دیوان

پروین اعتصامی

دیوان پروین اعتصامی

دیوان پروین اعتصامی

دیباچهٔ ملک الشعراء بهار

تدوین فریده دانایی

انتشارات نگاه

تهران ۱۳۷۱

□ دیوان پروین اعتصامی
□ با دیباچهٔ بهار
□ تدوین: فریدهٔ دانایی
□ چهار تابلوی نقاشی خط از اسرافیل شیرچی
□ چاپ اول، ۱۳۷۱
□ تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه
□ حروفچینی: شاهد
□ چابخانه: نوبهار
□ لیتوگرافی: امید
انتشارات نگاه، خیابان ۱۲ فروردین، تلفن ۶۴۰۸۹۷۱

فهرست دیوان پروین اعتصامی

سخن ناشر

پروین اعتصامی فرزند یوسف اعتصام الملک (اعتصامی) در ۲۵ اسفند ۱۲۸۵ در آذربایجان در خانواده مذهبی به دنیا آمد. ازکودکی به لحاظ وجود محیط ادبی در پیرامونش به سرودن شعر علاقه نشان داد، و پدر نیز این علایق ادبی و ذوق مستعد او را بیشترگسترش داد.

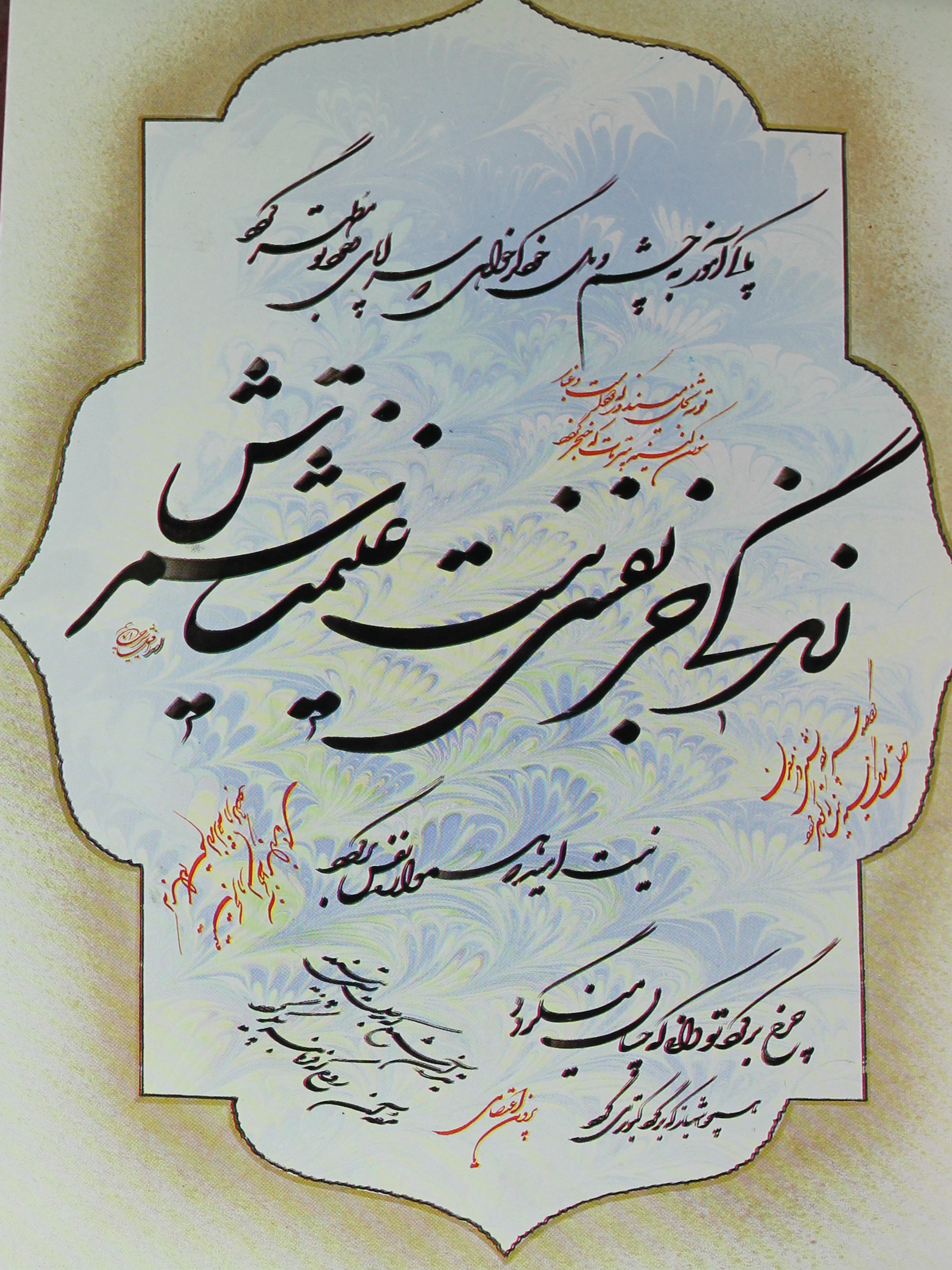
پروین ادبیات فارسی و عرب را نزد پدر فراگرفت. آنگاه وارد مدرسه دخترانه آمریکایی شد و زبان انگلیسی را در آن جا به نحو عالی آموخت.

او در ۱۹ تیر ۱۳۱۳ پس از اتمام تحصیلات خود در سن ۲۸ سالگی با پسر عموی خودش ازدواج‌کرد، اما تنها پس از دو ماه و نیم زندگی مشترک در مرداد ۱۳۱۴ رسماً از شوهر جدا شد.

پروین پس از تحصیل بیشتر اوقات فراغت خود را به تفکر و سرودن شعر پرداخت، فقط به مدت‌کوتاهی در مدرسه دخترانه آمریکایی تدریس‌کرد و مدتی نیز ریاست‌کتابخانه مجلس شورای ملی را به عهده داشت.

ناشر به پاس وظیفه از خانم مهین زنگنه که پیش درآمد دیوان پروین، نوشتهٔ اشکان آویش را در اختیار ما قرار داد و نیز خانم نگین ایران‌بان دانشجوی دانشگاه آزاد که تصحیح متن کتاب و نظارت بر چاپ ۴ تابلو نقاشی خط را به عهده داشته‌اند نهایت سپاس را دارد.

انتشارات نگاه



پیش درآمد

عمر پروین، بسیار کوتاه بود. در مورد مرگش با آنکه گفته شده بر اثر بیماری، زندگی را بدرود گفته است اما بسیاری برآنند و یا می‌خواهند برآن باشند که او توسط مزدوران رضا شاهی به قتل رسیده است. اگر واقعیت امر، حتی چنین باشد، نشان‌دهنده‌ی آن است که مردم، نمی‌توانند مرگ یک هنرمند شایسته و مردم دوست را در یک جامعه‌ی زیر سلطه‌ی وحشت و رُعب، به‌طور طبیعی باور کنند، آنهم درست در ۳۵ سالگی. در چنین شرایطی، همیشه عناصری از بدگمانی، روبه‌رشد می‌گذارد و شرایط را برای گسترش شایعه‌ها، آماده می‌سازد.

شعر پروین تلخ و متین و زمینی است. تلخی پدیده‌های زندگی اجتماعی انسان، دردها و ناکامی‌ها، در آن بازتابی روشن دارد. در شعر او، خبر از توفان‌های بزرگ روحی او، و یا احساسات برانگیخته و گرم و خصوصی یک زن نیست. زنی که سعی کرده تا آنجاکه ممکن است، خویشتنِ خویش را در پشت واژه‌ها و آفریده‌های کلامی خود، پنهان سازد. شعر او مجموعه‌ای است از توصیف‌ها، تشویق‌ها، اندرزها و نشان‌دادنِ سمت و سوی ذهنی خود به نفع مردم محروم. شعر اِو در بیشترین عرصه‌ها،

* - دیوان پروین اعتصامی / بکوشش محمدتقی بابائی / چاپ اول / پائیز ۱۳۶۳ / ناشران: کتابفروشی حافظ - کتاب نمونه / ۲۳۹ صفحه / تهران.

چنان کلّی است که می تواند چند و چندین سده میان یک مرجع دگرگون شده در زمان و توصیف شده در شعر او فاصله باشد و در عین حال، شمول خویش را همچنان حفظ کند. عناصر مطرح شده در شعر پروین، در قید زمان‌های کوتاه و یا مرزهای محدود جغرافیایی نیستند. اگرچه رنگ ملی و این سرزمینی خویش را،کاملاً حفظ کرده‌اند. او اگرچه تصاویر دردباری از زندگی انسانهای محروم بدست می دهد، امّا واژه‌ها آتشگون و خشماگین نیستند. حتی آنگاه که خشم انسانی شاعر، علیه نظام غیر عادلانه‌ی حاکم برانگیخته می‌شود، از نظر مضمون، خشمی است خردمندانه. تولد او - ۱۲۸۵ هجری خورشیدی - همزمان است با انقلاب مشروطیّت و دوران نوجوانیش مصادف می‌شود با تغییر رژیم از قاجار به پهلوی و نیز حوادث دیگری که برآمد مستقیم تغییر حاکمیّت سیاسی در ایران بود.

شرایط زندگی اجتماعی از یک سو و میراث تاریخی زن بودن در جامعه‌ی ایران، از سوی دیگر، شعر او را به آمیزه‌ای از اندیشه‌های دیرسال و همچنین تفکرات جدید، تبدیل کرده است. یک بُعد از اشعار پروین،ما را به سده‌های دیرین می‌برد. سده‌هایی که پلیس را محتسب می‌گفتند و قاضی‌ها، مظهر قدرت‌های چون و چرا ناپذیر بودند. گفتگوهایی از قبیل گفتگوی سیر و پیاز، سوزن و رفوگر، الماس و زرگر، سگ وگربه، عاقل و دیوانه، گرگ و سگ و غیره و غیره، در شمار همان گفتگوهای فرازمانی است که می تواند تعمیم یابد.

با نگاهی به اشعار او، می‌توان دست‌کم، هشت موضوع کلّی را در آنها تشخیص داد و درباره‌اش به بحث و بررسی پرداخت. موضوعات هشتگانه‌ی شعر او عبارتند از:

۱ - اخلاقیات فردی

۲ - انساندوستی و همدردی با دیگران

۳ - تشویق به واقع‌بینی و تلاش

۴ - زندگی و مرگ

۵ - نقش زن در مناسبات فردی و اجتماعی

۶ - مخالفت با تظاهر و متظاهران

۷- تفکرات تقدیری

۸- تفکرات ضد تقدیری

۱- اخلاقیات فردی

تصویر پروین در این اشعار، تصویر انسانی است پرهیزگار و پاکدامن. برخورد او با دیگران، در این زمینه، برخوردی است یک سویه، ذهنی‌گرایانه و متعارض با الزاماتِ زندگی عملی. قصیده‌ی بلند بالای غم دنیای او، اندرزگونه‌هایی است که در هوا معلق است. و هیچ پیوندی با زندگی ملموس و اجتماعی افراد و شرایط و عوامل تعیین‌کننده برآنها ندارد. او دستورالعمل‌هایی صادر می‌کند که موقع گوش‌دادن به‌علت زبان گرم، صمیمی و لطیف شاعرانه‌اش، دوست‌داشتنی است. اما در عمل، توان خود را از دست می‌دهد. مثلاً این بیت:

افسون فسای، افعی شهوت را افسار بند، مرکب سودا را

مخاطب او، انسان بی‌چهره‌ای است که نه جزو ستمگران است و نه جزو ستمکشان، سخن بر سر این است که آیا می‌شود بدون مشخص کردن مخاطب و سمت‌گیری شعر، بدون هیچگونه تفاوتی، دو طبقه‌ی متعارض را، یکسان مخاطب قرار داد؟ تفکراتی از این دست، پندواره، در حوزه‌ی اخلاقیات فردی، وادارنده و برحذرکن، از اندیشه‌هایی نیست که خاص پروین باشد. در ادبیات ما و بویژه ادبیات عرفانی ما که دارای وزنه‌ای بسیار سنگین است، این شیوه معمول بوده است. پروین، همان تفکرات را با شیوه‌ی خاص خود، بار دیگر اما درست در شرایطی کاملاً متفاوت، تکرار می‌کند. او در قصیده‌ای دیگر چنین می‌گوید:

به مهمانخانه‌ی آز و هویٰ جز لاشه چیزی‌نیست

برای لاشخواران واگذار این میهمانی را

انسان، وقتی به ژرفای شعر مورد نظر سفر می‌کند، در می‌یابد که درک پروین از نابرابری‌ها، درکی متغیّر وگاه متّضاد است. براساس اشعاری از این دست، بایستی به‌علت حقیر بودن مادیات، ثروتمندان غارتگر را بحال خودشان گذاشت و دستشان را برای

انجام آنچه که می‌خواهند بکنند آزاد گذاشت. طبعاً ارائه‌ی چنین دریافتی از سوی پروین، منطق پذیر نیست. نه توصیه و اندرز به فرادستان، آنها را از آزمندی بازخواهد داشت و نه واگذار کردن آنچه که حق دیگران است، آنان را بی‌نیاز خواهد ساخت. تنها، با ایجاد نظامی عادلانه، باید از پیدایی عده‌ای غارتگر و فرادست و انبوهی غارت شده و فرودست جلوگیری کرد.

گاه برخورد پروین با پدیده‌های زندگی اجتماعی، برخوردی محافظه‌کارانه و واپس کشاننده است. قانع بودن، هیچ ارتباطی با بدست آمدن گنج قارون ندارد و گدای خویش بودن، هیچ ملک سلیمانی را به انسان‌ها عرضه نمی‌کند:

قناعت کن اگر در آروزی گنج قارونی

گدای خویش باش ار طالب ملک سلیمانی

اما هنگامی که آرمانهای بزرگ و والای انسانی مطرح است، با کلامی محکم و متین، توصیه‌اش این است که در این راه، بایستی صمیمانه و عاشق‌وار کوشید. حتی نثار جان در این راه، جزو کارهای آغازین است:

مترس از جانفشانی گر طریق عشق می‌پوئی

چو اسماعیل سرنهادن روز قربانی

در شعر دیگری، همان مضمون زیبای شعر حافظ را تکرار می‌کند. با این تفاوت که در شعر حافظ، این خار مغیلان است که رهرو راه را سرزنش می‌کند و حافظ به رونده‌ی راه قوت قلب می‌دهد و تسکین که رنج راه، او را از رفتن بازندارد. و در شعر پروین، رونده‌ی راه، زبان به شکایت گشوده است، زیرا خار مغیلان، پای او را می‌آزارد. و پروین، به رونده‌ی راه یادآور می‌گردد که تو آرزوی بزرگی در سر داشته‌ای. بدین جهت لازم است که ناهمواری‌های راه را بر خود هموار سازی. نخست شعر پروین و سپس، از آنِ حافظ را می‌آوریم:

اگرت آرزوی کعبه بود در دل　　چه شکایت کنی از خار مغیلانش

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم

سرزنش‌ها گر کند خار مغیلان غم مخور

لحن پروین در خطاب به متظاهران و مردم فریبان، تلخ است و تند. صدای او، صدای کسی است که حوادث را در پوسته‌ی آن به بررسی می‌نشیند. عمق پدیده‌هایی از این قبیل، چیزی دیگر است. متظاهران و مردم فریبان، انسانهایی از بنیاد با این خصلت‌ها پرورده شده نبوده‌اند و نیستند. آنان در بستر وابستگی‌های فردی و اجتماعی خویش به این یا آن پدیده، چنین شده‌اند. در سخن پروین، اشاره‌ای به ژرفای پدیده‌هایی از این دست نیست:

همی اهریمنان را بدسرشت و پَست می‌نامی
تو با این بدسگالیها کجا بهتر از ایشانی

ندیدی لاشه‌های مطبخ خونین شهرت را
اگر دیدی، چرا به سفره‌اش هر روز مهمانی

در این شعر، بخوبی می‌توان تصویر رابطه‌ی شاعر را با اشیاء و پدیده‌هایی که با روحیه‌ی زنانه‌ی او سروکار دارد، به‌تماشا نشست. تشبیه: «لاشه‌های مطبخ خونین شهرت» و نیز «مهمان بودن بر سر سفره»، خود بیانگر همین رابطه است. بدون تردید، اگر پروین در محیط دیگری قرار می‌گرفت که عناصر اولیه و عینی ذهن او را پدیده‌ها و مواد دیگری فرامی‌گرفت، بطور طبیعی، از آن سازه‌ها و برای بیان مضمون مورد نظر، کمک می‌طلبید. در سراسر دیوانش، آنجا که مسأله‌ی انسان والا مطرح است، مسائل اخلاقی را جای‌جای و گاه مکرر بر زبان آورده است. ذهن او از اندیشه‌های عرفانی و اخلاقی، در شرایط زمانی و مکانی گوناگون، و پرداخت آنها با زبانی منسجم، پُر است. پروین در این بُعد، برای بزرگداشت معیارهای اخلاقی خویش، معیارهایی که به اعتقاد او، انسان می‌تواند موجودی باشد شایسته و ارجمند، از زبانی متین و تشبیهاتی محسوس و ملموس، بهره می‌گیرد.

۲ ـ انساندوستی و همدردی با دیگران

او شاعری است مردم‌دوست، سرشار از همدردی نسبت به انسان‌هایی که به نحوی از بی‌عدالتی‌ها و ناروائی‌ها رنج برده‌اند. دیدگاهی که پروین برای غمخواری

محرومان جامعه، مطرح می‌سازد، دیدگاهی است که از یک عینیّت ناب سرچشمه می‌گیرد. به اعتقاد او، هیچ ثروتمندی نمی‌تواند درد و رنج گرسنگان و نیازمندان را درک کند، مگر آنگاه که خود، بدان گرفتار آید:

نَخورد هیچ توانگر غم درویش و فقیر
مگر آن روز که خود مفلس و مضطر گردد

این بخش از واقعیت که نابرابری‌ها، اینکه توانگران از یک‌سو و تهیدستان از سوی دیگر در مقام مقایسه با یکدیگر قرار می‌گیرند، ناشی از واقعیت وجودی آنها و یا شایستگی‌های مادرزادی نیست، در شعر پروین، کم‌رنگ است. او درد را حس می‌کند و نسبت به پیکر تب‌آلود و بیمار جامعه‌ی حاکم، آگاه است، لیکن، چاره‌ی درد را به نحوی کارساز تشخیص نمی‌دهد.

او در شعر ددمنشان، خشمگین است. اما خشم او سوزنده و ویرانگر نیست واژه‌ها، در خود، متانت تلخ و سردی دارند.

چند کنی همچو گرگ حمله به‌مردم — چند دریشان به‌ناخن و دندان

شعر ای رنجبر پروین، مقایسه‌ای است میان دو زندگی، دوطبقه، دو دنیا. که این هر دو، در یک محیط، در برابر هم قرار دارند. دو زندگی متضاد و متعارض در برابر چشم خواننده به نمایش گذاشته می‌شود. زبان او در این شعر، سرشار است از کینه‌ای آگاهانه نسبت به زندگی و دیدگاه‌های حقیر و تنگ زراندوزان.[1]

شعر بی‌پدر او، درد دل دخترک یتیمی است که از مهر پدر و مادر بی‌نصیب مانده و از سوی جامعه و فرادستان آن، جز تحقیر و محرومیت و گرسنگی، چیزی دیگر بهره‌ی او نشده‌است. صرف نظر از این شعر، پروین، در اشعار خود، توجه خاصی به کودکان دردمند و یتیم و زنان محروم و ستمکش دارد. در این شعر، جامعه‌ای مجسّم می‌شود که بسیار خشن و بیرحم است. مردم تهیدست از اساسی‌ترین خدمات اولیه، برای رهایی از بیماری و مرگ محرومند. و این، دل شاعر را به درد می‌آورد:

پدرم مرد ز بی داروئی — وندرین کوی، سه داروگر هست
دل مسکینم از این غم بگداخت — که طبیبش به بالین ننشست

سوی همسایه پی نان رفتم　　　تا مرا دید، درِ خانه ببست

گفتگوی سگ و گربه، گفتگوی دو گروه متفاوت و متمایز با یکدیگر است. از سویی، انسانهای پاکدامن‌واستوار، و از سوی دیگر انسانهای دامن‌آلوده و متزلزل. سگ، در این شعر، همچنان به عنوان یک موجود عاقل، اندیشه‌ی تثبیت شده در ذهن و شخصیّت پروین را با توجه به جوّ حاکم بر فضای جامعه، بازتاب می‌دهد. در این بُعد از اندیشه‌ی پروین، انتقام نیست. کینه و خشم نیست. عُلّو طبع است و بزرگواری:

کسی به لطف، به درماندگان نظر نکند　　　در این معامله، دلها ز سنگ و پولادند

هزار مرتبه فقر از توانگری خوشتر　　　توانگران، همه به نامِ ظلم و بیدادند

برزگر و فرزند، توصیف‌گر همه‌ی نابرابری‌های اجتماعی است. درست است که پروین در اشعارش، از حوادث مشخص و مرجع‌دار اسم نمی‌برد و در این افشاگری، بدلیل اختناق بسیار خشنِ حاکم، جانب احتیاط را رعایت می‌کند اما با این وجود، در همان بی‌مرجعی، پرده از چهره‌ی ناشایستگان زمان برمی‌کشد. شعر مورد نظر، نفرت او را نسبت به زورمداران و محبّت و عشق او را نسبت به مردم شریف و زحمتکش، نشان می‌دهد.[۱]

دیوانه و زنجیر، شعری‌است که‌جوهر آن، نشاندهنده‌ی مردم‌فریبی‌های مشتی دولتمرد مردم‌فریب است که در واقع جزو دیوانگان واقعی هستند، اما بجای اینکه خود، به جرمِ خیانت‌ها و نابکاری‌هایشان به زنجیر بسته شوند، انسان‌های عاقل و شرافتمند را به دیوانگی متهم کرده، گرفتار بند و زندان ساخته‌اند. مضمون این شعر، زبان حال همه‌ی آزادگان تاریخ است در هر حوزه‌ی جغرافیایی و هر دوره‌ی تاریخی. آزادگانی که به جرم داشتنِ شعور و شرف، حتی از حقوق زنده بودن نیز، محروم می‌گردند.

موش وگربه، پروین در این شعر، موش را نُماد انسان‌های ستمدیده معرفی می‌کند و

شعر شکایت پیرزن به قباد، نماد دادخواهیِ همه‌ی انسانهای محروم است علیه ستمگران. پروین، از قول پیرزن، با صراحت بیمانندی بر شاهان و امیران می‌تازد و از فساد دامنگیر دستگاه اداری‌اش پرده برمی‌دارد.[۳]

***

شعر پروین در این زمینه، سرشار از همدردی، محبت و یگانگی با مردم شریف و رنجدیده است. او از ثروتمندان، نفرت دارد، نابرابری‌های اجتماعی، دلش را سخت به درد می‌آورد.

۳- تشویق به واقع‌بینی و تلاش

اندیشه‌های پروین در این زمینه، متکی است بر این نکته که انسان باید بر مبنای دانش و تجربه، بیشترین بهره را از فرصت‌های کوتاه زندگی ببرد و قبل از آنکه مرد حرف باشد، ادعا را با عمل درآمیزد و با پدیده‌های زندگی، به‌نحوی واقع‌بینانه برخورد کند:

تمام کارهای ما نمی‌بودند بیهوده

اگر در کار می‌بستیم روزی کاردانی را

و یا در شعر دیگری چنین می‌گوید:

در آسمان علم، عَمل برترین پَر است

در کشور وجود، هنر بهترین غناست

او برای اینکه انسان‌های شتابزده و ناآرام را از زودباوری در مورد ساده بودن انجام هر کار، درآورد و آنان را به تأمل و دقت بیشتری برای پیشبرد امور، فراخواند، چنین می‌گوید:

تو خواهی دردها درمان کنی، اما به بیدردی

تو خواهی صعب‌ها آسان کنی، اما به آسانی

از دیدگاه او، فراگرفتن دانش به انسان، فراخ‌سینگی و دید گسترده می‌بخشد. این گستردگی دید، به او کمک می‌کند تا با واقعیات جاری زندگی، همانگونه که هستند

برخورد نماید نه آنگونه که تصور می‌شود و یا مایل است چنین تصور کند. دقت دید و اندیشه و توصیه‌ی پروین به داشتن آن چنین است:

از آن پس، فکر بر پای ایستادن — بباید هر دو پا محکم نهادن

جهان را گه بلندی، گاه پستی است — پریدن بی پر تدبیر مستی است

در میان قصاید و مثنوی‌های پروین، به ابیات متعددی برمی‌خوریم که در وصف هنر و ارزش دانش و داشتن بینش گفته شده است. تکیه‌ی پروین همه جا بر این است که آگاهی و دانایی و نیز عمل بدان‌ها، یگانه معیار ارزشی انسانهاست. با وجود اینکه شعر پروین در این زمینه، از نظر مفهوم، تکرار همان مفاهیم گفته شده‌ی شعرای پیشین است، اما از آنجا که او در نحوه‌ی ارائه‌ی آن‌ها، زبان ویژه‌ی خویش را دارد، شعرش را دوست‌داشتنی و دلنشین می‌سازد.

۴ ـ زندگی و مرگ

برخورد پروین با مرگ، برخوردی انسانی است. او عاشق مرگ نیست. از آن نفرت نیز ندارد. او، آن را می‌پذیرد. پذیرفتنی که در اعماق آن، اندوهی سنگین ته‌نشین شده است. پذیرفتنی که پای اجبار و تحمیل درمیان است. شعری را که پروین در مرگ پدرش سروده است، سرشار از ماتم و درد است. وجود پدر برای او یکی از بزرگترین غنیمت‌های زندگیش بوده است که مرگ، بیرحمانه، آن را از او دریغ می‌کند. در اینجاست که مرگ را به گرگ درنده‌ای تشبیه می‌کند که در واقع، باعث مرگ او شده است. با وجود آنکه مرگ را گرگ پدر می‌داند، اما، چیزی که نفرت او را از آن نشان دهد به‌چشم نمی‌خورد. از سوی دیگر، شعری را که او برای سنگ مزار خود سروده است، شعری است که بوی تنهایی می‌دهد تا بوی درد ودریغ. خاک و سنگ، بر دیده و سینه‌ی هرکس، جانفرسا و سنگین است، اما چه باید کرد؟ چاره‌ی کار، تنها در آن است که دوستان، به یاد او باشند و فراموشش نکنند. دریافت پروین، همان دریافتی است که پذیرش مرگ را با دریغ ودرد، فراروی خود دارد. زیرا انسان، به‌عنوان موجودی اندیشمند، موجودی که مرگ را می‌شناسد، و برای حفظ وجود خویش از افتادن به دام

آن اجتناب می‌ورزد، سرانجام در آغوش آن، خاموشی می‌گیرد. انسانی که می‌تواند تب و تاب‌ها و هیجانات خود را فریاد بزند و احساسات خویش را به دیگران انتقال دهد، ناگهان بدل به ماده‌ای می‌شود، که حتی نمی‌توان نگهش داشت و تماشایش کرد. ماده‌ای که باید آن را به خاک سپُرد. از چنین دیدگاهی است که پروین به زندگی می‌نگرد و زندگی و مرگ شاهان و زورمداران را در نظر می‌آورد. که چگونه، روزی در اوج جلال و شکوه مادی بوده‌اند و روزی دیگر از آن کاخ‌های مجلل، جز ویرانه، چیزی باقی نمانده است.[۴]

هدفی را که پروین از طرح یادواره‌ی عظمت‌ها، طلوع‌ها و سقوطها مطرح می‌سازد، کوتاهی زندگی است. اکنون که چنین است، پس بهتر که این بُرهه‌ی کوتاه از بودن را، از عشق به دیگر انسانها و بارور ساختن زندگی، سرشار سازیم.

۵- نقش زن در مناسبات فردی و اجتماعی

یکی دیگر از موضوعات قابل بررسی در شعر پروین، نقش زن در مناسبات فردی و اجتماعی اوست، در این زمینه، به بررسی محتوای دو مثنوی از او می‌پردازیم که چگونه با یافتن نمونه‌های عملی، جایگاه زن را در جامعه و خانواده، روشن کرده است.

در نخستین مثنوی، بنام دو محضر، صحبت از زندگی یک قاضی است که مردی است فاسد و رشوه‌خوار، عنوان دو محضر، اشاره‌ای است به دو مکان، محیط کار قاضی و خانه‌ی او. آن یک به عنوان محیطی اجتماعی و همگانی و این یک به عنوان محیطی خصوصی و محدود.

روزی، قاضی کشمیر با حالتی خسته و خشمگین به خانه می‌آید و همچون گرگ هار به همه‌چیز می‌پرد و مشت می‌زند:

هر کجا در دید، بر دیوار زد	بانگ بر دربان و خدمتکار زد
کودکان را راند با سیلی و مشت	گربه را با چوب‌دستی خَست و کُشت

قاضی خشمگین، بار ملامت را متوجه همسرش می‌کند و زندگی خویش را از دست او، ویران شده می‌داند. تلاش‌های او برای به کف آوردن پول، از طریق خاصه

خرجی‌های بی‌ملاحظه‌ی همسرش، نقش برآب شده است:

تو غُنودی، من دویدم روز و شب — کاستم من، تو فزودی ای عجب
تا یتیم از یک به من بخشید نیم — تو خریدی گوهر و دُرّ یتیم
از پی یک راست، گفتم صد دروغ — ماست را من بُردم و مظلوم دوغ

پروین، بدین‌وسیله، با نمونه‌پردازی خویش از رفتار قاضی، قاضیان روزگار را بر لبه‌ی رسوایی و بی‌عدالتی می‌کشاند. و اینکه چگونه مردی با سنگدلی و نادرستی او، با همه‌ی ادّعاهای ریز و درشت، در انجام کاری که زن، بی‌هیچ ادّعا، شبانه‌روز در حال انجام آن است، ناتوان و از هم‌گسیخته است. چنین تصویر پرمعنا و زندگی‌سازی از زن، نزد بسیاری از مدعیان قدرت و قانون، پنهان است. بدتر از همه اینکه، نظام جامعه‌ی انسانی، به اندازه‌ی لازم، به اهمیت نقش زن در زندگی خانوادگی و پیوند آن با زندگی اجتماعی، پی‌نبرده است. تکیه‌ی پروین بر نقشِ کارساز زن، به‌معنی مخالفت او با کار زن در خارج از محیط خانه نیست. باری، پس از همه‌ی منّت نهادن‌ها از سوی قاضی، زن همچون موجودی عاقبت‌اندیش و عاقل، قاضی را از تصمیم‌گیری‌های غیر خردمندانه، مبنی بر خانه نشستن و ترک کار باز می‌دارد:

امشب از عقل و خرد بیگانه‌ای — گر نه مستی، بی‌گمان دیوانه‌ای
کودکان را پای بر سر می‌زنی — مشت بر طومار و دفتر می‌زنی
خود پسندیدن، وبال است و گزند — دیگران را کی پسندد خودپسند
من نمی‌گویم که کاری داشتم — یا چو تو بر دوش، باری داشتم

زن، برای آزمون گذاشتن نقش مرد خویش و ادعای او، چند روزی خانه را ترک می‌گوید تا قاضی، به اداره‌ی امور خانه بپردازد. پس از رفتن زن، قاضی ناگهان متوجه می‌شود که در خانه، شور و شری برپاست. خدمتکار و دربان با آشپز درگیر شده، او را کتک زده‌اند، به این دلیل که گویا، او را در حال دزدیدن اموال قاضی به دام انداخته‌اند. پرستار بچه‌ها شکایت می‌کند که دیگر توان شنیدن گریه‌های بیشتری از کودک شیرخوار را ندارد. ناظر، فراش، باغبان و کنیز هر یک به گونه‌ای در حضور قاضی، زبان به شکایت گشوده‌اند:

دیـد قـاضی، خـانه پرشور و شر است
محضر است امـا دگرگون محضر است
کـار قـاضی جز خـط و دفتر نـبود
آشنـا بـا ایـن چـنین محضر نـبود

و سرانجام، هنگامی که قاضی، توان از دست داده، قیل و قال خانه را رها می‌کند و در عمل، ادعای نابجای خویش را پس می‌گیرد، زن، به خانه باز می‌گردد. استدلال او در این زمینه، خطاب به قاضی، خردمندانه و متواضعانه است:

تو به محضر داوری کردی هزار	لیک انـدر خانه درمـاندی ز کـار
گـرچه ترساندی خلایق را بسی	از تـو در خـانه نـمی‌ترسد کسی
تـو بسـی گـفتی ز کـار خـویشتن	من نگفتم هیچ و دیـدی کـار من
من کنم صد شعله در یکدم خموش	گـاه دستم، گاه چشمم، گـاه گـوش
هر که بینی رشته‌ای دارد بـه دست	هر کجا راهی است رهپوئیش هست

پروین، در شعر دیگری بنام فرشته انس، با بیانی روشن و رو در رو، دریافت‌های خویش را در مورد این تفکر غلط که زن از نظر عقلی، موجود ناقصی است ابراز می‌کند و آن را باطل می‌شمارد. او زن را رکنِ خانه‌ی هستی می‌داند. به اعتقاد او، زن کشتی زندگی است و مرد کشتی‌بان آن. هیچکدام بدون یکدیگر، کاری از پیش نخواهند بُرد.[۵]

۶- مخالفت با تظاهر و متظاهران

یکی دیگر از وجوه تفکر پروین، حمله‌ی تند و تیز او، علیه تظاهر و متظاهران است.

زنگـارهاست در دل آلودگـان دهـر
هر پـاک جامه را نتوان‌گفت پـارساست

چهره‌ی پروین در اشعاری از این دست، اشعاری‌که بیانگر ستم قاضی و پارساست، بسیار دیگرگونه است. عناصری‌که در دستگاه ستم، خود از قدرتی اهریمنی برخوردار هستند و یا اینکه با تکیه بر قوانین ضد مردمی، به چنین قدرتی مجهّزند. این

همان پروین آرام و نصیحت‌گر نیست. پروینی است دردمند و خشمگین. خشمگین متین و مسلط بر خویش:

عوامت دست می‌بوسند و تو پابند سالوسی
خواصت شیر می‌خوانند و تو ازگربه به ترسانی

شاید اگر پروین، همچون فرخی یزدی و یا میرزاده عشقی، بی پرده و با دادن آدرس‌های مشخص، به دستگاه فاسد حکومت رضا شاهی حمله می‌کرد، به همان سرنوشتی‌گرفتار می‌آمدکه آنها آمدند. لیکن پروین چنین نکرد. شعرا او می‌تواند به‌گونه‌های مختلف، تعبیر یا دریافت شود. اما بایدگفت‌که این‌گونه‌های مختلف آنچنان باز نیست‌که بتواند قاطعانه، حکومتیان را متقاعدکندکه شعر مورد اشاره، علیه آنان‌گفته شده است:

مردم این محکمه اهریمنند — دولت حکّام ز غصب و ریاست
آنکه سحر، حامی شرع است و دین — اشک یتیمانش، گه شب غذاست
لاشه خورانند و به آلودگی — پنجه‌ی آلوده‌ی ایشان‌گو است
خون بسی پیر زنان خورده است — آنکه به چشم من و تو پارساست

پروین، در شعر دیگری‌که گفتگوی دزد و قاضی است، به بسیاری از ناگفته‌ها و نوشته‌ها در جامعه‌ی فاسد آن روز اشاره می‌کند. جامعه‌ای‌که دزد واقعی در مقام قاضی، آفتابه دزدها را به محاکمه می‌کشد. جامعه‌ای‌که قانونگزاران آن، سزاوار مجازاتند امّا در پناه زور و قدرت، محرومان را به مجازات می‌کشانند.[۶]

یکی‌زین سفره‌نان خشک‌برد، آن دیگری‌حلوا
قضاگویی نمیدانست رسم میزبانی را

در این بیت، او معترض است. اما اعتراض‌که در چهارچوب قضا و قدر قراردارد. به همین نیشخندکوچک بسنده می‌کندکه روزگار را از رسم میزبانی بی اطلاع بداند. آنهم نه قطعاً بلکه احتمالاً. در این جا، تضاد طبقاتی، نه براساس تقسیم غیر عادلانه‌ی ثروت میان دوگروه اجتماعی و بر اساس نظام حاکم بر جامعه، بلکه به اراده‌ی روزگار صورت‌گرفته است. روزگاری‌که تنها از آئین مهمان نوازی بی اطلاع بوده است و بس.

در شعری دیگر، او به ازلی بودن مسائل اعتقاد دارد. گویی سرنوشت، جابرانه، آنچه را که می‌نویسد، سر آن ندارد تغییر دهد و یا به گونه‌ای تعدیل کند. گویی، زشت خویی زشت خویان، خصلتی ابدی است، همانطورکه نیک سیرتی و نیک سیرتان نیز با ابدیت پیوند خورده است. به عبارت دیگر، بدان عالم همیشه بدند و خوبان آن، همیشه خوب!

به پات رشته فکندست روزگار و هنوز
نه آگهی توکه این رشته‌ی گرفتاریست

به گرگ مردمی آموزی و نمی‌دانی
که گرگ را ز ازل پیشه مردم آزاریست

گر چراغت را نبخشیده است گردون روشنی
غم مخور، می تابد امشب ماهتاب ای رنجبر

هر آنچه می‌کند ایام می‌کند با ما
به دست هیچکس ای دوست اختیاری نیست

تلخ بود آنچه به من نوشاندند — می تقدیر بباید نوشید

چو بنگری، همه سر رشته‌ها به دست قضاست
ره گریز تقدیر آسمانی نیست

بگفت ار تیره دل یا هرزه گردیم — درین ره هر چه فرمودند کردیم
در آن دفتر که نقش ما نوشتند — یکی زشت و یکی زیبا نوشتند

۷- تفکرات ضد تقدیری

همانطور که گفتیم، پروین اسیر دو تضاد مهم است. عینیّت و ذهنیّت، تجربه و القاء. بُعد عینی و تجربی تفکر او، بعدی است در ارتباط مستقیم با زندگی اجتماعی، مشکلات و دردهای مردم. در این بعد، پروین تفکراتی ضد تقدیری دارد. اما آنجاکه مسأله‌ی فرهنگ القایی و تربیت اجتماعی او مطرح است، دیدگاهش تسلیم پذیرانه و منفعل است. اعتقاد او آن است که زندگی انسان، بازتاب رفتار و کردار اوست.

چرخ یکی دفتر کردارهاست　　پیشه مکن بیهده کردار را

دراینجا از تقسیم‌بندی‌های غیر عادلانه تقدیری، خبری نیست. هر چه هست رفتار ماست. میان آنچه می‌کنیم و آنچه دریافت می‌داریم، ارتباط مستقیمی وجود دارد.

دام تزویری که گستردیم بهر صید خلق
کرد مارا پایبند وخود شدیم آخر شکار

گاه تعارض اندیشه‌ی ضد تقدیری پروین، چنان شدید است که حتی به دفاع از چرخ گردون می‌پردازد و آن را از داشتن هرگونه نقشی برکنار می‌داند.

گرگرانباریم، جرم چرخ چیست　　بارکردار بد خود می‌بریم

شعر زیر، اگر چه صحبت از «دهر» می‌کند که درشعرگذشتگان ما، آمیزه‌ای بوده است از عمل انسان و بازتاب آن از سوی آسمانیان. اما اندیشه‌ی پروین، متوجه بازتاب زمینی آن است. یعنی در مناسبات اجتماعی انسان‌ها.

دامن خلق خدای را چو بسوزی
آتشت افتد به آستین و به دامان

هر چه دهی دهر را، همان دهدت باز
خواسته بد نمی‌خرند جز ارزان

او در شعردیگری که خطاب به رنجبران و زحمتکشان است، نه تنها مسأله‌ی بازتاب اعمال انسان را مطرح می‌سازد بلکه مستقیماً مردم محروم را به احقاق حقشان دعوت می‌کند و حتی ابائی از تشویق آنها به خشونت نیز ندارد.

از حقوق پایمال خویشتن‌کن پرسشی
چند می‌ترسی زهر خان و جناب‌ای رنجبر

جمله آنان راکه چون زالو مکندت خون بریز
وندران خون دست و پائی خضاب ای رنجبر

شعرگفتگوی برزگر و فرزند، در برابر هم قرار دادن اندیشه‌های تقدیری و ضد

تقدیری است. با این تفاوت و برخلاف انتظارکه پدر، به عنوان یک نسل کهنسال، باید در شمار تقدیریان باشد، نیست، و پسر به عنوان یک نسل تازه فراز آمده که باید حامل اندیشه‌های ضد تقدیریان باشد،معرفی نمیشود. پسر، انسانی است‌که رنج‌ها را می‌بیند و با تمام وجود خویش متأثر می‌شود، اما ریشه‌ی آنها را نمی‌یابد و پدرکه آگاه است و با تجربه، به‌کمکش می‌آید و برایش توضیح می‌دهدکه گناه نابسامانی‌ها و فقر و در بدری‌ها، به‌گردن آئین ستمگرانه‌ای است‌که سایه‌ی خودرا بر فضای جامعه، انداخته است.

پسر: آنچه‌که داریم زدهر، آرزوست
آنچه‌که بینیم زگردون جفاست
پدر: پیر جهاندیده بخندید، کاین
قّصه‌ی زور است نه‌کار قضاست

پروین نه تنها علیه تقدیر و آئین تقدیریان بر می‌آشوبد و تسلیم پذیری راکنار می‌افکند، بلکهٔ چرخ را نیز تازیانه‌کلام خود می‌کشد وگلایه‌های خویش را ناشی از فشار شرایط دشوار زندگی مطرح می‌سازد.

پایان سخن

چهره‌ی پروین، از خلال منشور هشتگانه‌ی موضوعی او،چهره‌ی شاعری است دردمند و مردم دوست. زندگی او و اندیشه‌اش، بازتاب تضادی است میان عینیّت و ذهنیّت. کلام او با وجود بهره‌گیری از بسیاری واژه‌های غریب و از حوزه‌ی استفاده خارج شده ـ حتی در ادبیات عصر مشروطیت و پس از آن ـ باز هم، شیرین و دوست داشتنی است. در آن نجابتی است‌که انسان را جذب می‌کند. بافت‌کلام، منسجم و محکم است، علاوه بر تفکرات بشر دوستانه‌که می‌تواند میان مردان و زنان، از شمول یکسانی برخوردار باشد، شعر او از عناصر ویژه‌ای تشکیل شده‌که بدین وسیله، راه به روحیه‌ی زنانه‌ی او می‌برند و بیانگر بخشی از زندگی او در خانه و آشپزخانه هستند. شعر پروین با وجود انتقاد به شرایط موجود در جامعه، از اشارات مستقیم و مرجع دار چشم می‌پوشد و تسلیم شعارهای داغ و لحظه‌ای نیست.

پانویس‌ها

۱ - گرکه اطفال تو بی شامند شبها باک نیست
خواجه تیهو می‌کند هر شب کباب ای رنجبر
در خور دانش امیرانند و فرزندانشان
تو چه خواهی فهم کردن از کتاب ای رنجبر
مردم آنانندکز حکم و سیاست آگهند
کارگر کارش غم است و اضطراب ای رنجبر
هر که پوشد جامه‌ی نیکو، بزرگ و لایق اوست
رو تو صدها وصله داری بر ثیاب ای رنجبر
جامه‌ات شوخ است ورویت تیره‌رنگ ازگرد وخاک
از تو می‌بایست کردن اجتناب ای رنجبر
هرچه بنویسند حکّام اندرین محضر رواست
کس نخواهد خواستن زایشان حساب ای رنجبر

۲ - رعایت از تو ندیدیم تا شویم ایمن
نوازشی نشنیدیم، تا که نازکنیم
خلاف معرفت و عقل، ره چرا سپریم
بروی دشمن خود، در چگونه بازکنیم
حدیث روشن ظلم شما و ذلّت ما
حقیقت است چرا صحبت از مجازکنیم؟

۳ - حکم دروغ دادی وگفتی حقیقت است
کار تباه کردی وگفتی تباه نیست
ویرانه شد ز ظلم تو هر مسکن و دهی
یغماگرست چون تو کسی، پادشاه نیست

۴ - از این کوچگه، کوچ بایست کردن
که کردست بر روی پل زندگانی
دلیران گرفتند اقطار عالم
به شمشیر هندی و تیغ یمانی
از آن نامداران وگردن فرازان
نشانی نماندست جز بی نشانی
ببین تا چه کردست گردون گردان
به جمشید و طهمورث باستانی
گشوده دهان طاق‌کسری وگوید
چه شد تاج و تخت انوشیروانی

۵ - زن نکوی، نه بانوی خانه تنها بود
طبیب بود و پرستار و شحنه و دربان
سمند عمر چو آغاز بد عنانی کرد
گهیش مرد و زمانیش زن گرفت عنان
نه بانوست که خود را بزرگ می‌شمرد
به گوشواره و طوق و به یارهٔ مرجان
چو آب ورنگ فضیلت به‌چهره نیست چه سود
زرنگ جامه‌ی زربفت و زیور رخشان

۶ - قاضی:

گفت: هان برگوی شغل خویشتن
گفت هستم همچو قاضی راهزن

گفت آن زرها که بردستی کجاست
گفت در همیان تلبیس شماست

گفت پیش کیست آن روشن نگین
گفت بیرون آر دست از آستین

دزد:

تو قلم بر حکم داور می‌بری
من ز دیوار و تو از در می‌بری

حد به گردن داری و حدّ می‌زنی
گر یکی باید زدن، صد می‌زنی

دست من بستی برای یک گلیم
خودگرفتی خانه از دست یتیم

من به راه خود ندیدم چاه را
تو بدیدی، کج نکردی راه را

دزد اگر شب، گرم یغما کردنست
دزدی حکام، روز روشن است

دیباچهٔ ملک الشعراء بهار

بسمه تعالی

در این روزها یکی از دوستان، گُلدسته‌ای از اَزهارِ نُوشکفته بِدستم داد و مِنّتی بر گردنم نهاد. دستم از آن رَنگین گشت و دامنم مُشک آگین. بویِ گُلم چنان مَست کرد که دامنم از دست بِرفت.

این گُلدستهٔ روح نواز، عبارت بود از قَصائد و قطعاتِ شاعرهٔ شیرین زَبانِ مُعاصر، خانم پروین اعتصامی، که بتازگی از طبع بر آمده و نُخستین بار مُباشِرِ طبع آن دیوان، حقیر را بمطالعهٔ آن آشنا ساخت. مُلاحظهٔ چند صفحه از این دیوان و مُشاهدهٔ سَبک مَتین و شیوهٔ استوار و شیوائی بیان و لَطافت مَعانیِ آن، چنانم بفریفت که تنها این کتاب را پیشِ روی نهاده و هَر مشغله که بود پسِ پُشت افکندم و تمامت آنرا خوانده، لَذّتی مُوفور بُردم.

از آنجا که دوستی اشاره کرد دیباچه‌ای بر این دیوان بنویسم، انجام مقصود را با نظرِ کُنجکاوی در اَجزاء کتاب نگریستم و یادداشتهائی آماده داشته، اینک بطور خُلاصه و ایجاز بدانها اشارتی میرود.

این دیوان، تَرکیبی است از دو سَبک و شیوهٔ لفظی و مَعنوی، آمیخته با سَبکی مُستقل. و آن دو، یکی شیوهٔ شُعراء خراسان است، خاصّه اُستاد ناصر

خُسرو - و دیگر شیوهٔ شعراء عراق و فارس، بویژه شیخ مُصلح‌الدّین سَعدی. و از حیث مَعانی نیز بین اَفکار و خیالاتِ حُکما و عُرفا است. و این جمله با سَبک و اُسلوب مُستقلی (که خاصّ عَصرِ امروزی و بیشتر پیروِ تَجسّم مَعانی و حقیقت جوئی است) ترکیب یافته و شیوه‌ای بَدیع بوجود آورده است.

قَصائد این دیوان، بوئی و لَمحه‌ای از قَصاید ناصر خُسرو دارد و در ضمنِ آنها اَبیاتی که زبان شیرین سَعدی و حافظ را فرا یاد می‌آورد بسیار است. و بالجمله در پَند و اَندرز و نشان دادنِ مَکارمِ اَخلاق و تَعریف حقیقتِ دُنیا از نظر فیلسوفِ عارف و تسلیتِ خاطر بیچارگان و ستمدیدگان و مُفاد «قُلْ مَتاعُ الدّنیا قَلیل» و «نَجیَ المخفّفون» دلِ خونینِ مَردُمِ دانا را سَراسر تسلیتی است. در همن حال، راهِ سعادت و شارعِ حیات و ضرورت دانش و کوشش را نیز بطرزی دلپسند بیان می کند و می گوید: در دریایِ شوریدهٔ زندگی با کشتیِ عِلم و عَزمْ راهنورد باید بود و در فضای اُمید و آرزو با پَر و بالِ هُنر پرواز باید کرد:

عِلم سرمایهٔ هستی است، نه گنج زَر و مال   روح باید که از این راه توانگر گردد

میتوان گفت در «قصاید» طرز گُفتار طوریست و در «قطعات» طوری دیگر؛ زیرا چنانکه خواهیم گفت بیشترِ قطعات بطرز «سئوال و جواب» یا «مُناظره» بسته شده و گویا این شیوه از قَدیم‌الایّام خَاصِ ادبیّات شُمال و غَربِ بوده و در آثار پهلویِ ماقبل از اسلام هم «مُناظرات» دیده شده و در میان شُعرایِ اسلامی نیز بیشتر «مُناظرات» بشاعران آذربایجان و عراق اختصاص داشته است و قصاید اسدی طوسی که در «مُناظره» است مجموع آنها در آذربایجان ساخته شده و سایر «مُناظرات» نَظم و نَثر از نظامی گنجوی تا خواجوی کرمانی گواه این مَعنی است.

در اینجا باز استقلالِ فکر خانم پروین روشن میشود - زیرا اگر تنها پایِ

بندِ تتبّع شده بود، چون «مُناظرات» بِندرت از اَساتید باقی مانده و بیشتر اُسلوب شُعرای خراسان در مَدِّ نظر بوده و کُتبِ چاپ شده از همان جنس بیشتر در دَسترس میباشد، بایستی این قسمت یعنی قطعاتِ «مُناظره» از این دیوان حَذف میشد و از اصل بخیال گوینده نمی‌رسید. لکن پیداست که شاعرهٔ ما میراثِ قدیم نیاکانِ عراقی خود را در گنجینهٔ روح ذَخیره داشته و با وجودِ تأثیر مُطالعهٔ قصایدِ شاعرانِ خراسان یا «کُلّیاتِ» شیخ شیراز، باز نُخبه و جَلِّ گفتارش در زمینهٔ عادات و رُسومِ زاد بومِ اَصلی است.

معلوم نیست چرا شیوهٔ «مُناظره» که قدیمترین اُسلوب حُسن اَداء مقصود و یکی از بزرگترین طُرُقِ سُخنگویی و اُستادی شُمال و غَرب ایران بوده، تا این حدّ در زیر سَبکِ خُراسانی محکوم بزوال شده است که جُز قسمت کمی در کُتب خطّی و مختصری غیر قابل ذکر در ضمن سایر آثار اَساتید، چیزی از آن بر جای نمانده است.

بالجمله، آنچه معلومست خانم پروین از رویِ فطرت و غریزهٔ خویش، بارِ دیگر این شیوهٔ پسندیده را در قِطعات جاویدِ خود اِحیاء کرده است.

باری، از قرائتِ قصائدِ پروین لَذّتی بُردم و دیگر بار نغماتِ دلفریب دیرینه باگوشم آشنا شد. در خلالِ این نغمه‌های مُوزون و شورانگیز که پرده و نیم پردهٔ قدیم را فرا یاد می‌آورد، آهنگهای تازه نیز بگوش رسید که دلِ شکسته و خاطر افسرده را پس از آن بیانات حکیمانه و تسلیتهای عارفانه بسوی سَعی و عمل، اُمید حیات، اِغتنام وقت، کَسبِ کَمال و هُنر، هِمّت و اقدام، نیکبختی و فضیلت، رهنمائی می کند:

دیوانگی‌است قِصّهٔ تَقدیر و بَخت نیست — از بام سرنگون شدن و گفتن این قَضاست

در آسمان عِلم، عَمل بَرترین پَر است — در کشورِ وُجود، هُنر بهترین غَناست

میجوی گرچه عَزمِ تو زَاندیشه بَرتراست میپوی گرچه راه تو در کامِ اَژدهاست

خواننده در این قَصائد، خود را یکبار در عَوالِمی رَنگارنگ که بصورت یک عالَم مُستقل در آمده باشد میبیند. طرز بیانِ ناصر خُسرو را در تمثیلات سَنائی، و اِستغنای حافظ را در فَصاحت و صراحت سَعدی مینگرد. حکیمی عارف و عارفی حکیم و ناصحی پاک سرشت جای بجای در خود نُمائی و جلوه گری است، و عجب آنکه اینهمه ساز و برگ و آراستگی و ترکیبات مُختلف را چنان در یک کالبد جای داده و قبلاً در ضَمیرِ مُرکّب ساخته است که گوئی این اَشعار همه در یکساعت گفته شده است. اِحساسات مُتضادّ و اَحوال و حوادثی که شاعر را برانگیخته، هیچوقت طرز و سَبکِ خاصّ او را از اختیارش بیرون نیاورده است:

با خبر باش که بی مَصلحت و قَصدی آدمی را نَبرَد دیو بِه مهمانی

اَژدهای طمع و گُرگِ طبیعت را گر بِترسی، نَتوانی که بترسانی

گر تَوانی، بِه دلی توش و تَوانی دِه که مَبادا رَسد آنروز که نتوانی

خون دل چند خوری در دل سنگ، ای لعل مُشتریهاست برای گُهرِ کانی

خواننده همینکه خواست از خواندن «قصاید» خَسته شود، بقسمت «قطعات» که روح این دیوان است میرسد. اینجا دیگر خَستگی نیست لُطف بیان و دقّتِ معانی و ذوقِ اِبتکار در اینجا اِتّفاق و اِمتزاجی بِسزا دارد. گویندهٔ ماهِر، خود را در این قسمت زیادتر نشان میدهد، یا بقولِ مَخفی زیادتر پنهان میکند:

(در سُخن مَخفی شدم، چون رنگ و بو در برگِ گُل
هر که خواهد دید، گو اَندر سُخن بیند مرا)

از پنج شش غَزل (که چون غَزل‌سازی مُلایمِ طَبع پروین نبوده، قصاید کوتاهش باید خواند) چون بُگذریم، میرسیم بِه مَثنویهای کوتاه و مختلف

الوزن و قِطعه‌های زیبای دلپذیر و طَرزهای کُهنه و نو، که پروین زیادتر استقلال و شَخصیّتِ خود را در آنها بکار بُرده، عالَم خیال و حقیقت و عَواطفِ رَقیقه را در هر قطعه، ماهرانه بَهم آمیخته و ریخته کاری کرده است.

خانم پروین در «قطعات» خود، مِهرِ مادری و لَطافتِ روح خویش را از زبان طیور، از زبان مادران فقیر، از زبانِ بیچارگان بیان میکند. گاه مادری دلسوز و غمگسار است وگاه در اَسرارِ زندگی با مُلاّی روم و عطار و جامی سَر همقدمی دارد:

مُرغک اَندر بیضه چون گردد پَدید | گوید اینجا بَس فَراخ است و سپید
عاقبت کان حصنِ سَخت ازهم شکست | عالَمی بیند همه بالا و پَست
گَه پَرَد آزاد در کُهسارها | گَه چَمد سَرمست در گَلزارها

ولی بیشتر خود پروین است که اینجا بخانه‌داری پَرداخته است و اَفکار لطیف و پُر شورِ اوست که بصد هزار جلوه بیرون آمده و سَزاوار است که با صد هزار دیده آنرا تماشا کُنند.

هُنر آنجاست که از زبانِ همه چیز سُخن میگوید: چَشم و مُژگان، دام و دانه، مور و مار، سوزن و پیرهن، دیگ و تاوه، خاک و باد، مُرغ و ماهی، صَیّاد و مُرغ، شَبنم، اَبر و باران، کَرباس و اَلماس، کوه وکاه؛ بالاخره جَماد و نَبات و اِنسان و حیوان و مَعانی مانندِ اُمید و نومیدی و لَطائف و بَدایعِ دیگر... و عاقبت خواننده را در عالَمِ «اَلف لَیله» و «کَلیله و دِمنه» و عوالمِ طُفولیّت و جوانی و پیری و هزاران احوال دَرونی و بُرونی سِیر میدهد و تسلیت می‌بخشد. - ماکیان، کبوتر، گنجشک، گربهٔ دزد، روباهی که در کمینِ ماکیان است، جوجه‌های مرغ، کودک فقیر، عِجوزِ مِسکین ناتوان، گُلَ پَژمرده، مَرکبِ قسمتی از خیالات گوینده بوده و ما را در زیر غُرفه‌ای مینشانَد و با این اسباب و اَبزارها بصد

رنگ آمیزی و افسونگری اندوهگین میکند و مُتفکّر میدارد، و بِندرت میخنداند. دائماً در فِکر است. بیشتر نِگران وَظائف مادری است. ـ وقتیکه از این اَندیشه‌ها خَسته میشود، بیادِ لُطفِ خُدا میافتد. و قِطعهٔ «لُطفِ حَقّ» را مردانه میسراید و خواننده را با حَقایق و اَفکاری بالاتر آشنا میسازد، و در همان حال نیز از وظیفهٔ مادری دست بر نمی‌دارد و باز هم مادری است نِگران:

مادرِ مُوسیٰ چو موسیٰ را بِه نیل	دَر فِکَند از گُفتهٔ رَبِّ جَلیل
خود زِ ساحل کَرد با حَسرت نگاه	گُفت کای فَرزندِ خُردِ بی گناه
گَر فراموشت کُند لطف خُدای	چون رَهی زین کشتیِ بی ناخدای
گَر نیارد ایزدِ پاکت بیاد	آب، خاکت را دهد ناگه بَباد

نَفس را مُطابق تَعبیر عُرفا میشناسد. اَهریمن را که روحِ آریائی با آن وجود دوزخی کینهٔ دیرینه دارد، همه جا در کَمینِ جانِ پاکِ آدمی میداند. مِهر و عاطفت و اِشفاق و عِلم و فَضائلِ اَخلاق را طریقهٔ رَستگاری دانسته و تشکیلِ خانوادهٔ مهربان و کودکان نورس و سعادتِ آرام و بی سر و صدا را نتیجهٔ حیات می‌پندارد.

این دیوان از اَفکار و خیالات و تعبیراتِ دیگران خالی نیست. ممکن است تَتبّعِ خانم پروین با حافظهٔ قوی و اِدراکِ پاکِ او بر مَأخذ و مَصدرِ فُلان تَعبیر یا تَشبیه آگاه نباشد. لکن هر چه هست، نتیجه از خود اوست. فی‌المثل، اگر اختلاف و گفتگوی دل و دیده را در رُباعیِ سَعدی دیده است:

(تقصیر زِ دِل بود و گُناه از دیده	آه از دل و صد هزار آه از دیده)

و همین مَعنیٰ را باز از زبانِ باباطاهرِ عُریان شنیده:

(زِ دست دیده و دِل هر دو فریاد	که هر چِه دیده بیند، دل کُند یاد)

نخواسته است از سرِ این مضمون در گذرد و قطعهٔ «دیده و دل» را ساخته امّا

تمامتر و لطیفتر و با نتیجه‌ای که خواننده قانع و راضی شده فراموش میکند که این معنیٰ را پیش از این باختصار شنیده است:

تُرا تا آسمان، صاحب نظر کرد	مَرا مَفتون و مست و بی خَبر کرد
شما را قِصّه، دیگرگون نوشتند	حسابِ کارِ ما با خون نوشتند
هر آن گوهر که مُژگان تو میسفت	نهان با من هزاران قصّه میگفت
مَرا شمشیر زدگیتی، تُرا مُشت	تُرا رنجور کرد، امّا مَرا کُشت
اگر سنگی زکویِ دلبر آمد	تُرا بر پای و ما را بَر سَر آمد
بُتی گَر تیر زَ ابروی کمان زَد	تُرا بر جامه و ما را بجان زَد
تُرا یک سوز و ما را سوختنهاست	تُرا یک نکته و ما را سُخنهاست

خانم پروین در حَجرِ تربیتِ پدرِ دانشمند و فاضل خود، آقای یوسف اعتصامی آشتیانی (اعتصام‌الملک)، پرورش یافته، فارسی و عربی و ادبیّات این دو زبان را از آموزگاران خصوصی در خانه فراگرفته و زبان انگلیسی را در تهران در مدرسهٔ امریکائی دختران تحصیل کرده و دورهٔ آنرا بپایان رسانیده است.

در این مُدّتِ اشتغال، ساختنِ دیوانی با این زیبائیها و با این آب و رنگِ دلفریب، خاصّه با این یکدستی و فَصاحت و رَوانی و مَزایائی که شمّه‌ای از آن گوشزد گردید، کارِ مَردانِ فارغبال نیست ـ تا چه رَسد به مُخدّره‌ای که کمتر از دَرس و بَحث فارغ بوده و شاید مشاغلِ خانوادگیِ بسیار نیز داشته است.

در ایران که کانِ سُخن و فرهنگ است، اگر شاعرانی از جنس مَرد پیدا شده‌اند که مایهٔ حیرت‌اند، جای تعجّب نیست. امّا تاکنون شاعری از جنسِ زن که دارای قَریحه و اِستعداد باشد و با این توانائی و طَیّ مُقدّماتِ تَتبّع و تَحقیق، اَشعاری چنین نغز و نیکو بِسراید، از نَوادر مَحسوب و جای بَسی تَعجّب و شایستهٔ هزاران تمجید و تحسین است.

خانم پروین بتمام شرایطِ شاعری عَمل کَرده است. اگر اَحیاناً، بقول نظامی عَروضی، دوازده هزار بیت از اَساتید حفظ نداشته باشد باز بقدری که وِی را بتوان با کلمات و اصطلاحات و اَمثالِ مُتقدّمین تا درجه‌ای که ضرورت دارد آشنا خواند، آشناست.

هر گاه تنها غزلِ «سَفرِ اَشک» از این شاعرهٔ شیرین زبان باقی مانده بود، کافی بود که وِی را دربار گاه شعر و اَدبیّات حقیقی جایگاهی عالی و اَرجمند بَخشد؛ تا چه رَسد بِه «لُطفِ حق»، «کَعبهٔ دل»، «گوهر اَشک»، «روح آزاد»، «دیده و دل»، «دریای نور»، «گوهر و سنگ»، «حَدیثِ مِهر»، «ذرّه»، «جولای خُدا»، «نَغمهٔ صبح»، و سایرِ قطعات که همه از او و هر یک بُرهانِ آشکارِ بَلاغت و سخندانی اوست.

شاید خوانندهٔ شوریده سَری از ما بپرسد: ـ پس این دیوان دربارهٔ عِشق که تَنها چاشنی شعر است چه میگوید؟ ـ آری نباید این معنیٰ را از یاد بُرد. زیرا هر چند شاعرهٔ مَستوره را عِزّتِ نَفس و دورباشِ عِصمت و عِفافُ رخصت نداده است که یک قدم در این راه بردارد، امّا باز چون نیک بِنگری، صحیفه‌ای از عِشق تُهی نمانده است: لکن نَه آن عشقی که در مَکتبِ لیلی و مجنون درس میدادند ـ عِشقی که جورِ یار، زردیِ رُخسار، جَفای رقیب، سوز و گُداز فِراق و هزاران افسانهٔ دیگر جُزوِ لایَنفکّ آن میبود، عِشقی که اِتفاقاً امروز مفهومِ حَقیقی خود را از کف داده و جزُ الفاظی چند بر زبانُ مقلّدان مَکتبِ قدیم از آن بَر جای نیست. چنین عِشق و طریقه مُبتذل، در این دیوان نمیتوانست بوجود آید، زیرا با حقیقت گوئی مُخالف و با شَخصیّت گوینده نیز مُغایر بود.

از این مَعنیٰ که بگذریم، میرسیم بِه عشق واقعی: آن عِشقی که شُعرای بُزرگ بِدان سَرِ نیاز فرود آورده‌اند، عِشقی که بحقایق و مَعنویّات و مَعقولات

وابسته است، عِشقی که بنیانِ آفرینشِ انسان بر آن نهاده شده- چنین عِشقی، همان قِسم که گفتیم، اَساسِ این دیوان است.

هُنر بُزرگ شاعرهٔ ما در همین جاست که تَوانسته است این مَعنی بُزرگ را همه جا در گفتار خود بِشکلی جاذب و اُسلوبی لُطیف بپرورانَد و حَقیقت عِشق را مانند میوهٔ پاک مُنزّهی که از الیافِ خَشن و شاخ و برگ بیهوده و مسموم جُدا ساخته باشند، با صَفای اَثیر و رَخشندگی نور و جاشنیِ روح بَر سَر بازار سُخن رواج دهد.

در خاتمه، سُخن شناسان را بخواندن این دیوان دعوت کرده، توفیق گوینده‌اش را از پَروردگارِ سُخن خواستارم.

۱

مسمط ها

ای گربه

ای گربه، تُرا چه شده که ناگاه / رفتی و نیامدی دگر بار
بس روز گُذشت و هفته و ماه / معلوم نشد که چون شد این کار
جای تو شَبانگه و سحرگاه / در دامنِ من تُهیست بسیار
در راهِ تو کَند آسمان چاه / کارِ تو زمانه کرد دُشوار

پیدا نَه به خانه‌ای نَه بَر بام.

ایِ گمشدهٔ عزیز، دانی / کَز یاد نمیشوی فراموش
بُرد آنکه تُرا به میهمانی / دَستیت کشید بر سر و گوش
بنواخت تو را به مهربانی / بنشاند تو را دَمی در آغوش
میگویمت این سُخن نهانی / در خانهٔ ما زِ آفتِ موش

نَه پُخته بجای ماند و نَه خام.

آن پنجهٔ تیز دَر شبِ تار / کَردست گَهی شِکارِ ماهی
گشته است به حیله‌ای گرفتار / در چَنگِ تُو مرغِ صبحگاهی
اُفتد گُذرت بسوی انبار / بانو دَهدت هر آنچه خواهی
در دیگِ طمع، سَرت دگر بار / آلود به روغن و سیاهی

چونی به زمانِ خواب و آرام.

آنروز تو داشتی سه فرزند
از خندهٔ صبحگاه خوشتر

خفتند نژند[۱] روزکی چند
در دامنِ گربه‌های دیگر

فرزند زِ مادرست خرسند
بیگانه کجا و مهرِ مادر

چون عهد شُد و شکست پیوند
گشتند بسانِ دوک لاغر

مُردند و برون شدند زین دام.

از بازی خویش یاد داری
بر بام، شبی که بود مهتاب

گشتی چو ز دست من فراری
اُفتاد و شکست کوزهٔ آب

ژولید،[۲] چو آب گشت جاری
آن موی بِه از سَمور و سنجاب

زان آشتی و ستیزه کاری
ماندی تو زَ شَبروی، من از خواب

با آن همه تُوسنی[۳] شُدی رام.

آنجاکه طبیب شد بَداندیش
افزوده شود بِه دردمندی

این مار همیشه میزند نیش
زَنهار به زخمِ کَس نخندی

هُشدار، بَسیست در پَس و پیش
بیغوله و پَستی و بلندی

با حَمله قضا نَرانی از خویش
با حیله رهِ فَلک نبندی

یغماگر زندگی است اَیّام.

---

۱. نژند: غمگین
۲. ژولیده: پژمرده شد.
۳. توسنی: سرکشی

آشیان ویران

از ساحت پاک آشیانی مُرغی بپرید سوی گُلزار
در فکرتِ توشی و توانی اُفتاد بَسی و جَست بسیار
رفت از چَمنی به بوستانی بر هر گُل و میوه سود منقار
تا خُفت ز خستگی زمانی یغماگرِ دَهر گشت بیدار
تیری بجهید از کَمانی چون برقِ جهان ز اَبرِ آذار
گردید نَژند خاطری شاد

چون بال و پرش تَپید در خون از یاد بَرون شدش پَریدن
اُفتاد زگیر و دارِ گَردون نومیدِ ز آشیان رسیدن
از پَر سرِ خویش کرد بیرون نالید ز دردِ سر کشیدن
دانست که نیست دشت و هامون شایستهٔ فارغ آرمیدن
شد چهرهٔ زندگی دگرگون در دیده نماند تابِ دیدن
ماناکه دِل از تَپیدن اُفتاد

مجروح ز رنجِ زندگی رَست از قلب بُریده گَشت شَریان
آن بال و پَرِ لطیف بشکست وان سینهٔ خُرد خَست پیکان
صیّاد سِیه دل از کَمین جَست تا صیدِ ضعیف گشت بیجان
در پهلوی آن فِتاده بنشست آلوده به خونِ مُرغ دامان
بنهاد به پُشتواره[1] و بَست آمد سوی خانه شامگاهان
وان صید بدستِ کودکان داد

---

۱. پشتواره: کوله‌پشتی

چون صبح دَمید، مرغکی خُرد | اُفتاد ز آشیانه در جَر
چون دانه نیافت، خونِ دل خورد | تقدیر، پَرش بکند دیگر
شاهینِ حوادثش فرو بُرد | نشنید حدیثِ مِهرِ مادر
دور فَلکش به هیچ نَشمرد | نفکند کَسیش سایه بَر سر
نادیده سپهر زندگی، مُرد | پَرواز نکرده، سوختش پَر

رفت آن هَوس و اُمید بر باد

آمد شب و تیره گشت لاله | وان رفته نیامد از سفر باز
کوشید فسونگرِ زمانه | کَاز پرده برون نیفتد این راز
طفلان به خیال آب و دانه | خُفتند و نخاست دیگر آواز
از بامکِ آن بُلند خانه | کس روزِ عَمل نکرد پرواز
یکباره برفت از میانه | آن شادی و شوق و نَعمت و ناز

زان گمشدگان نکرد کس یاد

آن مَسکنِ خُردِ پاکِ ایمن | خالی و خَراب ماند فَرجام
اُفتادِ گلش زِ سقف و روزن | خار و خَسکش بریخت از بام
آرامگهی نَه بَهرِ خُفتن | بامی نَه برای سِیر و آرام
بَر باد شد آن بنای روشن | نابود شد آن نشانه و نام
از گَردشِ روزگارِ توسن | وَز بَدسریِ سپهر و اَجرام

دیگر نشد آن خرابی آباد

شُد ساقیِ چرخِ پیر خُرسند | پُر دید زِ خون چو ساغری را
دَستی سرِ راه دامی افکند | پیچاند بِه رِشته‌ای سَری را
جمعیّتِ ایمنی پراکَند | شیرازه درید دفتری را
با تیشهٔ ظُلم ریشه‌ای کَند | بَر بَست زِ فتنه‌ای دَری را

خون ریخت به کام کودکی چند برچید بساط مادری را
فرزند مگر نداشت صیاد؟

ای مرغک

ای مرغک خُرد، ز آشیانه پرواز کن و پریدن آموز
تا کی حرکات کودکانه؟ در باغ و چمن چمیدن آموز
رام تو نمی‌شود زمانه رام از چه شدی؟ رمیدن آموز
مندیش که دام هست یا نه بر مردم چشم، دیدن آموز
شو روز به فکر آب و دانه هنگام شب، آرمیدن آموز
از لانه برون مخسب زنهار!

این لانهٔ ایمنی که داری دانی که چسان شده‌ست آباد؟
کردند هزار استواری تا گشت چنین بلند بنیاد
دادند به اوستاد کاری دوریش ز دستبرد صیاد
تا عمر تو با خوشی گذاری وز عهد گذشتگان کنی یاد
یک روز، تو هم پدید آری آسایش کودکان نوزاد
گه دایه شوی، گهی پرستار

این خانهٔ پاک، پیش از این بود آرامگه دو مرغ خرسند
کرده به گل آشیانه اندود یکدل شده از دو عهد و پیوند
یکرنگ چه در زیان چه در سود هم رنجبر و هم آرزومند

از گردشِ روزگار خشنود
آورده پدید بیضه‌ای چند
آن یک، پدرِ هزار مقصود
وین مادرِ بس نهفته فرزند
بس رنج کشید و خورد تیمار
گاهی نگران به بام و روزن
بنشست برای پاسبانی
روزی بپرید سوی گُلشن
در فکرتِ قوت زندگانی
خاشاک بسی ز کوی و برزن
آورد برای سایبانی
یک چند بِه لانه کرد مسکن
آموخت حدیث مهربانی
آنقدر پرش بریخت از تن
آنقدر نمود جانفشانی
تا رازِ نهفته شد پدیدار
آن بیضه بهم شکست و مادر
در دامنِ مهر پروراندت
چون دید تُرا ضعیف و بی پر
زیر پرِ خویشتن نشاندت
بس رفت بکوه و دشت و کُهسر
تا دانه و میوه‌ای رساندت
چون گشت هوای دهر خوشتر
بر بامکِ آشیانه خواندت
بسیار پرید تا که آخر
از شاخه به شاخه‌ای پراندت
آموخت بسیت رسم و رفتار
داد آگهیت چنانکه دانی
از زحمتِ حبس و فتنهٔ دام
آموخت همی که تا توانی
بیگاه مپر به برزن و بام
هنگامِ بهارِ زندگانی
سر مست براغ و باغ متخرام
کوشید بسی که در نمانی
روزِ عمل و زمانِ آرام
بُرد اینهمه رنجِ رایگانی
چون تجربه یافتی سرانجام
رفت و بتو واگذاشت این کار.

نغمهٔ صبح

صبح آمد و مُرغِ صُبحگاهی | زد نغمه، به یادِ عهدِ دیرین
خفّاش بِرفت با سیاهی | شُد پَرِّ هُمای روز، زرّین
در چشمه، بشوق جَست ماهی | شَبنم بنشست بر ریاحین
شُد وقتِ رَحیل[1] و مَردِ راهی | بَنهاد بَر اسبِ خویشتن، زین

هر مَست که بود، هوشیار است

کندند زِ باغ، خار و خَس را | گردید چمن، زُمرّدین رنگ
دزدید چو دیوِ شب، نفس را | خوابید زخستگی، شباهنگ
هنگامِ سَحر، دَرِ قفس را | بشکست و پَرید صیدِ دلتنگ
بَر سَر نرسانده این هَوس را | بر پاش رسید ناگهان سنگ

این عاداتِ دُورِ روزگار است

آراست بِساط آسمانی | از جِلوه‌گری، خورِ جهانتاب
بُگریخت ستارهٔ یَمانی | از باغ و چمن، پرید مهتاب
رَخشنده چو آبِ زندگانی | جوشید زِ سنگ، چشمهٔ آب
وان مَستِ شرابِ اَرغوانی | مَخمور فتاد و ماند در خواب

مَستی شُد و نُوبتِ خُمار است

اِی مرغکِ رام گشته در دام | برخیز که دام را گُسستند
پَر میزَن و در سپهر بِخرام | کَز پَر شکنِ تو، پَر شکستند
بَس چونِ تو، پرندگانِ گُمنام | جُستند رَهِ خلاص و جَستند

---

۱. رحیل: سفر.

با کوشش و سعیِ خود، سرانجام
در گوشهٔ عافیت نشستند

کوشنده همیشه رَستگار است

همسایهٔ باغ و بوستان باش
تا چند کناره میگزینی

چون چهرهٔ صبح، شادمان باش
تا چند ملول مینشینی

هم صُحبتِ مُرغ صبح خوان باش
تا چند نژندی و حَزینی

چالاک و دلیر و کاردان باش
در وَقتِ حَصاد[1] و خوشه چینی

آسایش کارگر زِکار است

آنگونه بپر، که پَر نَریزی
در دامنِ روزگار، سنگ است

بسیار مکن بُلند خیزی
کافتادنِ نیک نام، نَنگ است

گَر صلح کُنی وگَر ستیزی
این نقش و نِگار، ریو و رنگ است

گَر سر بِنهی وگَر گُریزی
شاهین سپهر، تیز چنگ است

صیّادِ زَمانه، جانشکار است

بر شاخهٔ سُرخ گُل، مَکن جای
کان حاصلِ رنجِ باغبان است

مِنقار زِ برگِ گُل، مَیارای
گُل، زیورِ چهرِ بوستان است

در نارِوَن، آشیانه مَنمای
بَرگش مَشکن، که سایبان است

از بامکِ پَست، دانه مَربای
کان دانه برای ماکیان است

او طائرِ بَسته در حِصار است

از میوهٔ باغ، چشم بَر بَند
خوش نیست درختِ میوه بی‌بار

با روزیِ خویش، باش خُرسند
راهی که نَه راهِ تُست، مَسپار

آنجا که پَر است و حَلقه و بَند
دامِ سِتم است، پای مَگذار

---

۱. حَصاد: دِرو، خرمن برداشتن.

فَرض است نیازموده را پند — و آگاه نمودنش زِ اَسرار

یَغماگر و دُزد، بی‌شُمار است

آذوقهٔ خویش، کُن فراهم — زان میوه که خُشک کرده دهقان

گَه دانه بُوَد زیاد و گَه کَم — همواره فلک نَگشته یکسان

بی گِل، نَشد آشیانه محکم — بی پایه، بجا نماند بُنیان

اَندود نَکرده‌ای و ترسم — ویرانه شود زِ برف و باران

جاوید نَه موسمِ بهار است

در لانهٔ دیگران مَنه گام — خاشاک بَبَر، بساز لانه

بی رنج، کَسی نیافت آرام — بی سعی، نخورد مُرغ دانه

زشت است ز خَلق خواستن وام — تا هست ذخیره‌ای بِخانه

از دَست مَده، بفکرتِ خام — اَمنیّتِ مُلکِ آشیانه

این پایهٔ خُرد، استوار است

خوش صُبحدمی، اگر توانی — بر دامنِ مَرغزار بنشین

چون در رَهِ دور، دیر مانی — بال و پرِ تو، کُنند خونین

گَر رَسم و رَهِ فرار دانی — چون فتنه رسد، تو رخت برچین

این نُکته، چو درسِ زندگانی — آویزهٔ گوش کُن، که پروین

در دوستیِ تو پایدار است.

یاد یاران

ای جسمِ سیاهِ مومیائی — کو آنهمه عُجب[1] و خود نمائی
با حالِ سُکوت و بُهت، چونی — دَر عالَمِ انزوا چرائی
آژنگ[2] زِ رُخ نمیکنی دور — زَابروی، گِره نمیگشائی
معلوم نشد بِه فکر و پُرسش — این راز که شاه یا گدائی
گَر گُمره و آزمند بودی — امروز چِه شد که پارسائی
با ما و نَه در میانِ مائی

وقتی زِ غرور و شوق و شادی — پا بَر سرِ چرخ می‌نهادی
بودی چو پَرندگان، سَبکروح — در گُلشن و کوهسار و وادی
آن روز، چه رَسم و راه بودت — امروز، نَه سُفله‌ای، نَه رادی
پیکانِ قَضا بِسر خَلیدت — چون شُد که زِ پا نَیوفتادی
صد قرن گُذشته و تو تَنها — در گوشهٔ دَخمه ایستادی
گوئی که زِ سنگِ خاره زادی

کردی زِ کُدام جام می نوش — کاین گونه شُدی نژند و مَدهوش
بَر رَهگذرِ که، دوختی چَشم — اَیام، تُرا چِه گُفت در گوش
بَندِ تو، که بَر گشود از پای — بارِ تو، کِه بَر گرفت از دوش
در عالَمِ نیستی، چِه دیدی — کاینسان مُتحیَری و خاموش
دَستِ چِه کَسی، بِدست بودت — از بهرِ که، باز کردی آغوش
دیری است که گشته‌ای فراموش

---

۱. عُجب: خودبینی. ۲. آژنگ: چین وشکن

شاید که سمندِ مِهر راندی | نانی بِه گرسنه‌ای رساندی
آفت زدهٔ حوادثی را | از وَرطهٔ عَجز وا رهاندی
از دامنِ غَرقه‌ای گرفتی | تا دامنِ ساحلش کَشاندی
هر قِصه که گُفتنی است، گُفتی | هر نامه که خواندنیست، خواندی
پهلویِ شکستگان نِشستی | از پای فتاده را نِشاندی

فرَجام، چرا زِ کار ماندی

گوئی بِه تو داده‌اند سوگند | کاین راز، نِهان کُنی بِه لبخند
این دست که گَشته است پَر چین | بودست چو شاخه‌ای برومند
کَردست هزار مُشکل آسان | بَستست هزار عَهد و پیوند
بنموده بِه گُمرهی، رَهِ راست | بُگشوده زِ پایِ بَنده‌ای، بَند
شاید که بِه بَزمگاهِ فرعون | بگرفته و داده ساغری چند

کو دولتِ آن جِهان خُداوند

زان دَم که تو خُفته‌ای درین غار | گَردنده سِپهر، گَشته بسیار
بَس پاک دِلان و نیک کاران | آلوده شدند و زِشتِ کردار
بَس جَنگ، به آشتی بَدَل شد | بَس صُلح و صَفا که گشت پیکار
بَس زَنگ که پاک شد بِه صیقل | بَس آینه راگرفت زَنگار
بَس باز و تَذور را تَبه کرد | شاهینِ عَدم، بِچنگ و مِنقار

ای یار، سُخن بِگوی با یار

اِی مُرده و کَرده زِندگانی | ای زندهٔ مُرده، هیچ دانی
بَس پادشهان و سَر فَرازان | بُردند بخاک، حُکمرانی
بَس رَمز زِ دفتر سُلیمان | خواندند بِه دیو، رایگانی
بُگذشت چِه قرنها، چِه ایام | گَه با غَم وگَه بِشادمانی

بَس کاخِ بُلند پایه، شُد پَست | امّا تو بِجای، همچنانی
بر قلعهٔ مَرگ، مرزبانی

شَدّاد[۱] نماند در شُماری | با کارِ قضا نَکرد کاری
نَمرود و بُلند بُرجِ بابِل | شُد خاک و بِرفت با غُباری
مانا که تُرا دِلی پریشان | در سینه تپیده روزگاری
در راه تو، اوفتاده سنگی | در پای تو، در شکسته خاری
دزدیده، به چهرهٔ سیاهت | غلتیده سرشک انتظاری
در رهگذر عزیز یاری

شاید که ترا به روی زانو | جا داشته کودکی سخنگو
روزیش کشیده‌ای به دامن | گاهیش نشانده‌ای به پهلو
گه گریه و گاه خنده کرده | بوسیده گهت سر و گهی رو
یکبار، نهاده دل به بازی | یک لحظه، ترا گرفته بازو
گامی زده با تو کودکانه | پرسیده زشهر و برج و بارو
در پای تو، هیچ مانده نیرو

گرد از رخ جانِ پاک رُفتی | وین نکته ز غافلان نهفتی
اندرز گذشتگان شنیدی | حرفی ز گذشته‌ها نگفتی
از فتنه و گیرو دار، طاقی | با عبرت و بیم و بهت، جُفتی
داد و ستد زمانه چون بود؟ | ای دوست! چه دادی و گرفتی؟
اینجا اثری ز رفتگان نیست | چون شد که تو ماندی و نرفتی
چشم تو نگاه کرد و خفتی.

---

۱. شدّاد: از پادشاهان قوم عاد.

۲

مثنوی ها

گره‌گشای

پیرمردی، مفلس و برگشته بخت   روزگاری داشت ناهموار و سخت

هم پسر، هم دخترش بیمار بود   هم بلای فقر و هم تیمار بود

این دوا می‌خواستی، آن یک پزشک   این، غذایش آه بودی، آن سرشک

این، عسل می‌خواست، آن یک شوربا   این، لحافش پاره بود، آن یک قبا

روزها می‌رفت بر بازار و کوی   نان طلب می‌کرد و می‌برد آبروی

دست بر هر خودپرستی می‌گشود   تا پشیزی بر پشیزی می‌فزود

هر امیری را، روان می‌شد زپی   تا مگر پیراهنی، بخشد به وی

شب، به سوی خانه می‌آمد زبون   قالب از نیرو تهی، دل پر زخون

روز، سائل بود و شب بیمار دار   روز از مردم، شب از خود شرمسار

صبحگاهی رفت و از اهل کرم   کس ندادش نه پشیز و نه دِرم

از دری می‌رفت حیران بر دری   رهنورد، اما نه پائی، نه سری

ناشمرده، برزن و کوئی نماند   دیگرش پای تکاپوئی نماند

دِرهمی در دست و در دامن نداشت   ساز و برگ خانه برگشتن نداشت

رفت سوی آسیا هنگام شام   گندمش بخشید دهقان یک دو جام

زد گره در دامن آن گندم، فقیر شد روان و گفت: کای حیّ قدیر

گر تو پیش آری به فضل خویش دست برگشائی هر گره کایّام بست

چون کنم؟ یارب، در این فصل شتا[1] من علیل و کودکانم ناشتا

می خرید این گندم ار یکجای کس هم عسل زان می‌خریدم، هم عدس

آن عدس، در شوربا می‌ریختم وان عسل، با آب می‌آمیختم

درد اگر باشد یکی، دارو یکی است جان فدای آنکه درد او یکی است

بس گره بگشوده‌ای، از هر قبیل این گره را نیز بگشا، ای جلیل

این دعا می کرد و می‌پیمود راه ناگه افتادش به پیش پا، نگاه

دید گفتارش فساد انگیخته وان گره بگشوده، گندم ریخته

بانگ برزد: کای خدای دادگر چون تو دانائی، نمی‌دانی مگر

سالها نرد خدائی باختی این گره را زان گره نشناختی

این چه کاراست؟ ای خدای شهر و ده فرقها بود این گره را زان گره

چون نمی‌بیند، چو تو بیننده‌ای کاین گره را برگشاید، بنده‌ای

تا که بر دست تو دادم کار را ناشتا بگذاشتی بیمار را

هر چه در غربال دیدی، بیختی هم عسل، هم شوربا را ریختی

من تراکی گفتم، ای یار عزیز کاین گره بگشای و گندم را بریز؟

ابلهی کردم که گفتم، ای خدای گر توانی این گره را برگشای

آن گره را چون نیارستی گشود این گره بگشودنت، دیگر چه بود؟

من خداوندی ندیدم زین نمط[2] یک گره بگشودی و آنهم غلط

الغرض، برگشت مسکین دردناک تا مگر برچیند آن گندم ز خاک

---

۱. شتا: زمستان. ۲. نمط: طرز، روش.

چون برای جستجو خم کرد سر
دید افتاده یکی همیان زر

سجده کرد و گفت: کای ربّ وَدود
من چه دانستم ترا حکمت چه بود؟

هر بلائی کز تو آید، رحمتی است
هر که را فقری دهی، آن دولتی است

تو بسی زاندیشه برتر بوده‌ای
هرچه فرمان است، خود فرموده‌ای

زان به تاریکی گذاری بنده را
تا ببیند آن رخ تابنده را

تیشه، زان بر هر رگ و بندم زنند
تا که با لطف تو، پیوندم زنند

گر کسی را از تو دردی شد نصیب
هم، سرانجامش تو گردیدی طبیب

هر که مسکین و پریشان تو بود
خود نمی‌دانست و مهمان تو بود

رزق زان معنی ندادندم خسان
تا ترا دانم پناه بیکسان

ناتوانی زان دهی بر تندرست
تا بداند، کانچه دارد زآن تست

زان به درها بُردی این درویش را
تا که بشناسد خدای خویش را

اندرین پستی، قضایم زان فکند
تا تو را جویم، تو را خوانم بلند

من به مردم داشتم روی نیاز
گرچه روز و شب، در حق بود باز

من بسی دیدم خداوندان مال
تو کریمی، ای خدای ذوالجلال

بر در دُونان، چو افتادم زپای
هم تو دستم را گرفتی، ای خدای

گندمم را ریختی، تا زر دهی
رشته‌ام بردی، که تا گوهر دهی

در تو پروین، نیست فکر و عقل و هوش
ورنه دیگ حق نمی‌افتد ز جوش.

نا آزموده

قاضی بغداد، شد بیمار سخت
از عدالتخانه بیرون برد رخت

هفته‌ها در دام تب، چون صید ماند
محضرش، خالی ز عمرو و زید ماند

مدّعی، دیگر نیامد بر درش
ماند گرد آلود، مُهر و دفترش

دادخواه و مردم بیدادگر
هردو، رو کردند بر جای دگر

آن دکان عُجب شد بی‌مشتری
دیگری برداشت کار داوری

مدّتی، قاضی ز کسب و کار ماند
آن متاع زرق، بی‌بازار ماند

کس نمی‌آورد دیگر نامه‌ای
برّه‌ای، قندی، خروسی، جامه‌ای

نیمه شب، دیگر کسی بر در نبود
صحبتی از بدره‌های زر نبود

از کسی، دیگر نیامد پیشکش
حرف برخاست، صلح و کشمکش

مانده بود از گردش دوران، عقیم
از میان قیّم، دعوی طفل یتیم

بر نمی‌آورد بزّاز دغل
طاقه‌ی کشمیری، از زیر بغل

زر، دگر ننهاده مرد کم فروش
زیر مسند، تا شود قاضی خموش

چون همی نیروش کم شد، ضعف بیش
عاقبت روزی پسر را خواند پیش

گفت: دکّان مرا ایّام بست
دیگرم کاری نمی‌آید ز دست

تو به مسند برنشین جای پدر
هر چه من بردم، تو بعد از من ببر

هر چه باشد، باز نامش مسند است
گر زیانش ده بُوَد، سودش صد است

گر بدانی راه و رسم کار را
گرم خواهی کرد این بازار را

سالها اندر دبستان بوده‌ای
بس کتاب و بس قلم فرسوده‌ای

آگهی، از حکم و از فتوای من
از سخنها و اشارتهای من

کار دیوانخانه، می‌دانی که چیست
وانکه می‌بایست بارش برد، کیست ؟

تو بسی در محضر من مانده‌ای
هر چه در دفتر نوشتم، خوانده‌ای

خوش گذشت از صید خلق، ایّام من
ای پسر، دامی بِنِه چون دام من!

حق برآنکس ده که‌می‌دانی غنی‌است
گر سراپا حق بوَد مفلس، دنی است

حرف ظالم، هر چه گوید می‌پذیر
هر چه از مظلوم می‌خواهی بگیر

گاه باید زد به میخ و گه به نعل
گر سند خواهند، باید کرد جعل

در رواج کار خود، چون من بکوش
هر که را پر شیرتر بینی، بدوش!

گفت: آری، داوری نیکو کنم
خدمت هر کس به قدر او کنم

صبحگاهان رفت و در محضر نشست
شامگه برگشت، خون آلوده دست

گفت: چون رفتم به محضر صبحگاه
روستائی زاده‌ای آمد ز راه

کرد نفرین بر کسان کدخدای
که شبانگه ریختندم در سرای

خانه‌ام از جورشان ویرانه شد
کودک شش ساله‌ام، دیوانه شد

روغنم بردند و خرمن سوختند
برّه‌ام کشتند و بز بفروختند

گر که این محضر برای داوری است
دیدباید، کاین چه‌ظلم‌وخودسری‌است

گفتم: این فکر محال از سر بِنِه
داوری گر نیک خواهی، زر بده

گفت: دیناری مرا در کار نیست
گفتمش: کمتر ز صد دینار نیست

من همی گفتم: بده، او گفت: نی
او همی رفت و منش رفتم ز پی

چون درشتی کرد با من، کشتمش
قصّه کوته گشت، رو درهم مکش

گر تو می‌بودی به محضر، جای من
همچو من، کوته نمی‌کردی سخن

چونکه زر می‌خواستی و زر نداشت
گفته‌های او اثر دیگر نداشت

خیره‌سر می‌خواندی و دیوانه‌اش
می‌فرستادی به زندانخانه‌اش

تو، به پنبه می‌بری سر، ای پدر
من به تیغ این کار کردم مختصر

آنچنان کردم که تو می‌خواستی
راستی این بود و گفتم راستی!

زرشناسان چون خدا نشناختند   سنگشان هرجا که رفت انداختند.

شکنج روح

به زندان تاریک، در بند سخت   به خود گفت زندانی‌ئی تیره بخت

که: شب گشت و راه نظر بسته شد   به رویم دگر باره، در بسته شد

زمین سنگ، در سنگ، دیوار سنگ   فضا و دل و فرصت و کار، تنگ

سرانجام کرداربد، نیک نیست   جز این سهمگین جای تاریک نیست

چنین است فرجام خون ریختن   رسد فتنه، از فتنه انگیختن

در آن لحظه، دیگر نمی‌دید چشم   به جز خون نبودی به چشمم، ز خشم

نبخشودم، از من چو زنهار خواست   نبخشاید ار چرخ بر من، رواست

پشیمانم از کرده، امّا چه سود   چو آتش برافروختم، داد و دود

اگر دیده لختی گراید به خواب   گهی دار بینم، زمانی طناب

شب، این وحشت و درد و کابوس و رنج   سحرگاه، آن آتش و آن شکنج[1]

چرا خیرگی با جهان می‌کنم؟   حدیث عیان را نهان می‌کنم؟

نخستین دَم، از کرده‌ی پست من   خبر داد خونین شده دست من

مرا بازگشت، اوّل کار مشت   همی گفت هر قطره‌ی خون، که کشت

من آن تیغ آلوده، کردم به خاک   پدیدار گردش خداوند پاک

---

۱. شکنج: شکنجه.

نهفتم من و، ایزدش باز یافت — چو من بافتم دام، او نیز بافت
همانا که ما را در آن تنگنای — در آن لحظه می‌دید چشم خدای
نه بر خیره، گردون تباهی کند — سیاهی چو بیند، سیاهی کند
کسانی که بر ما گواهی دهند — سزای تباهی، تباهی دهند
پی کیفر روزگارم برند — بدین پای، تا پای دارم برند
ببندند این چشم بی‌باک را — که آلوده کرد این دل پاک را
بدین دست، دژخیم پیشم کشد — به نزدیکی دست خویشم کشد
به دست قضا، دست بندم زنند — کشند و به جایی بلندم زنند
بدانم، در آن جایگاه بلند — که بیند گزند، آنکه خواهد گزند
به جز پستی، از آن بلندی نزاد — کسی را چنین سر بلندی مباد
بدِ من که اکنون شریک من است — پس‌ازمرگ‌هم،مرده‌ریگ[1] من‌است
به هرجا نهم پا، درین تیره جای — فتاده‌ست آن کشته‌ام پیش پای
ز وحشت بگردانم ار سر دمی — ز دنبالم آهسته آید همی
شبی، آن تن بی‌روان جان گرفت — مرا ناگهان از گریبان گرفت
چو دیدم، بلرزیدم از دیدنش — عیان بود آن زخم بر گردنش
نشستم به هر سوی، با من نشست — اشارت همی کرد با چشم و دست
چو راه اوفتادم، به راه اوفتاد — چو باز ایستادم، به جای ایستاد
در بسته را از کجا کرد باز؟ — چو رفت، از کجا باز گردید باز؟
سرانجام این کار دشوار چیست؟ — درین تیرگی، با مَنش کار چیست؟
نگاهش، هزارم سخن گفت دوش — دل آگاه شد، گرچه نشنید گوش

---

۱. مرده‌ریگ: میراث.

شبی گفت آهسته در گوش من		که چون من، ترا نیز باید کفن
چنین است فرجام بدکارها		چو خاری بکاری، دمد خارها
چنین است مرد سیاه اندرون		خطایش ره و ظلمتش رهنمون
رفیقی چو کردار بد، پست نیست		که جز دربدی، باتو همدست نیست
چنین است مزدوری نفسِ دون		بریزند خونت، بریزی چو خون
مرو زین ره سخت با پای سست		مکش چونکه خون را به جز خون نشست.

جولای خدا

کاهلی در گوشه‌ای افتاد سُست		خَسته و رَنجور، امّا تَندرست
عنکبوتی دید بر در، گرم کار		گوشه گیر از سرد و گرم روزگار
دوک همّت را بکار انداخته		جُز ره سعی و عمل نشناخته
پشت در افتاده، امّا پیش‌بین		از برای صید، دائم در کمین
رشته‌ها رشتی ز مو باریکتر		زیر و بالا، دورتر، نزدیکتر
پرده می‌آویخت پیدا و نهان		ریسمان می‌تافت از آب دهان
درسها می‌داد بی‌نطق و کلام		فکرها می‌پُخت با نخهای خام
کاردانان، کار زینسان می‌کنند		تا که گوئی هست، چوگان می‌زنند
گه تَبه کردی، گَهی آراستی		گه در افتادی، گهی برخاستی
کاز آماده ولی افزار نَه		دائره صَد جا ولی پَرگار نَه
زاویه بی حدّ، مثلّث بی‌شمار		این مهندس را که بود آموزگار

کارکرده، صاحبِ کاری شده
اندر آن معموره معماری شده

اینچنین سوداگری را سودهاست
وندرین یک تار، تار و پودهاست

پای کوبان در نشیب و در فراز
ساعتی جولا، زمانی بند باز

پَست و بی‌مقدار، امّا سر بلند
ساده و یکدل، ولی مشکل پسند

اوستاد اندر حساب رسم و خط
طرح و نقشی خالی از سهو و غلط

گفت کاهل کاین چه کارِ سَرسَریست
آسمان، زین کار کردنها بریست

کوهها کارست در این کارگاه
کس نمی‌بیند تُرا، ای پَرّکاه

میتنی تاری که جاروبش کُنند
میکشی طرحی که معیوبش کنند

هیچگه عاقل نسازد خانه‌ای
که شود از عطسه‌ای ویرانه‌ای

پایه میسازی ولی سُست و خراب
نقش نیکو میزنی، امّا بَر آب

رونقی میجوی گر اَرزنده‌ای
دیبه‌ای میباف گر بافنده‌ای

کَس ز خُلقان[1] تو پیراهن نکرد
وین نخ پوسیده در سوزن نکرد

کَس نخواهد دیدنت در پشت در
کس نخواهد خواندنت زاَهلِ هنر

بی سر و سامانی از دود و دمی
غرق در طوفانی از آه و نَمی

بس زبر دستست چرخِ کینه‌توز
پنبهٔ خود را در این آتش مَسوز

چون‌تونَسّاجی،نخواهدداشت‌مُزد
دزدشدگیتی،تونیزازوی‌بدزد

خسته کردی زین تنیدن پا و دست
رو بخواب امروز، فردا نیز هست

تا نخوردی پشت پائی از جهان
خویش را زین گوشه گیری وارهان

گُفت آگه نیستی زاَسرارِ من
چندخندی بر در و دیوار من

علم رَه بنمودن از حق، پا ز ما
قدرت و یاری ازو، یارا ز ما

---

۱. خلقان: کهنه و پاره.

تو بفکر خفتنی در این رباط / فارغی زین کارگاه و زین بساط

در تکاپوئیم ما در راه دوست / کار فرما او و کارآگاه اوست

گرچه اندر کنج عُزلت ساکنم / شور و غوغائیست اندر باطنم

دست من بر دستگاه محکمیست / هر نخ اندر چشم من ابریشمی است

کار ما گر سهل و گر دشوار بود / کارگر میخواست، زیرا کار بود

صنعت ما پرده‌های ما بس است / تارِ ما هم دیبه و هم اطلس است

ما نمی‌بافیم از بهر فروش / ما نمی گوئیم کاین دیبا بپوش

عیب ما زین پرده‌ها پوشیده نیست / پردهٔ پندار تو پوسیده نیست

گر دَرَد این پرده، چرخ پرده در / رخت بربندم، روم جای دگر

گر سحر ویران کنند این سقف و بام / خانهٔ دیگر بسازم وقتِ شام

گر ز یک کنجم براند روزگار / گوشهٔ دیگر نمایم اختیار

ما که عمری پرده داری کرده‌ایم / در حوادث، بردباری کرده‌ایم

گاه جاروبست و گه گرد نسیم / کهنه نتوان کرد این عهد قدیم

ما نمی‌ترسیم از تقدیر و بخت / آگهیم از عمق این گرداب سخت

آنکه داد این دوک، ما را رایگان / پنبه خواهد داد بهر ریسمان

هست بازاری دگر، ای خواجه تاش / کاندر آنجا می‌شناسند این قماش

صد خریدار و هزاران گنجِ زر / نیست چون یک دیدهٔ صاحب نظر

تو ندیدی پردهٔ دیوار را / چون ببینی پردهٔ اسرار را

خرده میگیری همی بر عنکبوت / خود نداری هیچ جز باد بروت

ما تمام از ابتدا بافنده‌ایم / حِرفتِ ما این بوَد تا زنده‌ایم

سعی کردیم آنچه فرصت یافتیم / بافتیم و بافتیم و بافتیم

پیشه‌ام اینست، گر کم یا زیاد / من شدم شاگرد و ایام اوستاد

کار ما اینگونه شد، کار تو چیست
بار ما خالی است، دربار تو چیست

مینهم دامی، شکاری میزنم
جولہ‌ام، هر لحظه تاری می‌تنم

خانهٔ من از غباری چون هباست
آن سرائی که تو میسازی کجاست

خانهٔ من ریخت از باد هوا
خرمن تو سوخت از برق هویٰ

من بری گشتم ز آرام و فراغ
تو فکندی باد نخوت در دماغ

ما زدیم این خیمهٔ سعی و عمل
تا بدانی قدر وقت بی‌بدل

گر که محکم بود و گر سست این بنا
از برای ماست، نَز بهر شما

گر بکار خویش می‌پرداختی
خانه‌ای زین آب و گِل میساختی

میگرفتی گر بهمّت رشته‌ای
داشتی در دست خود سر رشته‌ای

عارفان، از جهل رُخ برتافتند
تار و پودی چند در هم بافتند

دوختند این ریسمانها را بهم
از دراز و کوته و بسیار و کم

رنگرز شو،تا که در خُم هست رنگ
برق شد فرصت، نمی‌داند درنگ

گر بنائی هست باید برفراشت
ای بسا امروز کان فردا نداشت

نقد امروز آر زِ کف بیرون کنیم
گر که فردائی نباشد، چون کنیم

عنکبوت،ای دوست،جولای خداست
چرخه‌اش میگردد، امّا بی‌صداست.

جان و تن

کودکی در بر، قبائی سرخ داشت
روزگاری زان خوشی خوش میگذاشت

همچو جان، نیکو نگه میداشتش
بهتر از لوزینه[۱] می‌پنداشتش

هم ضیاع و هم عقارش می‌شمرد
هر زمان گرد و غبارش می‌سِترد

از نظر باز حسودش می‌نهفت
سرخیش میدید و چون گُل میشکفت

گر بدامانش سرشکی میچکید
طفل خُرد، آن اشک روشن میمکید

گر نخی از آستینش می‌شکافت
بهر چاره سوی مادر می‌شتافت

نوبت بازی بصحرا و بدشت
سر گران از پیش طفلان میگذشت

فتنه افکند آن قبا اندر میان
عاریت میخواستندش کودکان

جمله دلها مانْد پیش او گرو
دوست میدارند طفلانْ رخت نو

وقت رفتن، پیشوای راه بود
روز مهمانی و بازی، شاه بود

کودکی از باغ میاورد به
که بیا یک لحظه با من سوی دِه

دیگری آهسته نزدش می‌نشست
تا زند بر آن قبای سُرخْ دست

روزی، آن رَهپوی صافی اندرون
وقت بازی شد ز تَلّی واژگون

جامه‌اش از خار و سر از سنگ خست
این یکی یکسر درید، آن یک شکست

طفل مسکین، بی‌خبر از سر که چیست
پارگیهای قبا دید و گریست

از سرش گرچه بسی خوناب ریخت
او برای جامه از چشم آب ریخت

گر بچشم دل ببینیم ای رفیق
همچو آن طفلیم ما در این طریق

جامهٔ رنگین ما آز و هوی است
هرچه بر ما میرسد از آز ماست

---

۱. لوزینه: باقلوا.

در هوس افزون و در عقل اندکیم — سالها داریم امّا کودکیم
جان رها کردیم و در فکر تنیم — تن بمرد و در غم پیراهنیم.

بی آرزو

به غاری تیره، درویشی دمی خُفت — دران خُفتن، باو گنجی چنین گفت
که من گنجم، چو خاکم پست مشمار — مرا زین خاکدان تیره بردار
بس است این انزوا و خاکساری — کشیدن رنج و کردن بردباری
شکستن خاطری در سینه‌ای تنگ — نهادن گوهر و برداشتن سنگ
فشردن در تنی، پاکیزه جانی — هُمائی را فکندن استخوانی
بنام زندگی هر لحظه مردن — بجای آب و نان، خونابه خوردن
بخشت آسودن و بر خاک خفتن — شدن خاکستر و آتش نهفتن
ترا زین پس نخواهد بود رنجی — که دادت آسمان، بیرنج گنجی
ببر زین گوهر و زر، دامنی چند — بخر پاتابه و پیراهنی چند
برای خود مهیّا کن سرائی — چراغی، موزه‌ای، فرشی، قبائی
بگفت ای‌دوست،مارا حاصل‌ازگنج — نخواهد بود غیر از محنت و رنج
چو میباید فکند این پشته از پشت — زر و گوهر چه یکدامن چه یکمشت
مرا افتادگی آزادگی داد — نیفتاد آنکه مانند من افتاد
چو ما بستیم دیو آز را دست — چه غم گردیو گردون دست ما بست
چو شد هر گنج را ماری نگهدار — نه این گنجینه میخواهم، نه آن مار

نهان در خانهٔ دل، رهزنانند — که دائم در کمین عقل و جانند
چو زر گردید اندر خانه بسیار — گهی دزد از در آید، گه ز دیوار
سبکباران سبک رفتند ازین کوی — نکردند این گُل پر خار را بوی
زتن زان کاستم کاز جان نکاهم — چو هیچم نیست، هیچ از کس نخواهم.

ذرّه و خفاش

شنیدم ذرّه با خفّاش میگفت — در آن ساعت که چشم روز میخفت
چرا با آفتابت الفتی نیست — که‌ای تاریک رای، این گمرهی چیست
تمام، این شمع هستی را طفیلیم — اگر ماهیم و گر روشن سهیلیم
یکی رونق گرفت از خور، یکی رنگ — اگر گل رست و گر یاقوت شد سنگ
بصبح زندگانی مُرده بودن — چرا باید چنین افسرده بودن
تجلّیهای مهر عالم افروز — ببینی، گر بُرون آئی یکی روز
فرو شوید ز رخسارت سیاهی — فروغ آفتاب صبحگاهی
بشبْ گشتن، بگاهِ روزْ خفتن — بباید ترک عقل و رای گفتن
بشوق وصل، صلحی یا ستیزی — براه عشق، کردن جست و خیزی
ز بادی جستن، از دریا گذشتن — ز یک نم اوفتادن، غرق گشتن
بدین خُردی دلم را آرزوهاست — مرا همواره با خور گفتگوهاست
چه غم گر موج بینم یا که طوفان — چو روشن شد رهم زان چهر رخشان
نظر چون من بپوش از هر چه خاکیست — ترا گر نیز میل تابناکی است

چه سود از انزوا و ظلمت، ایدوست — بلندی خواه را، پستی نه نیکوست

بگفت آخر حدیث چشمهٔ نور — چه میگوئی به پیش مردم کور

مرا چشمیست بس تاریک و نمناک — چه خواهم دیدن از خورشید و افلاک

از آن روزم که موش کور شد نام — سیه روزیم، روزی کرد ایّام

ترا آنانکه نزد خویش خواندند — مرا بستند چشم، آنگاه راندند

تو از افلاک میگوئی، من از خاک — مرا آلوه کردند و ترا پاک

زخط شوق، ما را دور کردند — شما را همنشین نور کردند

از آن رو، تیرگی را دوستارم — که چشم روشنی دیدن ندارم

خیال من بود خوردی و خوابی — چه غم گر نیست یا هست آفتابی

ترا افروزد آن چهره فروزان — مرا هر دم زند بر دیده پیکان

چو خور شد دشمن آزادی من — رخ دشمن چه تاریک و چه روشن

شوم گر با خیالش نیز توأم — نهم ز اندیشه، چشم خویش بر هم

مرا عمری بتاریکی پریدن — به از یک لحظه روی مهر دیدن

شنیدم بیشماری رنگ و تاب است — ولی من موش کور، او آفتاب است

تو خود روشندل و صاحبنظر باش — چه سود از پند، نابیناست خفّاش.

جامه‌ی عرفان

به درویشی، بزرگی جامه‌ای داد — که این خلقان[1] بنه، کز دوشت افتاد
چرا بر خویش پیچی ژنده ودلق؟ — چو می‌بخشند کفش و جامه‌ات خلق؟
چو خود عوری، چرا بخشی قبا را؟ — چو رنجوری، چرا ریزی دوا را؟
کسی را قدرت بذل و کرم بود — که دیناریش در جای درم بود
بگفت: ای دوست، از صاحبدلان باش — به جان پرداز و با تن سرگران باش
تن خاکی به پیراهن نیرزد — وگر ارزد، به چشم من نیرزد
ره تن را بزن، تا جان بماند — ببند این دیو، تا ایمان بماند
قبائی را که سر مغرور دارد — تن آن بهتر که از خود دور دارد
از آن فارغ ز رنج انقیادیم[2] — که ما را هر چه بود، از دست دادیم
از آن معنی نشستم بر سر راه — که تا از ره شناسان باشم آگاه
مرا اخلاص اهل راز دادند — چو جانم جامه‌ی ممتاز دادند
گرفتیم آنچه داد اهریمن پست — بدین دست و در افکندیم از آن‌دست
شنیدیم اعتذار نفس مدهوش — ازین گوش وبرون کردیم از آن گوش
در تاریک حرص و آز بستیم — گشودند ار چه صد ره، باز بستیم
همه پستی ز دیو نفس زاید — همه تاریکی از مُلک تن آید
چو جان پاک در حدّ کمال است — کمال از تن طلب کردن وبال است
چو من پروانه‌ام نور خدا را — کجا با خود کشم کفش و قبا را؟
کسانی کاین فروغ پاک دیدند — ازین تاریک‌ْ جا دامن کشیدند

---

۱. خلقان: جامهٔ کهنه. ۲. انقیاد: تسلیم، اطاعت.

گرانباری زبار حرص و آز است | وجود بی‌تکلّف بی‌نیاز است
مکن فرمانبری، اهریمنی را | منه در راه برقی، خرمنی را
چه سود از جامه‌ی آلوده‌ای چند؟ | خیال بوده و نابوده‌ای چند؟
کلاه و جامه چون بسیار گردد | کُله عُجب و قَبا پندار گردد
چوتن رسواست، عیبش را چه‌پوشم؟ | چو بی‌پرواست، در کارش چه کوشم؟
شکستیمش که جان مغز است و تن پوست | کسی کاین رمز داند، اوستاد اوست
اگر هر روز، خواهد قبائی | نماند چهره‌ی جان را صفائی
اگر هر لحظه سر جوید کلاهی | زَنَد طبع زبون هر لحظه راهی.

کارآگاه

گُربهٔ پیری، ز شکار اوفتاد | زار بنالید و نزار اوفتاد
ناخنش از سنگ حوادث شکست | دزد قضا و قدرش راه بست
از طمع و حمله و پیکار ماند | کارگر از کار شد و کار ماند
کودک دهقان، بسرش کوفت مُشت | مطبخیش هیمه زد و سوخت پشت
گربهٔ همسایه، دُمش را گزید | از سگ بازار، جفاها کشید
بسکه دمی خاک و دمی آب ریخت | از تنش، آن موی چو سنجاب ریخت
تیره شد آن دیدهٔ آئینه‌وار | گرسنه ماند، آن شکم بیقرار
از غم کشک و کره، خوناب خورد | در عوض شیر، بسی آب خورد
دوده نمیسود به گوش و به دُم | حمل نمیکرد به دیگ و به خُم

حیله و تزویر، فراموش کرد / گربهٔ پیر فلکش، موش کرد

مایهٔ هستیش، ز تن رفته بود / نیروی دندان و دهن رفته بود

گربه چو رنجور و گرفتار شد / موشِ بد اندیش در انبار شد

در همه جا خفت و به هر سو نشست / بندِ زهرکیسه و انبان گسست

گربه چو دید آن ره و رسم تباه / پای کشان، کرد به انبار راه

گفت بخود، کاین چه در افتادنست / تا رمقی در دل و جان و تن است

زنده‌ام و موش نترسد ز من! / مُرده‌ام از کاهلیِ خویشتن

گر چه نمیایدم از دست، کار / آگهم از کارگه روزگار

گرچه مرا نیروی پیکار نیست / موش از این قصّه، خبردار نیست

به که از امروز شوم کاردان / تا که به کاری بَرِ دَم آسمان

گر که ببینم سوی موشان بخشم / جمله ببندند ز اندیشه چشم

زخم‌زنم، گر چه بفرسوده چنگ / حمله کنم، گر چه بود عرصه تنگ

گربه چو آن همّت و تدبیر کرد / آن شکم گرسنه را سیر کرد

بر زنخ از حیله بیفکند باد / موش بترسید و ز ترس ایستاد

جست و خراشید زمین را بدست / موش بلرزید و همانجا نشست

موشک چندی، چو بدینسان گرفت / رنج ز تن، درد ز دندان گرفت

تا نرود قوّت بازوی تو / نشکنند ایّام، ترازوی تو

تا نَربودند ز دستت عِنان / جان ز تو خواهد هنر و جسم نان

روی متاب از ره تدبیر و رأی / تا شودت پیر خرد، رهنمای

بر همه کاری، فلک افزار داد / پشت قوی کرد، سپس بار داد

هر که درین راه رود سرگران / پیشتر افتند از و دیگران

تا گهری در صدف کار بود / گوهری وقت، خریدار بود.

گنج درویش

دزد عیاری، بفکر دستبرد — گاه ره میزد، گهی ره میسپرد
درکمین رهنوردان مینشست — هم کله میبرد و هم سر میشکست
روز، میگردید از کوئی بکوی — شب، بسوی خانه‌ها میکرد روی
از طمع بودش بدست اندر، کمند — بر همه دیوار و بامش میفکند
قفل از صندوق آهن میگشود — خفته را پیراهن از تن می‌ربود
یک شبی آن سفلهٔ بی‌ننگ و نام — جست ناگاه از یکی کوتاه بام
باز در آن راه کج بنهاد پای — رفت با اهریمن ناخوب رای
این چنین رفتن، بچاه افتادن است — سرنگون از پرتگاه افتادن است
اندرین ره، گرگها حیران شدند — شیرها بی‌ناخن و دندان شدند
نفس یغماگر، چنان یغما کند — که ترا در یک نفس، بی‌پا کند
هر که شاگرد طمع شد، دزد شد — این چنین مزدور، اینش مُزد شد
شد روان از کوچه‌ای، تاریک و تنگ — تا کند با حیله، دستی چند رنگ
دید اندر ره، دری را نیمه باز — شد درون و کرد آن در را فراز
شمع روشن کرد و رفت آهسته پیش — در عجب شد گربه از آهستگیش
خانه‌ای ویرانتر از ویرانه دید — فقر را در خانه، صاحبخانه دید
وصلها را جانشین گشته فراق — بهر بُرد و باخت، نه جفت و نه طاق
قصه‌ای جز عجز و استیصال نه — نامی از هستی بجز اطلال نه
در شکسته حجره و ایوان سیاه — نه چراغ و نه بساط و نه رفاه
پایه و دیوار، از هم ریخته — بام ویران گشته، سقف آویخته
درکناری، رفته درویشی بخواب — شب لحافش سایه و روز آفتاب

برکشیده فوطه‌ای[1] پاره بسر | هم ز دزد و هم ز خانه بی‌خبر
خواب ایمن، لیک بالین خشت و خاک | روح در تن، لیک از پندار پاک
جسم خاکی بی‌نوا، جان بی‌نیاز | راه دل روشن، در تحقیق باز
خاطرش خالی ز چون و چندها | فارغ از آلایش پیوندها
نه سبوئی و نه آبی در سبو | این چنین کس از چه می‌ترسد، بگو
حرص را در زیر پای افکنده بود | کشتهٔ آزند، خلق، او زنده بود
الغرض، آن دزد چون چیزی نیافت | فوطهٔ درویش بگرفت و شتافت
پا بدر بنهاد و بر دیوار شد | در فتاد و خفته زان بیدار شد
مشتها بر سر زد و برداشت بانگ | که نماند از هستیِ من، نیم دانگ
دزد آمد، خانه‌ام تاراج کرد | تو برآر از جانش، ای خلاّق، گرد
مایه را دزدید و نانم شد فطیر | جای نان، سنگش دِه، ای ربّ قدیر
هر چه عمری گرد کردم، دزد برد | کارگر من بودم و او مزد برد
هیچ شد، هم پرنیان و هم پلاس | مرده بود امشب عسس، هنگام پاس
ای خدا، بردند فرش و بسترم | موزه از پا، بالش از زیر سرم
لعل و مروارید دامن دامنم | سیم از صندوقهای آهنم
راه من بست، آن سیه کار لئیم | راه او بربند، ای حیّ قدیم
ای دریغا طاقهٔ کشمیریم | برگ و ساز روزگار پیریم
ای دریغ آن خرقهٔ خز و سمور | که ز من فرسنگها گردیده دور
ای دریغ آن خرقهٔ خزّ و پوستین | ای دریغا آن کمربند و نگین
سربگردانید از غم و دل و شد تباه | ای خدا، با سر در اندازش بچاه

---

۱. فوطه: لُنگ، پیشدامن.

آنچه از من برد، ای حقّ مجیب
میستان از او به دارو و طبیب

دزد شد زان بوالفضولی خشمگین
بازگشت و فوطه را زد بر زمین

گفت بس کن فتنه، ای زشت عَنود
آنچه بردیم از تو، این یک فوطه بود

تو چه داری غیر ادبار، ای دغل
ما چه پنهان کرده‌ایم اندر بغل

چند میگوئی ز جاه و مال و گنج
تو نداری هیچ، نه در شش نه پنج

دزدتر هستی تو از من، ای دنی
رهزن صد ساله را، ره میزنی

بس که گفتی، خرقه کو و فرش کو
آبرویم بردی، ای بی‌آبرو

ای دروغ و شرّ و تهمت، دین تو
بر تو بر میگردد، این نفرین تو

فقر میبارد همی زین سقف و بام
نه حلال است اندر اینجا، نه حرام

دزد گردون، پرده‌بُر دست از درت
بخت، بنشاندست، بر خاکسترت

من چه بردم، زین سرای آه و سوز
تو چه داری، ای گدای تیره روز

گفت در ویرانهٔ دهر سپنج
گنج ما این فوطه بود، از مال و گنج

گر که خُلقان است، گر بیرنگ و رو
ما همین داریم از زشت و نکو

کشت ما را حاصل، این یک خوشه بود
عالم ما، اندرین یک گوشه بود

هر چه هست، اینست در انبان ما
گوی ازین بهتر نزد چوگان ما

از قباهائی که اینجا دوختند
غیر ازین، چیزی به ما نفروختند

داده زین یک فوطه ما را، روزگار
هم ضیاع و هم حُطام و هم عقار

ساعتی فرش و زمانی بوریاست
شب لحافست و سحرگاهان رِداست

گاه گردد ابره و گاه آستر
گه زبام آویزمش، گاهی ز در

پوستینش میکنم فصل شتا
سفره‌ام این است، هر صبح و مسا

روزها، چون جبّه‌اش در بر کنم
شب زاشکش غرق در گوهر کنم

از برای ما، درین بحر عمیق
غیر ازین کِشتی ندادند، ای رفیق

هر گهر خواهی، درین یک معدنست
خرقه و پاتابه و پیراهن است

ثروت من بود این خُلقان، از آن
اینهمه بر سر زدم، کردم فغان

در ره ما گمرهان بی‌نوا
هر زمان، ره میزند دزد هوی

گر که نور خویش را افزون کنی
تیرگی را از جهان بیرون کنی

کار دیو نفس، دیگرگون شود
زین بساط. روشنی، بیرون شود

کوش کاندر زیر چرخ نیلگون
نورِ تو باشد زِهر ظلمت فزون

آز دزد است و ربودن کار اوست
چیره دستی، رونق بازارِ اوست

او نشست آسوده و خفتیم ما
او نهفت اندیشه و گفتیم ما

آخر این طوفان، کروی جان برد
آنچه‌در کیسه‌است در دامان‌برد

آخر، این بیباک دزد کهنه کار
از تو آن دزدد، که بیش آید بکار

نفس جان دزدد، نه گاو و گوسفند
جز ببام دل، نیندازد کمند

تا نیفتادی درین ظلمت ز پای
روشنی خواه از چراغ عقل و رای

آدمیخوار است، حرص خودپرست
دست او بر بند، تا دستیت هست

گرگ راه است این سیه دل رهنمای
بشکنش سر، تا ترا نشکسته پای

هر که با اهریمنان دمساز شد
در همه کردارشان انباز شد

این پلنگ، آنگه بیوبارد[1] ترا
که تن خاکی زبون دارد ترا.

---

۱. بیوبارد: ببلعد.

تیر و کمان

گفت تیری با کمان، روز نبرد: کاین ستمکاری تو کردی، کس نکرد!
تیرها بودت قرین، ای بوالهوس در فکندی جمله را در یک نفس
ما ز بیداد تو سرگردان شدیم همچو کاه اندر هوا رقصان شدیم
خوش به کار دوستان پرداختی برگرفتی یک یک و انداختی
من دمی چند است کاینجا مانده‌ام دیگران رفتند و تنها مانده‌ام
بیم آن دارم کزین جور و عناد بر من افتد آنچه بر آنان فتاد
ترسم آخر بگذرد بر جان من آنچه بگذشتست بر یاران من
زان همی لرزد دل من و در نهان که در اندازی مرا هم ناگهان
از تو می‌خواهم که با من خو کنی بعد از این کردار خود نیکو کنی
زان گروه رفته نشماری مرا مهربان باشی، نگهداری مرا
به که ما با یکدگر باشیم دوست پارگی خُرد است و اُمیّد رفوست
یکدل ارگردیم در سود و زیان این شکایت‌ها نیاید در میان
گر تو از کردار بد باشی بری کس نخواهد با تو کردن بد سری
گر به یک پیکان، وفا بینم ز تو یک نفس، آزرده ننشینم ز تو
گفت با تیر از سو مهر، آن کمان: در کمان، کی تیر ماند جاودان؟
شد کمان را پیشه، تیر انداختن تیر را شد چاره با وی ساختن
تیر، یکدم در کمان دارد درنگ این نصیحت بشنو، ای تیر خدنگ
ما جز این یک ره، رهی نشناختیم هر که ما را تیر داد، انداختیم
کیست کز جور قضا آواره نیست؟ تیر گشتی، از کمانت چاره نیست
عادت ما این بود بر ما مگیر نه کمان آسایشی دارد، نه تیر

درزی ایـام را انـدازه نـیـسـت　　　جور و بد کاریش، کاری تازه نیست

چون ترا سرگشتگی تقدیر شد　　　بایدت رفت، ارچه رفتن دیر شد

زین مکان، آخر تو هم بیرون روی　　　کس چه می‌داند کجا یا چون روی؟

از من آن تیری که می گردد جدا　　　من چه می‌دانم که رقصد در هوا؟

آگهم کز بند من بیرون نشست　　　من چه می‌دانم که اندر خون نشست؟

تیر گشتن در کمان آسمان　　　بهر افتادن شد، این معنا بدان

این کمان را تیر، مردم گشته‌اند　　　سرّ کار اینست، زان سرگشته‌اند

چرخ و انجم، هستی ما می‌برند　　　ما نمی‌بینیم و ما را می‌برند

ره نمی‌پرسیم، امّا می‌رویم　　　تا که نیروئیست در پا، می‌رویم

کاش روزی زین ره دور و دراز　　　بازگشتن می‌توانستیم باز

کاش آن فرصت که پیش از ما شتافت　　　می‌توانستیم آن را باز یافت

دیدهٔ دل کاشکی بیدار بود　　　تا کمند دزد بر دیوار بود.

گُل سرخ

گُل سرخ، روزی ز گرما فسرد　　　فروزنده خورشید، رنگش ببرد

در آن دم که پژمرد و بیمار گشت　　　یکی ابر خُرد، از سرش میگذشت

چو گُل دید آن ابر را رهسپار　　　بر آورد فریاد و شد بی‌قرار

که‌ای روح بخشنده، لختی درنگ　　　مرا برد بی‌آبی از چهر، رنگ

مرا بود دشمن، فروزنده مهر　　　وگرنه چرا کاست رنگم ز چهر

همه زیورم را بیکبار برد ... بجورم زدامان گُلزار برد
همان جامه‌ای راکه دیروز دوخت ... در آتش در افکند امروز سوخت
چرا رشتهٔ هستیم راگسست ... چرا ساقه‌ام را زگُلبن شکست
گسست و ندانست این رشته چیست ... بکشت و نپرسید این کُشته کیست
جهان بود خوشبوی از بوی من ... گُلستان، همه روشن از روی من
مرا دوش، مهتاب بوئید و رفت ... فرشته، سحرگاه بوسید و رفت
صبا همچو طفلم در آغوش کرد ... ز ژاله، مراگوهر گوش کرد
همان بلبل، آن دوستدار عزیز ... که بودش بدامان من، خُفت و خیز
چو محبوب خود را سیه روز دید ... زگُلشن، بیکبارگی پا کشید
مرا بود دیهیم سرخی بسر ... ز پیرایهٔ صبح، پاکیزه‌تر
بدینگونه چون تیره شد بخت من ... ربودند آرایش تخت من
نمیسوختم گر، زگرما و رنج ... نمیدادم، ای دوست، از دست گنج
مرا روح بخش چمن بود نام ... ندیده خوشی، فرصتم شد تمام
گرم پرتو و رنگ، برجای بود ... مرا چهره‌ای بس دلارای بود
چو تاجم عروسان بسر میزدند ... چو پیرایه‌ام، برکمر میزدند
بیکباره از دوستداران من ... زمانه تهی کرد این انجمن
ازان راهم، امروز کسی دوست نیست ... که کاهیده شد مغز جُز پوست نیست
چو برتافت روی از تو، چرخ دَنی ... همه دوستیها شود دُشمنی
توانا توئی، قطره‌ای جود کُن ... مرا نیز شاداب و خشنود کُن
که تا بارِ دیگر، جوانی کنم ... ز غم وارهم، شادمانی کنم
بدو گفت ابر، ای خداوند ناز ... بکن کوته، این داستان دراز
همین لحظه باز آیم از مرغزار ... نثارت کنم لؤلؤ شاهوار

گراین یک نفس را شکیباشوی — دگر باره شاداب وزیبا شوی

دهم گوشوارت ز دُرِّ خوشاب — روان سازم از هر طرف، جوی آب

بگیرد خوشی، جای پژمردگی — نه اندیشه ماند، نه افسردگی

کنم خاطرت را ز تشویش، پاک — فرو شویم از چهر زیبایت خاک

ز من هر نَمی، چشمه‌ی زندگی است — سیاهیم بهر فروزندگی است

نشاط جوانی ز سر بخشمت — صفا و فروغ دگر بخشمت

شود بلبل آگاه زین داستان — دگر ره، نِهد سَر بر این آستان

در اقلیم خود، باز شاهی کُنی — بجلوه‌گری، هر چه خواهی کنی

بدین گونه چون داد پند و نوید — شد از صفحهٔ بوستان ناپدید

همی تافت بر گُل خور تابناک — نشانیدش آخر بدامان خاک

سیه‌گشت آن چهره از آفتاب — نه شبنم رسید ونه‌یک قطره‌آب

چنانش سر و ساق، در هم فشرد — که یکباره بشکست و افتاد و مُرد

ز رُخساره‌اش رونق و رنگ رفت — بگیتی بخندید و دلتنگ رفت

ره و رسم گردون، دل آزردنست — شکفته شدن، بهر پژمردنست

چو باز آمد آن ابر گوهر فشان — ازان گمشده، جست نام و نشان

شکسته گُلی دید بی‌رنگ و بوی — همه انتظار و همه آرزوی

همی شست رویش به‌روشن سرشک — چه‌دارو دهد مردگان را پزشک

بسی ریخت در کام آن تشنه آب — بسی قصه گفت ونیامد جواب

نخندید زان گریهٔ زار زار — نیاویخت از گوش، آن گوشوار

ننوشید یک قطره زان آب پاک — نگشت آن تن سوخته، تابناک

ز امیدها، جز خیالی نماند — ز اندیشه‌ها جز ملالی نماند

چو اندر سبوی تو، باقی است آب — بشکرانه، از تشنگان رُخ متاب

به آزردگان، مومیائی فرست / گه تیرگی، روشنائی فرست
چو رنجور بینی، روائیش دِه / چو بی‌توشه‌یابی، نوائیش دِه
همیشه تو را توش این راه‌نیست / برو، تا که تاریک وبیگاه نیست.

شباویز

چو رنگ از رُخ روز، پرواز کرد / شباویز، نالیدن آغاز کرد
بساط سپیدی، تباهی گرفت / ز مه تا بماهی، سیاهی گرفت
ره فتنهٔ دزد عیار باز / عسس خسته از گشتن و شب دراز
نخفته، نه مست و نه هشیار ماند / نیاسوده گر ماند، بیمار ماند
پرستار را ناگهان خواب برد / هماندم که خفت، رنجور مُرد
جهان چون دل بت پرستان، سیاه / مه از دیده پنهان و در راه، چاه
بخفتند مرغان باغ و قفس / شباویز افسانه میگفت و بس
نمیکرد دیوانه دیگر خروش / نمیامد آواز دیگر به گوش
بجز ریزش سیل از کوهسار / بجز گریهٔ کودک شیرخوار
بُرون آمد از کنج مطبخ، عجوز / ز پیری بزخمت، ز سرما بسوز
شکایت کنان، گه ز سر، گه ز پشت / چراغی که در دست خود داشت کشت
بگسترد چون جامه از بهر خواب / سبوئی شکست و فرو ریخت آب
شنیدم که کوته زمانی نخفت / شکسته گرفت و پراکنده رُفت
بنالید از نالهٔ مرغ شب / که شب نیز فارغ نه‌ایم، ای عجب

ندیدیم آسایش از روزگار — گهی بانگ مرغست و گه رنج کار

بنرمی چنین داد مرغش جواب — که ای سالیان خفته، یکشب مخواب

به سر منزلی کاینقدر خون کنند — در آن، خواب آزادگان چون کنند

من از چرخ پیرم چنین تنگدل — که از ضعف پیران نگردد خجل

بهر دست فرسوده، کاری دهد — بهر پشت کاهیده، باری نهد

بسی رفته، گم گشت ازین راه راست — بسی خفته، چون روز شد، برنخاست

عسس کی شود، دزد تیره روان — تو خود باش این گنج را پاسبان

بهر جا برافکنده‌اند این کمن — چه دیوار کوته، چه بام بلند

درین دخمه، هر شب گرفتارهاست — ره و رسمها، رمزها، کارهاست

شب، از باغ گم شد گل و خار ماند — خنک، باغبانی که بیدار ماند

بخفتن، چرا پیر گردد جوان — برهزن، چرا بگردد کاروان

فلک، در نورد و تو در خوابگاه — تو مدهوش و در شبروی مهر و ماه.

عشق حق

عاقل، دیوانه‌ای را داد پند — کز چه بر خود می‌پسندی این گزند

میزنند اوباش کویت سنگها — میدوانندت ز پی فرسنگها

کودکان، پیراهنت را میدرند — رهروان، کفش و کلاهت میبرند

یاوه گوئی، چو میگوئی سخن — کینه میجوئی، چو می‌بندی دهن

گر بخندی، ور بگریی زار زار — بر تو میخندند اهل روزگار

نان فرستادیم بهرت وقت شب — نان نخوردی، خاک خوردی، ای عجب

آب دادیمت، فکندی جام آب — آب جوی و برکه خوردی چون دواب

خوابگاه، اندر سر ره ساختی — بستر آوردند، دور انداختی

برگرفتی ز آدمی، چون دیو روی — آدمی بودی و گشتی دیو خوی

دوش، طفلان بر سرت گِل ریختند — تا تو سر برداشتی، بگریختند

نا نوا خاکستر افشاندت بچشم — آن جفا دیدی، نکردی هیچ خشم

رندی، از آتش کف دست تو خَست — سوختی، آتش نیفکندی ز دست

چون تو، کس ناخورده می مستی نکرد — خوی با بدبختی و پستی نکرد

مست را، مستی اگر یک ره بود — مستی او، هرگه و بیگه بود

بس طبیبانند در بازار و کوی — حالت خود، با یکی ز ایشان بگوی

گفت، منِ دیوانگی کردم هزار — تا بدیدم جلوهٔ پروردگار

دیده، زین ظلمت به نور انداختم — شمع گشتم، هیمه دور انداختم

تو مرا دیوانه خوانی، ای فلان — لیک من عاقلترم از عاقلان

گر که هر عاقل، چون من دیوانه بود — در جهان، بس عاقل و فرزانه بود

عارفان، کاین مدّعا را یافتند — گم شدند از خود، خدا را یافتند

من همی بینم جلال اندر جلال — تو چه می‌بینی، بجز وهم و خیال

من همی بینم بهشت اندر بهشت — تو چه می‌بینی، بغیر از خاک وخشت

چون سرشتم از گِل است، از نور نیست — گر گِلم ریزند بر سر، دور نیست

گنجها بردم که ناید در حساب — ذرّه‌ها دیدم که گشته است آفتاب

عشق حق، درمن شرار افروخته‌است — من چه‌می‌دانم که‌دستم سوخته‌است

چون مرا هجرش بخاکستر نشاند — گو بیفشان، هر که خاکستر فشاند

تو، همی اخلاص را خوانی جنون — چون توانی چاره کرداین درد، چون

از طبیبم گر چه می‌دادی نشان / من نمی‌بینم طبیبی در جهان
من چه دانم، کان طبیب اندر کجاست / میشناسم یک طبیب، آنهم خداست.

امید و نومیدی

به نومیدی، سحر گه گفت امیّد / که کس ناسازگاری چون تو نشنید
بهر سو دست شوقی بود بستی / بهرجا خاطری دیدی شکستی
کشیدی بر در هر دل سپاهی / زسوزی، نالهای، اشکی و آهی
زبونی هر چه هست و بود از تست / بساط دیده اشک آلود از تست
بس است این کار بی‌تدبیر کردن / جوانان را بحسرت پیر کردن
بدین تلخی ندیدم زندگانی / بدین بی‌مایگی بازارگانی
نهی برپای هر آزاده بندی / رسانی هر وجودی را گزندی
باندوهی بسوزی خرمنی را / کشی از دست مهری دامنی را
غبارت چشم را تاریکی آموخت / شرارت ریشهٔ اندیشه را سوخت
دوصد راه هوس را چاه کردی / هزاران آرزو را آه کردی
زامواج تو ایمن، ساحلی نیست / زتاراج تو فارغ، حاصلی نیست
مرا در هر دلی، خوش جایگاهیست / بسوی هر ره تاریک راهیست
دهم آزردگانرا مومیائی / شوم در تیرگیها روشنائی
دلی را شاد دارم با پیامی / نشانم پرتوی را با ظلامی
عروس وقت را آرایش از ماست / بنای عشق را پیدایش از ماست

غمی را ره ببندم با سروری
سلیمانی پدید آرم زموری

بهر آتش، گُلستانی فرستم
بهر سرگشته، سامانی فرستم

خوش آن رمزی که عشقی را نوید است
خوش آن دل کاندران نور امید است

بگفت ایدوست، گردشهای دوران
شما را هم کند چون ما پریشان

مرا با روشنائی نیست کاری
که ماندم در سیاهی روزگاری

نه یکسانند نومیدی و امّید
جهان بگریست بر من، بر تو خندید

در آن مدّت که من امّید بودم
بکردار تو خود را می‌ستودم

مرا هم بود شادیها، هوسها
چمنها، مرغها، گُلها، قفسها

مرا دلسردی ایّام بگداخت
همان ناسازگاری، کار من ساخت

چراغ شب زباد صبحگه مُرد
گُل دوشینه یکشب ماند و پژمرد

سیاهیهای محنت جلوه‌ام برد
درشتی دیدم و گشتم چنین خُرد

شبانگه در دلی تنگ آرمیدم
شدم اشکی و از چشمی چکیدم

ندیدم ناله‌ای بودم سحرگاه
شکنجی دیدم و گشتم یکی آه

تو بنشین در دلی کاز غم بود پاک
خوشند آری مرا دلهای غمناک

چوگوی از دست ما بردند فرجام
چه فرق ار اسب توسن بود یا رام

گذشت امّید و چون برقی درخشید
هماره کی درخشد برق امّید.

نااهل

نوگُلی، روزی زشورستان دمید
خار، آن گُل دید و رو در هم کشید

کز چه روئیدی به پیش پای ما
تنگ کردی بی‌ضرورت، جای ما

سرخی رنگ تو، چشمم خیره کرد
زشتی رویت، فضا را تیره کرد

خسته گشت ازبوی جانکاهت وجود
این چه‌نقش‌است، این چه‌تاراست، این چه‌پود

خجلت است، این شاخهٔ بی‌بار تو
عبرت است، این برگ ناهموار تو

کاش برمیکند، زین مرزت کسی
کاش میروئید در جایت خسی

تو ندانم از کدامین کشوری
هر که هستی، مایهٔ دردسری

ما زیک اقلیم زان با هم خوشیم
گر که در آبیم و گر در آتشیم

شبنمی گر میچکد، بر روی ماست
نکهتی گر میرسد، از بوی ماست

چون‌تو، بس‌درجوی‌وجرروئیده‌اند
لیک ما را بیشتر بوئیده‌اند

دسته‌ها چیدند از ما صبح و شام
هیچ ننهادند نزدیک تو گام

تو همه عیبی و ما یکسر هنر
ما سرافرازیم و تو بی‌پا و سر

گُل بدو خندید کای بی‌مهر دوست
زشتروئی، لیک گُفتارت نکوست

همنشین چون‌توئی بودن خطاست
راست گفتی آنچه گفتی، راست، راست

گُلبنی کاندر بیابانی شکفت
یاوه‌ای گر خار بر وی گفت، گفت

می‌شکفتیم ار بطرف گُلشنی
میکشیدیم از تفاخر دامنی

تا میان خار و خاشاک اندریم
کس نداند کز شما نیکوتریم

ما کز اوّل، پاک طینت بوده‌ایم
از کجا دامان تو آلوده‌ایم

صحبت گُل، رنجه دارد خار را!
خیرگی بین، خار ناهموار را!

خار دیدستی که گُل دید و رمید
گُل شنیدستی که شد خار و خلید

ما فرومایه نبودیم از ازل ... تو فرومایه، شدی ضرب‌المثل
همنشینان تو خارانند و بس ... گُل چه ارزد پیش تو، ای بوالهوس
پیش تو، غیر از گیاهی نیستم ... تو چه میدانی چه‌ایم و کیستم
چون کسی نااهل را اهلی شمرد ... گر ز وی روزی قفائی خورد، خورد
ما که جای خویش را نشناختیم ... خویشتن را در بلا انداختیم.

عمر گل

سحرگه، غنچه‌ای در طرف گلزار ... زنخوت، بر گلی خندید بسیار
که: ای پژمرده! روز کامرانی است ... بهار و باغ را فصل جوانی است
نشاید در چمن، دلتنگ بودند ... بدین رنگ و صفا، بی‌رنگ بودند
نشاط آرد هوای مرغزاران ... چو نور صبحگاهی در بهاران
تو نیز آماده‌ی نشو و نما باش ... به رنگ و جلوه و خوبی، چو ما باش
اگر ما هر دو را یک باغبان کشت ... چرا گشتیم ما زیبا، شما زشت؟
بیفروز از فروغ خود، چمن را ... مکاه، ای دوست، قدر خویشتن را
بگفتا: هیچ گل در طرف بستان ... نماند جاودان شاداب و خندان
مرا هم بود، روزی رنگ و بوئی ... صفائی، جلوه‌ای، پاکیزه روئی
سپهر، این باغ بس کرده‌ست یغما ... من امروز بدین خواری، تو فردا
چو گل یک لحظه ماند، غنچه یکدم ... چه شادی در صف گلشن، چه ماتم
مرا باد دگر ترک چمن گفت ... گل پژمرده، دیگر بار نشکفت

ترا خوش باد، با خوبان نشستن — که ما را باید اینک رخت بستن

مزن بیهوده چندین طعنه ما را — ببند، از زیرکی، دست قضا را

چو خواهد چرخ یغماگر زبونت — کند باد حوادث واژگونت

به هر شاخی که روید تازه برگی — شود تاراج بادی یا تگرگی

گل آن خوشتر که جز روزی نماند — چو ماند، هیچکس قدرش نداند

به هستی، خوش بُوَد دامن فشاندن — گلی زیبا شدن، یک لحظه ماندن

گل خوشبوی را گرم است بازار — نماند رنگ و بو، چون رفت رخسار

تبه گردید فرصت، خستگان را — برو، هشیار کن نورستگان را

چه نامی؟ چون نماند از من نشانی — چه جان بخشی؟ چو باقی نیست جانی

کسی کش دایه‌ی گیتی دهد شیر — شود هم در زمان کودکی پیر

چو این پیمانه را ساقی است گردون — بباید خورد، گر شهد است و گر خون

از آن دفتر که نام ما زدودند — شما را صفحه‌ای دیگر گشودند

ازین پژمردگی، ما را غمی نیست — که گل را زندگانی جز دمی نیست.

بلبل و مور

بلبلی از جلوهٔ گل بی‌قرار — گشت طربناک به فصل بهار

در چمن آمد غزلی نغز خواند — رقص کنان بال و پری برفشاند

بیخود ازین سوی بدانسوی پرید — تا که بشاخ گُل سرخ آرمید

پهلوی جانان چو بیفکند رخت — مورچه‌ای دید بپای درخت

با همه هیچی، همه تدبیر و کار   با همه خُردی، قدمش استوار

زآنده ایام نگردد زبون   رایت سعیش نشود واژگون

قصه نراند زبتان چمن   پا ننهد جز بِرهِ خویشتن

مرغک دلداده به عُجب و غرور   کرد یکی لحظه تماشای مور

خنده کنان گفت که ای بیخبر   مور ندیدم چو تو کوته‌نظر

روز نشاط است، گه کار نیست   وقت غم و توشهٔ انبار نیست

همرهی طالع فیروز بین   دولت جان‌پرور نوروز بین

هان مکش این زحمت و مشکن کمر   هین بنشین، می‌شنو و مینگر

نغمهٔ مرغان سحرخیز را   معجزهٔ ابر گهر ریز را

مور بدو گفت بدینسان جواب   غافلی، ای عاشق بیصبر و تاب

نغمهٔ مرغ سحری هفته‌ایست   قهقهٔ کبک دری هفته‌ایست

روز تو یکروز بپایان رسد   نوبت سرمای زمستان رسد

همچو من ای دوست، سرائی بساز   جایگه توش زمستان بساز

برنشد از روزن کس، دود ما   نیست جز از مایهٔ ما، سود ما

ساخته‌ام بام و در و خانه‌ای   تا نروم بر در بیگانه‌ای

تو بسخن تکیه کنی، من بکار   ما هنر اندوخته‌ایم و تو عار

کارگر خاکم و مزدور باد   مزد مرا هر چه فلک داد، داد

لانه خود، ای دوست نکو می کنم   پارگی وقت رفو می کنم

شبچره داریم شب و روز چاشت   روزی ما کرد سپهر آنچه داشت

سر ننهادیم ببالین کس   بالش ما همت ما بود و بس

رنجه کن امروز چو ما پای خویش   گرد کن آذوقهٔ فردای خویش

خیز و بینداز به گل، بام را   بنگر از آغاز، سرانجام را

لانه دل افروزتر است از چمن
کار، گرانسنگتر است از سخن

گر نروی راست دراین‌راه‌راست
چرخ بلند از تو کند بازخواست

گر نشوی پخته در این کارها
دهر بدوش تو نهد بارها

گُل دوسه روزیست ترا مهمان
میبردش فتنهٔ باد خزان

گفت زسرما و زمستان مگو
مسئلهٔ توبه به مستان مگو

نوگل ما را زخزان باک نیست
باد چرا میبردش خاک نیست

ما زگِل‌اندود نکردیم بام
دامن گل بستر ما شد مدام

عاشق دلسوخته آگه نشد
آگه ازین فرصت کوته نشد

شب همه شب بر سر آنشاخه خفت
هر سحرش چشم بدت دور گفت

کاش بدانگونه که امّید داشت
باغ وچمن‌رونق جاوید داشت

چونکه مهی چند بدینسان گذشت
گشت حریف و گه جولان گذشت

چهر چمن زرد شد از تند باد
برگ زگل، غنچه زگُلشن فتاد

دولت گلزار بیکجا برفت
وان گل صد برگ بیغما برفت

در رخ دلدار جمالی نماند
شام خوشی، روز وصالی نماند

طرف چمن طیب و صفائی نداشت
گُلبن پژمرده بهائی نداشت

دزد خزان آمد وکالا ربود
راحت از آن عاشق شیدا ربود

دید که هنگام زمستان شده
موسم هشیاری مستان شده

خرمنش از برق هویٰ سوخته
دانه و آذوقه نیندوخته

اندهش از دیده و دل، نور برد
دست طلب نزد همان مور برد

گفت چنین خانه و مهمان کجا
مورکجا، مرغ سلیمان کجا

گفت یکی روز مرا دیده‌ای
نیک بیندیش کجا دیده‌ای

گفت حدیث تو بگوش آشناست
منعم دوشینه چرا بی‌نواست

در صف گُلشن نه چنان دیدمت | رقص کنان، نغمه‌زنان دیدمت
لقمهٔ بی‌دود و دمی داشتی | صحبت زیبا صنمی داشتی
بر لب هر جوی، صلا میزدی | طعنه بخاموشی ما میزدی
بسترت آنروز گُل آمود بود | خاطرت آسوده و خشنود بود
ریخته بال و پر زرّین تو | چونی و چونست نگارین تو
گفت نگارین مرا باد برد | میشنوی؟ آن گُل نوزاد مُرد
مرحمتی میکن و جائیم دِه | گرسنه‌ام، برگ و نوائیم ده
گفت که در خانه مرا سور نیست | ریزه خور مور بجز مور نیست
روکه در خانهٔ خود بسته‌ایم | نیست گه کار، بسی خسته‌ایم
دانه و قوتی که در انبان ماست | توشهٔ سرمای زمستان ماست
رو بنشین تاکه بهار آیدت | شاهد دولت بکنار آیدت
چرخ بکار تو قراری دهد | شاخ گُلی روید و باری دهد
ما نگرفتیم زبیگانه وام | پخته ندادیم بسودای خام
مورچه گر وام دهد، خود گداست | چون تو در ایّام شتا، ناشتاست.

روباه نفس

ز قلعه، ماکیانی شد به دیوار | به ناگه روبهی کردش گرفتار
ز چشمش برد، وحشت روشنائی | بزد بال و پر، از بی‌دست و پائی
ز روز نیکبختی یادها کرد | در آن درماندگی، فریادها کرد

فضای خانه و باغش هوس بود
چه حاصل، خانه دور از دسترس بود

بیاد آورد زان اقلیم ایمن
زکاه و خوابگاه و آب و ارزن

نهان با خویشتن بس گفتگو کرد
در آن یکدم، هزاران آرزو کرد

گه تدبیر، احوالی زبون داشت
بجای دل، ببر یک قطره خون داشت

به یاد آورد زان آزاد گشتن
ز صحرا جانب ده بازگشتن

نمودن رهروان خُرد را راه
ز هر بیراهه و ره بودن آگاه

ز دنبال نوآموزان دویدن
شدن استاد درس چینه چیدن

گشودن پر ز بهر سایبانی
نخفتن در خیال پاسبانی

بکار، از کودکان پیش اوفتادن
رموز کارشان تعلیم دادن

برو به لابه کرد از عجز، کایدوست
زمن چیزی نیابی، جز پر و پوست

منه در رهگذار چون منی دام
مکن خود را برای هیچ بد نام

گرفتم سینهٔ تنگم فشردی
مرا کشتی و در یک لحظه خوردی

ز مادر بی‌خبر شد کودکی چند
تبه گردید عمر مرغکی چند

یکی را کودک همسایه آزرد
یکی را گربه، آن یک را سگی برد

طمع دیو است، با وی برنیائی
چو خوردی، باز فردا ناشتائی

هویٰ و حرص و مستی، خواجه تاشند
سیه کارند، در هر جا که باشند

دچار زحمتی تا صید آزی
اگر زین دام رستی، بی‌نیازی

مباش اینگونه بی‌پروا و بدخواه
بسا گردد شکار گرگ، روباه

چه گردی هرزه در هر رهگذاری
دهی هر دم گلوئی را فشاری

بگفت ار تیره دل یا هرزه گردیم
درین ره هر چه فرمودند، کردیم

ز روز خُردیم، خصلت چنین بود
دلی روئین بزیر پوستین بود

گرم سر پنجه و دندان بود سخت
مرا این مایه بود از کیسهٔ بخت

در آن دفتر که نقش ما نوشتند
یکی زشت و یکی زیبا نوشتند

چو من روباه و صیدم ماکیانست
گذشتن از چنین سودی زیانست

بسی مرغ و خروس از قریه بردم
بگردنها بسی دندان فشردم

حدیث اتحاد مرغ و روباه
بود چون اتفاق آتش و کاه

چه غم گر نیتم بد یا که نیکوست
همینم اقتضای خلقت و خوست

تو خود دادی بساط. خویش بر باد
تو افتادی که کار از دست افتاد

تو مرغ خانگی، روباه طرآر
تو خواب آلود و دزد چرخ بیدار

اسیر روبه نفس آن چنانیم
که گوئی پر شکسته ماکیانیم

بهای زندگی زین بیشتر بود
اگر یک دیدهٔ صاحب نظر بود

منه بر دست دیو از سادگی دست
کدامین دست را بگرفت و نشکست

مکن بی فکرتی تدبیر کاری
که خواهد هر قماشی پود و تاری

بوقت شخم، گاوت در گرو بود
چو باز آوردیش، وقت درو بود.

تیمار خوار

گفت ماهیخوار با ماهی ز دور
که چه می‌خواهی ازین دریای شور

خردی و ضعف تو از رنج شناست
این نه راه زندگی، راه فناست

اندرین آب گِل آلود، ای عجب
تا بکی سرگشته باشی روز و شب

وقت آن آمد که تدبیری کنی
در سرای عمر تعمیری کنی

ما بساط از فتنه ایمن کرده‌ایم
صد هزاران شمع، روشن کرده‌ایم

هیچگه ما را غم صیّاد نیست　　آندهِ طوفان و سیل و باد نیست

گر بیائی در جوار ما دمی　　بینی از اندیشه خالی عالمی

نیمروزی گر شوی مهمان ما　　غرق گردی در یَم احسان ما

نه تپیدن هست و نه تاب و تبی　　نه غم صبحی، نه پروای شبی

دامها بینم براه تو نهان　　رفتنت باشد همان، مُردن همان

تابه‌ها و شعله‌ها در انتظار　　که تو یکروزی بسوزی در شرار

گر نمی‌خواهی در آتش سوختن　　بایدت اندرز ما آموختن

گر سوی خشکی کنی با ما سفر　　بر نگردی جانب دریا دگر

گر ببینی آن هوا و آن نسیم　　بشکنی این عهد و پیمان قدیم

گفت از ما با تو هر کس گشت دوست　　تو بدست دوستی، کندیش پوست

گر که هر مطلوب را طالب شویم　　با چه نیرو بر هویٰ غالب شویم

چشمهٔ نور است این آب سیاه　　تو نکردی چون خریداران نگاه

خانهٔ هر کس برای او سزاست　　بهر ماهی، خوشتر از دریا کجاست

گر بجوی و برکه لای و گل خوریم　　به که از جور تو خون دل خوریم

جنس ما را نسبتی با خاک نیست　　پیش ماهی، سیل وحشتناک نیست

آب و رنگ ما ز آب افزوده‌اند　　خلقت ما را چنین فرموده‌اند

گر ز سطح آب بالاتر شویم　　ز آتش بیداد، خاکستر شویم

قرنها گشتیم اینجا فوج فوج　　می نترسیدیم از طوفان و موج

لیک از بدخواه، ما را ترسهاست　　ترس جان، آموزگار درسهاست

بسکه بدکار و جفاجو دیده‌ایم　　از بدیهای جهان ترسیده‌ایم

برّه‌گان را ترس میباید ز گرگ　　گردد از این درس، هر خُردی بزرگ

با عدوی خود، مرا خویشی نبود　　دعوت تو جز بد اندیشی نبود

تا بود پائی، چرا مانم ز راه
تا بود چشمی، چرا افتم بچاه

گر بچنگ دام ایام اوفتم
به که با دست تو در دام افتم

گر بدیگ اندر، بسوزم زار زار
بهتر است آن شعله زین‌گرد وغبار

تو برای صید ماهی آمدی
کی برای خیر خواهی آمدی

از تو نستانم نوا و برگ را
گر بچشم خویش بینم مرگ را.

آرزوی پرواز

کبوتر بچه‌ای با شوق پرواز
بجرئت کرد روزی بال و پر باز

پرید از شاخکی بر شاخساری
گذشت از بامکی بر جوکناری

نمودش بسکه دور آن راه نزدیک
شدش گیتی به پیش چشم تاریک

ز وحشت سست شد بر جای ناگاه
ز رنج خستگی درماند در راه

گه از اندیشه بر هر سو نظر کرد
گه از تشویش سر در زیر پر کرد

نه فکرش با قضا دمساز گشتن
نه‌اش نیروی زان ره باز گشتن

نه گفتی کان حوادث را چه نامست
نه راه لانه دانستی کدامست

نه چون هر شب حدیث آب و دانی
نه از خواب خوشی نام و نشانی

فتاد از پای وکرد از عجز فریاد
ز شاخی مادرش آواز در داد

کزینسان است رسم خود پسندی
چنین افتند مستان از بلندی

بدین خُردی نیاید از تو کاری
به پشت عقل باید برد باری

ترا پرواز بس زودست و دشوار
ز نو کاران که خواهد کار بسیار

بیاموزندت این جرئت مه و سال | همت نیرو فزاید، هم پر و بال
هنوزت دل ضعیف و جثّه خُرد است | هنوز از چرخ، بیم دستبرد است
هنوزت نیست پای برزن و بام | هنوزت نوبت خواب است و آرام
هنوزت اَنده بَند و قفس نیست | بجز بازیچه، طفلان را هوس نیست
نگردد پخته کس با فکر خامی | نپوید راه هستی را به گامی
ترا توش هنر میباید اندوخت | حدیث زندگی میباید آموخت
بباید هر دو پا محکم نهادن | از آن پس، فکر برپای ایستادن
پریدن بی پرِ تدبیر، مستی است | جهان را گه بلندی، گاه پستی است
به پستی در، دچار گیر و داریم | ببالا، چنگ شاهین را شکاریم
من اینجا چون نگهبانم تو چون گنج | ترا آسودگی باید، مرا رنج
تو هم روزی روی زین خانه بیرون | ببینی سحربازیهای گردون
از این آرامگه وقتی کنی یاد | که آبش برده خاک و باد بنیاد
نه‌ای تا زاشیان امن دلتنگ | نه از چوبت گزند آید، نه از سنگ
مرا در دامها بسیار بستند | زبالم کودکان پرها شکستند
گه از دیوار سنگ آمد، گه از در | گهم سر پنجه خونین شد، گهی سر
نگشت آسایشم یک لحظه دمساز | گهی از گربه ترسیدم، گه از باز
هجوم فتنه‌های آسمانی | مرا آموخت علم زندگانی
نگردد شاخک بی بن برومند | ز تو سعی و عمل باید، ز من پند.

خوان کرم

بر سر راهی، گدائی تیره روز — ناله‌ها میکرد با صد آه و سوز
کای خدا، بی‌خانه و بی روزیم — زاتش اِدبار، خوش میسوزیم
شد پریشانی چو باد و من چو کاه — پیش باد، از کاه آسایش مخواه
ساختم با آنکه عمری سوختم — سوختم یک عمر و صبر آموختم
آسمان، کس را بدین پستی نکشت — چون من از درد تهیدستی نکشت
هیچکس مانند من، حیران نشد — روز و شب سرگشته بهر نان نشد
ایستادم در پس درها بسی — داد دشنامم کسی و ناکسی
رشته را رشتم ولی از هم گسیخت — بخت را خواندم ولی از من گریخت
پیش من خوردند مردم نان گرم — من همی خون جگر خوردم ز شرم
دیده‌ام رنگی ندید از رخت تو — سیر، یک نوبت نخوردم نان جو
این ترازو، گر ترازوی خداست — این کژی و نادرستی از کجاست
در زمستانم، تف دل آتش است — برف و باران خوابگاه و پوشش است
آبرو بردم، ندیدم از تو روی — گم شدم، هرگز نکردی جستجوی
گفتش اندر گوش دل، ربّ ودود — گر نبودی کاردان، جرم تو بود
نیست راه کج ، ره حقّ جلیل — کجروان را حقّ نمیگردد دلیل
تو براه من بنه گامی تمام — تا منت نزدیک آیم بیست گام
گر بنام حقّ گشائی دفتری — جز در اِخلاص نشناسی دری
گر کنی آئینهٔ ما را نظر — عیبهایت سر بسر گردد هنر
ما ترا بی‌توشه نفرستاده‌ایم — آنچه می‌بایست دادن، داده‌ایم
دست دادیمت که تا کاری کنی — در همی گر هست، دیناری کنی

پای دادیمت که باشی پا بجای | وارهانی خویش را از تنگنای
چشم دادم تا دلت ایمن کند | بر تو راه زندگی، روشن کند
بر تن خاکی دمیدم جان پاک | خیرگیها دیدم از یک مشت خاک
تا تو خاکی را منظّم شد نفس | ای عجب! خود را پرستیدی و بس
ما کسی را ناشتا نگذاشتیم | این بنا از بهر خلق افراشتیم
کار ما جز رحمت و احسان نبود | هیچگاه این سفره بی‌مهمان نبود
در نمی‌بندد بکس، دربان ما | کم نمی‌گردد ز خوردن، نان ما
آنکه جان کرده است بی‌خواهش عطا | نان کجا دارد دریغ از ناشتا
این توانائی که در بازوی تست | شاهد بخت است و در پهلوی تست
گنجها بخشیدمت، ای ناسپاس | که نگنجد هیچکس را در قیاس
آنچه گفتی‌نیست، یک‌یک درتوهست | گنجها داری و هستی تنگدست
عقل‌ورای‌وعزم‌وهمّت، گنج‌تست | بهترین گنجور، سعی‌ورنج‌تست
عارفان، چون دولت از ما خاستند | دست و بازوی توانا خواستند
ما نمی‌گوئیم سائل[1] در مزن | چون زدی این در، در دیگر مزن
آنکه بر خوان کریمان کرد پشت | از لئیمان بشنود حرف درشت
آن درشتی، کیفر خود کامهاست | ور نه بهر نامجویان، نامهاست
هیچ خود بین، از خدا خرسند نیست | شاخ بی‌بر، در خور پیوند نیست
زین همه شادی، چراغم خواستی | از کریمان، از چه روکم خواستی
نور حق، همواره در جلوه گریست | آنکه آگه نیست، از بینش بریست
گُلبن ما باش و بهر ما بروی | هم صفا از ما طلب، هم رنگ و بوی
زارع ما، خوشه را خروار کرد | هرچه کم کردند، او بسیار کرد
تا نباشی قطره، دریا چون شوی | تا نه‌ای گم گشته، پیدا چون شوی.

کرباس و الماس

یکی گوهر فروشی، ثروت اندوز / به دست آورد الماسی دل افروز

نهادش در میان کیسه‌ای خُرد / ببستش سخت و سوی مخزنش برد

در افکندش بصندوقی از آهن / بشام اندر، نهفت آن روز روشن

بر آن صندوق زد قفلی ز پولاد / چراغ ایمن نمود، از فتنهٔ باد

ز بند و بست، چون شد کیسه آگاه / حساب کار خود گم کرد ناگاه

چو مهر و اشتیاق گوهری دید / ببالید و بسی خود را پسندید

نه تنها بود و میانگاشت تنهاست / نه زیبا بود و می‌پنداشت زیباست

گمان کرد، از غرور و سرگرانی / که بهر اوست رنج پاسبانی

بدان بیمایگی، گردن برافراشت / فروتن بود، گر سرمایه‌ای داشت

ز حرف نرخ و پیغام خریدار / بوزن و قدر خویش، افزود بسیار

بخود گفت این جهان افروزی‌ازماست / بنام ماست، هر رمزی که اینجاست

نبود ار حکمتی در صحبت من / چه میکردم درین صندوق آهن

جمال و جاه ما، بسیار بودست / عجب رنگی درین رخسار بودست

بهای ما فزون کردند هر روز / عجب رخشنده بود این بخت پیروز

مرا نقّاد گردون قیمتی داد / که بستندم چنین با قفل پولاد

بدو الماس گفت ای یار خودخواه / نه تنهائی، رفیقی هست در راه

چه شد کاین چهر زیبا را ندیدی / قرین ما شدی، ما را ندیدی

چه نسبت با جواهر، ریسمان را / چه خویشی، ریسمان و آسمان را

نباشد خودپسندی را سرانجام / کسی دیبا نبافد با نخ خام

اگر گوهر فروش، اینجا گذر داشت / نه بهر کیسه، از بهر گهر داشت

به مخزن، گر شبی چون‌وچرا رفت
نه از بهر شما، از بهر ما رفت

تو مشتی پنبه، من پروردهٔ کان
تو چون شب تیره، من صبح درخشان

چو در دامن گرفتی گوهری پاک
ترا بگرفت دست چرخ از خاک

چو برگیرند این پاکیزه گوهر
گشایند از تو بند و قفل از در

تو پنداری ره و رسم تو نیکوست
ترا همسایه نیکو بود، ای دوست

از آن معنی، نکردندت فراموش
که داری همچو من، جانی در آغوش

از آن کردند در کنجی نهانت
که بسپردند گنجی شایگانت

چو نقش من فتد زین پرده بیرون
شود کار تو نیز آنگه دگرگون

نه اینجا مایه‌ای ماند، نه سودی
نه غیر از ریسمانت، تار و پودی

به پیرامون من، دارند شب پاس
تو کرباسی، مرا خوانند الماس

نظر بازی نمود، آن یار دلجوی
ترا برداشت، تا بیند مرا روی

ترا بگشود و ما گشتیم روشن
ترا بربست و ما ماندیم ایمن

صفای تن، زنور جان پاک است
چو آن بیرون شد، این یک مشت خاک است.

دزد و قاضی

برد دزدی را سوی قاضی عسس
خلقِ بسیاری روان از پیش و پس

گفت قاضی کاین خطاکاری چه بود
دزد گفت از مردم آزاری چه سود

گفت، بدکردار را بد کیفر است
گفت، بدکار از منافق بهتر است

گفت، هان برگوی، شغل خویشتن
گفت، هستم همچو قاضی راهزن

گفت، آن زرها که بُردستی کجاست — گفت، در همیان تلبیس شماست

گفت، آن لعل بدخشانی چه شد — گفت، میدانیم و میدانی چه شد

گفت، پیش کیست آن روشن نگین — گفت، بیرون آر دست از آستین

دزدی پنهان و پیدا، کار تست — مال دزدی، جمله در انبار تست

تو قلم بر حکم داور میبری — من ز دیوار و تو از در میروی

حدّ بگردن داری و حدّ میزنی — گر یکی باید زدن، صد میزنی

میزنم گر من ره خلق، ای رفیق — در ره شرعی تو قطّاع‌الطریق

می‌برم من جامهٔ درویش عور — تو ربا و رشوه میگیری بزور

دست من بستی برای یک گلیم — خود گرفتی خانه از دست یتیم

من ربودم موزه و طشت و نمد — تو سیهدل مدرک و حکم و سند

دزد جاهل، گر یکی اِبریق برد — دزد عارف، دفتر تحقیق برد

دیده‌های عقل، گر بینا شوند — خود فروشان زودتر رسوا شوند

دزد زر بستند و دزد دین رهید — شحنه ما را دید قاضی را ندید

من براه خود ندیدم چاه را — تو بدیدی، کج نکردی راه را

میزدی خود، پشت پا بَر راستی — راستی از دیگران میخواستی

دیگر ای گندم نمای جو فروش — با ردای عجب، عیب خود مپوش

چیره‌دستان میربایند آنچه هست — میبُرند آنگه ز دزدکاه، دست

در دل ما حرص، آلایش فزود — نیّت پاکان چرا آلوده بود

دزد اگر شب، گرم یغما کردنست — دزدی حکّام، روز روشن است

حاجت ار ما را ز راه است برد — دیو قاضی را به هرجا خواست برد.

روح آزاد

تو چو زرّی، ای روان تابناک / چند باشی بستهٔ زندان خاک

بحر مواج ازل را گوهری / گوهر تحقیق را سوداگری

واگذار این لاشه‌ی ناچیز را / در نورد این راه آفت خیز را

زرّکانی را چه نسبت با سفال؟ / شیر جنگی را چه خویشی با شغال؟

با خرد، صلحی کن و رائی بزن / کژدم تن را به سر، پائی بزن

هیچ پاکی همچو تو پاکیزه نیست / گوش هستی را چنین آویزه نیست

تو یکی تابنده گوهر بوده‌ای / رخ چرا با تیرگی آلوده‌ای؟

تو چراغ ملک تاریک تنی / در سیاهی‌ها، چو مهر روشنی

از نظر پنهانی، از دل نیستی / کاش می گفتی کجائی، کیستی؟

محبس تن بشکن و پرواز کن / این نخ پوسیده از پا باز کن

تا ببینی کانچه دیدی ماسواست / تا بدانی خلوت پاکان جداست

تا بدانی صحبت یاران خوشست / گیرودار زلف دلداران خوشست

تا ببینی کعبه‌ی مقصود را / برگشائی چشم خواب آلود را

تا نمایندت به هنگام خرام / سیرگاهی خالی از صیاد و دام

تا بیاموزند اسرار حقت / تا کنند از عاشقان مطلقت

با تو، پنهان از تو، چون و چندهاست / عهدها، میثاقها، پیوندهاست

چند در هر دام، باید گشت صید / چند از هر دیو، باید دید کید

چند از هر تیغ، باید باخت سر / چند از هر سنگ، باید ریخت پر

مرغک اندر بیضه چون گردد پدید / گوید اینجا بس فراخ است و سپید

عاقبت کان حصن سخت ازهم شکست / عالمی بیند همه بالا و پست

گه پرد آزاد، در کهسارها / گه چمد سرمست، در گلزارها
گاه برچیند ز بامی دانه‌ای / سر کند خوش نغمه‌ی مستانه‌ای
جست و خیز طائران بیند همی / فارغ اندر سبزه‌بنشیند دمی.

بینوائی مهره‌ای تابنده داشت / کز فروغش دیده و دل و زنده داشت
خیره شد فرجام زان جلوه‌گری / بردش از شادی به سوی گوهری
گفت: این لعلست، از من میخرش / گفت: سنگست این، چه خوانی گوهرش
رو! که این ما را نمی‌آید به کار / گر متاعی خوبتر داری بیار
دکه‌ی خرمهره، جای دیگر است / تحفه‌ی گوهر فروشان، گوهر است
برتری تنها به رنگ و بوی نیست / آینه‌ی جان از برای روی نیست
تا نداند دخل و خرجش چند بود / هیچ بازرگان نخواهد بُرد سود
چشم و جان را، بی نگه دیدارهاست / پای دل را، بی قدم رفتارهاست.

پایمال آز

دید موری در رهی پیلی سترگ / گفت: باید بود چون پیلان بزرگ
من چنین خرد و نزارم زان سبب / که نه روز آسایشی دارم، نه شب
بار بردم، کارها کردم هر نفس / نه گرفتم مزد، نه گفتند بس
ره سپردم روزها و ماهها / اوفتادم بارها در دامها
خاک را کندیم با جان کندنی / ساختیم آرامگاه و مأمنی

دانه آوردیم از جوی و جری　　لانه پر کردیم با خشک و تری

خوی کردم با بد و نیک سپهر　　نیکیم را بد شمرد آن سست مهر

فیل با این جثّه دارد فیلبان　　من بدین خردی، زبون آسمان

نان فیل آماده هر شام و سحر　　آب ودان‌مور اندر جوی وجر

فیل را شد زین اطلس زیب پشت　　بردباری، مور را افکند و کشت

فیل می‌بالد به خرطوم دراز　　مور می‌سوزد برای برگ و ساز

کارم از پرهیز کاری به نشد　　جز به نان حرص، کس فربه نشد

اوفتادستیم زیر چرخ جور　　بر سر ما می‌زند این چرخ دور

آسیای دهر را چون گندمیم　　گر چه پیدائیم، پنهان وگمیم

به کزین پس ترک گویم لانه را　　بهر موران واگذارم دانه را

از چه گیتی کرد بر من کار تنگ؟　　از چه رو در راه من افکند سنگ؟

باید این سنگ از میان برداشتن　　راه روشن در برابر داشتن

من-از این ساعت شدم پیل دمان　　نیست اینجا جای پیل و پیلبان

لانه‌ی موران کجا و پیل مست؟　　باید اندر خانه‌ی دیگر نشست

حامی زور است چرخ زورمند　　زورمندم من! نترسم از گزند

بعد از این بازست ما را چشم و گوش　　کم نخواهد داد چرخ کم فروش

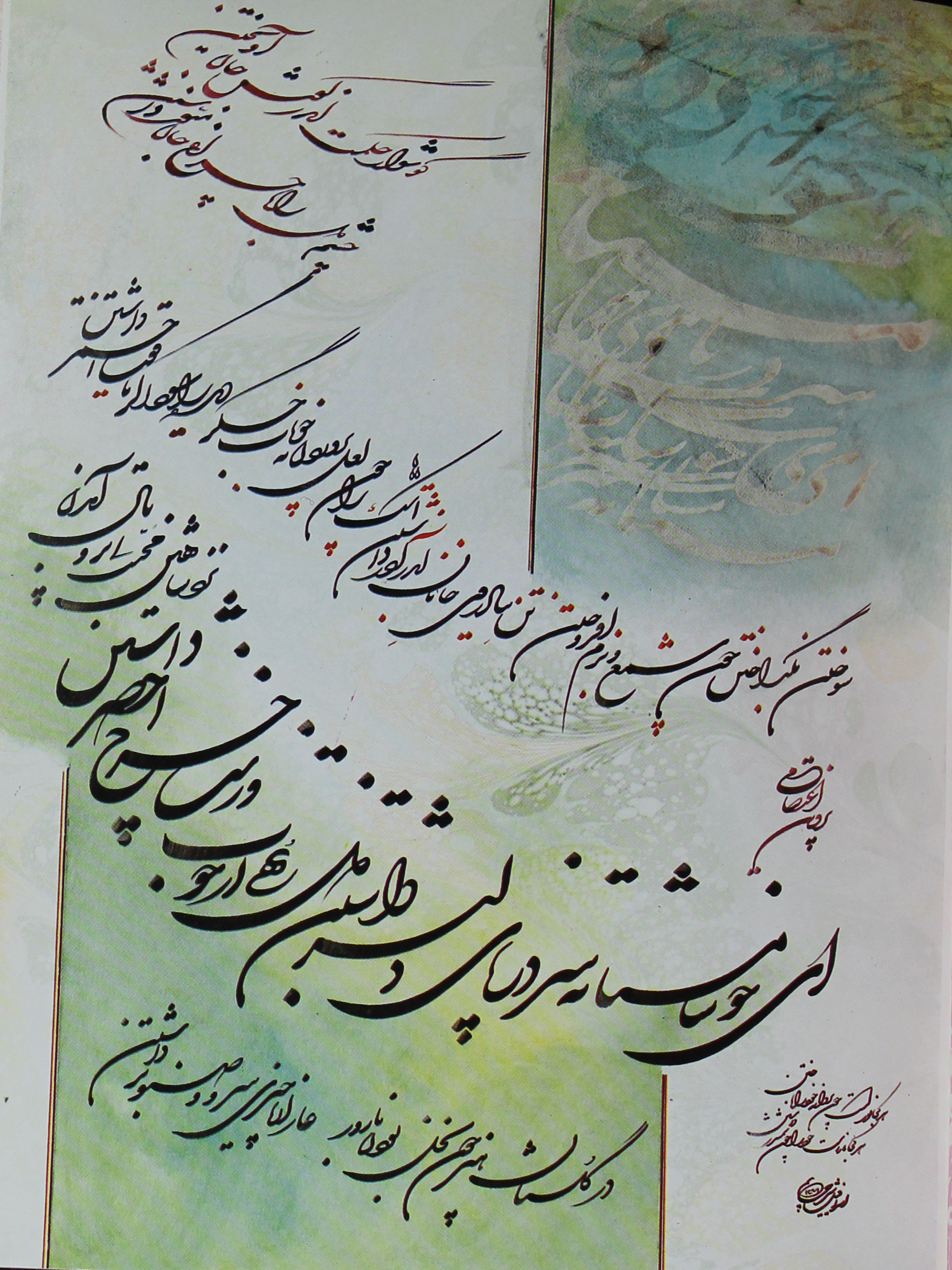
فیل گفت: این راه مشکل واگذار　　کار خود میکن، ترا با ما چکار؟

گر شوی یک لحظه با من همسفر　　هم در آن یک لحظه پیش آید خطر

گر بیائی یک سفر ما را ز پی　　درسروساقت‌نه‌رگ‌ماند،نه‌پی

من به هر گامی که بنهادم به خاک　　صد هزاران چون ترا کردم هلاک

من چه می‌دانم ملخ یا مور بود؟　　هرچه بود، از آتش ماگشت دود



ای خوشا مستانه سر در پای دلبر داشتن
دل تهی از خوب و زشت چرخ اخضر داشتن
نزد شاهین محبت بی پر و بال آمدن
سوختن بگداختن چون شمع و بزم افروختن
تن به یاد روی جانان اندر آذر داشتن
در گلستان هنر چون نخل بودن بارور
عار آمد چون سپیدار و صنوبر داشتن
پروین اعتصامی

همعنان من شدن، کار تو نیست — توشه‌ی این راه در بار تو نیست
در خیال آنکه کاری می‌کنی — خویش را گرد و غباری می‌کنی
ضعف خودگر سنجی و نیروی من — ننگروی تا پای داری سوی من
لانه نزدیک است، از من دور شو! — پیلی از موران نیاید، مور شو!
حلقه بهر دام خود بینی مساز — آنچه بُردستی، به نادانی مباز
من نمی‌بینم ترا در زیر پای — تا توانی زیر پای من میای

فیل را آن مور از دنبال رفت — هر که رفت از ره، بدین منوال رفت
ناگهان افتاد زیر پای پیل — هم کثیر از دست داد و هم قلیل

روح بی‌پندار، زرّ بی‌غش است — آتشست این خودپسندی، آتش است
پنبه‌ی این شعله‌ی سوزان شدیم — آتش پندار را دامان زدیم
جملگی همسایه‌ی این اخگریم — پیش از آن کابی رسد خاکستریم
حاصلی کش آبیار، اهریمنست — سوزد ار یک خوشه، گر صد خرمنست
بار هر کس، در خور یارای اوست — موزه‌ی هر کس برای پای اوست.

گوهر و سنگ

شنیدستم که اندر معدنی تنگ — سخن گفتند با هم، گوهر و سنگ
چنین پرسید سنگ از لعل رخشان — که: از تاب که شد، چهرت فروزان

درین تاریک جا، جز تیرگی نیست ‌‌ به تاریکی درون، این روشنی چیست

به هر تاب تو، بس رخشندگیهاست ‌‌ در این یک قطره، آب زندگیهاست

به معدن، من بسی امّید راندم ‌‌ تو گر صد سال، من صد قرن ماندم

مرا آن پستی دیرینه برجاست ‌‌ فروغ پاکی، از چهر تو پیداست

بدین روشندلی، خورشید تابان ‌‌ چرا با من تباهی کرد زین سان

مرا از تابش هر روزه، بگداخت ‌‌ ترا آخر، متاع گوهری ساخت

اگر عدل است، کار چرخ گردان ‌‌ چرا من سنگم و تو لعل رخشان؟

نه ما را دانه‌ی ایّام پرورد ‌‌ چرا با من چنین، با تو چنان کرد

مرا نقصان، تو را افزونی آموخت ‌‌ ترا افروخت رخسار و مرا سوخت

ترا، در هر کناری خواستاریست ‌‌ مرا، سرکوبی از هر رهگذاریست

ترا، هم رنگ و هم ارزندگی هست ‌‌ مرا زین هر دو چیزی نیست در دست

ترا بر افسر شاهان نشانند ‌‌ مرا هرگز نپرسند و ندانند

بُود هر گوهری را با تو پیوند ‌‌ گه انگشتر شوی، گاهی گلوبند

من، این سان واژگون طالع، تو فیروز ‌‌ تو زین سان دلفروز و من بدین روز

به نرمی گفت او را گوهر ناب ‌‌ جوابی خوبتر از درّ خوشاب:

کزان معنی مرا گرم است بازار ‌‌ که دیدم گرمی خورشید، بسیار

از آنرو، چهره‌ام را سرخ شد رنگ ‌‌ که بس خونابه خوردم در دل سنگ

از آن ره، بخت با من کرد یاری ‌‌ که در سختی نمودم استواری

به اختر، زنگی شب راز می گفت ‌‌ سپهر، آن راز با من باز می گفت

ثریا کرد با من تیغ بازی ‌‌ عطارد تا سحر، افسانه سازی

زحل، با آنهمه خونخواری و خشم ‌‌ مرا می‌دید و خون می‌ریخت از چشم

فلک، بر نیّت من خنده می‌کرد مرا زین آرزو شرمنده می‌کرد
سهیلم رنجها می‌داد پنهان به فکرم رشکها می‌برد کیهان
نشستی ژاله‌ای، هرگه به کهسار به دوش من گرانتر می‌شدی بار
چنانم می‌فشردی خاره و سنگ که خونم موج می‌زد در دل تنگ
نه پیدا بود روز اینجا، نه روزن نه راه و رخنه‌ای بر کوه و برزن
بدان درماندگی بودم گرفتار که باشد نقطه اندر حصن پرگار
گهی گیتی، ز برفم جامه پوشید گهی سیلم، به گوش اندر خروشید
زبونیها زخاک و آب و دیدم ز مهر و ماه، منّتها کشیدم
جُدیِ هرشب، به فکر بازئی چند به من می‌کرد چشم اندازئی چند
ثوابت، قصّه‌ها کردند تفسیر کواکب برجها دادند تغییر
دگرگون گشت بس روز و مه و سال مرا جاوید یکسان بود احوال
اگر چه کار بر من بود دشوار به خود دشوار می‌نشمردمی کار
نه دیدم ذرّه‌ای از روشنائی نه با یک ذرّه، کردم آشنائی
نه چشمم بود جز با تیرگی رام نه فرق صبح می‌دانستم از شام
بسی پاکان شدند آلوده دامن بسی بر زیگران را سوخت خرمن
بسی برگشت، راه و رسم گردون که پا نگذاشتم ز اندازه بیرون
چو دیدندم چنان در خطّ تسلیم مرا بس نکته‌ها کردند تعلیم
بگفتندم ز هر رمزی بیانی نمودندم ز هر نامی نشانی
ببخشیدند چون تابی تمام بدخشی لعل بنهادند نامم
مرا در دل، نهفته پرتوی بود فروزان مهر، آن پرتو بیفروزد
کمی در اصل من می‌بود پاکی شد آن پاکی، در آخر تابناکی
چو طبعم اقتضای برتری داشت مرا آن برتری، آخر برافراشت

نه تاب و ارزش من، رایگانی است
سزای رنج قرنی زندگانی است

نه هر پاکیزه روئی، پاکزاد است
که نسل پاک، ز اصل پاکزاد است
نه هر کوهی، به دامن داشت معدن
نه هر کان نیز دارد لعل روشن
یکی غوّاص را، دُرجی[۱] گران بود
پر از مشتی شبه[۲] دیدش، چو بگشود
بگو این نکته باگوهر فروشان
که‌خون خوردو گهرشد سنگ در کان.

دیده و دل

شکایت کرد روزی دیده با دل
که کار من شد از جور تو مشکل
ترا دادست دست شوق بر باد
مرا کندست سیل اشک، بنیاد
تراگردید جای آتش، مرا آب
تو زاسایش بری گشتی، من از خواب
ز بس کاندیشه‌های خام کردی
مرا و خویش را بدنام کردی
از آنروزی که گردیدی تو مفتون
مرا آرامگه شد چشمهٔ خون
تو اندر کشور تن، پادشاهی
زوال دولت خود، چند خواهی
چرا باید چنین خودکام بودن
اسیر دانهٔ هر دام بودن
شدن همصحبت دیوانه‌ای چند
حقیقت جستن از افسانه‌ای چند
ز بحر عشق، موج فتنه پیداست
هر آنکو دم زجانان زد، ز جان کاست

---

۱. دُرج: جعبه جواهر. ۲. شَبَه: یُسر، کِشم.

بگفت ایدوست، تیر طعنه تا چند
من از دست تو افتادم درین بند

تو رفتی و مرا همراه بردی
بزندانخانهٔ عشقم سپردی

مرا کار تو کرد آلوده دامن
تو اوّل دیدی آنگه خواستم من

بدست جور کندی پایه‌ای را
در آتش سوختی همسایه‌ای را

مرا در کودکی شوق دگر بود
خیالم زین حوادث بی‌خبر بود

نه می‌خوردم غم ننگی و نامی
نه بودم بستهٔ بندی و دامی

نه میپرسیدم از هجرو وصالی
نه آگه بودم از نقص و کمالی

ترا تا آسمان، صاحب نظر کرد
مرا مفتون و مست و بی‌خبر کرد

شما را قصّه دیگرگون نوشتند
حساب کار ما، با خون نوشتند

زعشق و وصل وهجر و عهدوپیوند
تو حرفی خواندی و من دفتری چند

هر آن گوهر که مژگان تو میسفت
نهان با من، هزاران قصّه میگفت

مرا سرمایه بردند و ترا سود
ترا کردند خاکستر، مرا دود

بساط من سیه، شام تو دیجور
مرا نیرو تبه گشت و تو را نور

تو، وارون بخت و حال من دگرگون
ترا روزی سرشک آمد، مرا خون

تو از دیروز گوئی، من از امروز
تو استادی درین ره، من نو آموز

تو گفتی راه عشق از فتنه پاکست
چو دیوم، پرتگاهی خوفناکست

ترا کرد آرزوی وصل، خرسند
مرا هجران گسست از هم، رگ و بند

مرا شمشیر زد گیتی، ترا مشت
ترا رنجور کرد، امّا مرا کشت

اگر سنگی زکوی دلبر آمد
ترا بر پای و ما را بر سر آمد

بتی، گر تیر ز ابروی کمان زد
ترا بر جامه و ما را بجان زد

ترا یک سوز و ما را سوختنهاست
ترا یک نکته و ما را سخنهاست

تو بوسی آستین، ما آستان را
تو بینی مُلک تن، ما مُلک جان را

ترا فرسود گر روز سیاهی　　مرا سوزاند عالم سوز آهی.

لطف حق

مادر موسیٰ، چو موسیٰ را به نیل　　در فکند، از گفتهٔ ربّ جلیل
خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه　　گفت کای فرزند خرد بی‌گناه
گر فراموشت کند لطف خدای　　چون رهی زین کشتی بی‌ناخدای
گر نیارد ایزد پاکت بیاد　　آب، خاکت را دهد ناگه بباد

وحی آمد کاین چه فکر باطل است　　رهرو ما اینک اندر منزل است
پردهٔ شک، را برانداز از میان　　تا ببینی سود کردی یا زیان
ما گرفتیم آنچه انداختی　　دست حقّ را دیدی و نشناختی
در تو، تنها عشق و مهر مادری است　　شیوهٔ ما، عدل و بنده‌پروری است
نیست بازی کار حقّ، خود را مباز　　آنچه بردیم از تو، باز آریم باز
سطح آب از گاهوارش خوشتر است　　دایه‌اش سیلاب و موجش مادر است
رودها از خود نه طغیان می کنند　　آنچه میگوئیم ما، آن میکنند
ما، بدریا حکم طوفان میدهیم　　ما، بسیل و موج فرمان می‌دهیم
نسبت نسیان بذات حقّ مده　　بار کفر است این، بدوش خود منه
به که برگردی، به‌ما بسپاریش　　کی تو از ما دوست‌تر میداریش
نقش هستی، نقشی از ایوان ماست　　خاک و باد و آب، سرگردان ماست

قطره‌ای کز جویباری میرود
از پی انجام کاری میرود

ما بسی گم گشته، باز آورده‌ایم
ما، بسی بی‌توشه را پرورده‌ایم

میهمان ماست، هر کس بینواست
آشنا با ماست، چون بی‌آشناست

ما بخوانیم، ارچه ما را ردّ کنند
عیب‌پوشیها کنیم، ار بد کنند

سوزن‌ما دوخت،هرجا هرچه‌دوخت
زاتش ما سوخت، هر شمعی که سوخت

کشتئی زآسیبِ موجی هولناک
رفت وقتی سوی غرقاب هلاک

تند بادی، کرد سیرش را تباه
روزگار اهل کشتی شد سیاه

طاقتی در لنگر و سکان نماند
قوّتی در دست کشتیبان نماند

ناخدایان راکیاست اندکی است
ناخدای کشتی امکان یکی است

بندها را تار و پود، از هم گسیخت
موج، از هرجا که راهی یافت ریخت

هرچه بود از مال و مردم، آب برد
زان گروه رفته، طفلی ماند خرد

طفل مسکین، چون کبوتر پر گرفت
بحر را چون دامن مادر گرفت

موجش اوّل وهله، چون طومار کرد
تندباد اندیشهٔ پیکار کرد

بحر را گفتم دگر طوفان مکن
این بنای شوق را، ویران مکن

در میان مستمندان، فرق نیست
این غریق خرد، بهر غرق نیست

صخره را گفتم، مکن با او ستیز
قطره را گفتم، بدان جانب مریز

امر دادم باد را، کان شیرخوار
گیرد از دریا، گذارد در کنار

سنگ را گفتم بزیرش نرم شو
برف را گفتم، که آب گرم شو

صبح را گفتم، بِرویَش خنده کن
نور را گفتم، دلش را زنده کن

لاله را گفتم، که نزدیکش بِروی
ژاله را گفتم، که رخسارش بشوی

خار را گفتم، که خلخالش مکن | مار را گفتم، که طفلک را مزن
رنج را گفتم، که صبرش اندک است | اشک را گفتم مکاهش، کودک است
گرگ را گفتم، تن خردش مدر | دزد را گفتم گلوبندش مبر
بخت را گفتم، جهانداریش دِه | هوش را گفتم، که هوشیاریش دِه
تیرگیها را نمودم روشنی | ترسها را جمله کردم ایمنی

ایمنی دیدند و ناایمن شدند | دوستی کردم، مرا دشمن شدند
کارها کردند، امّا پست و زشت | ساختند آئینه‌ها، امّا ز خشت
تا که خود بشناختند از راه، چاه | چاهها کندند مردم را براه
روشنیها خواستند، امّا ز دود | قصرها افراشتند، امّا به رود
قصّه‌ها گفتند بی اصل و اساس | دزدها بگماشتند از بهر پاس
جامها لبریز کردند از فساد | رشته‌ها رشتند در دوک عناد
درسها خواندند، امّا درس عار | اسبها راندند، امّا بی فسار
دیوها کردند دربان و وکیل | در چه محضر، محضر حیّ جلیل
سجده‌ها کردند بر هر سنگ و خاک | در چه معبد، معبد یزدان پاک
رهنمون گشتند در تیه[1] ظلال | توشه‌ها بردند از وزر[2] و وبال
از تنور خودپسندی، شد بلند | شعلهٔ کردارهای ناپسند
وارهاندیم آن غریق بی‌نوا | تا رهید از مرگ، شد صید هویٰ
آخر، آن نور تجلّی دود شد | آن یتیم بی‌گنه، نمرود شد
رزمجوئی کرد با چون من کسی | خواست یاری، از عقاب و کرکسی

---

۱. تیه: بیابان، صحرا.　　۲. وِزر: گناه.

کردمش با مهربانیها بزرگ　　شد بزرگ و تیره دلتر شد زگرگ
برق عُجب، آتش بسی افروخته　　و زشراری، خانمان‌ها سوخته
خواست تا لاف خداوندی زند　　برج و باروی خدا را بشکند
رای بد زد، گشت پست و تیره رای　　سرکشی کرد و فکندیمش ز پای
پشّه‌ای را حکم فرمودم، که خیز　　خاکش اندر دیدهٔ خودبین بریز
تا نماند باد عجبش در دماغ　　تیرگی را نام نگذارد چراغ

ما که دشمن را چنین میپروریم　　دوستان را از نظر، چون میبریم
آنکه با نمرود، این احسان کند　　ظلم، کی با موسیِ عمران کند

این سخن، پروین، نه‌ازروی هوی'ست　　هرکجانوری است، زانوارخداست.

رفوی وقت

گفت سوزن با رفوگر وقت شام　　شب شد و آخر نشد کارت تمام
روز و شب، بیهوده سوزن میزنی　　هر دمی، صد زخم بر من می‌زنی
من زخون، رنگین شدم در مشت تو　　بس که خون می‌ریزد از انگشت تو
زینهمه نخهای کوتاه و بلند　　گه شدم سرگشته، گاهی پایبند
گه زبون گردیدم وگه ناتوان　　گه شکستم، گه خمیدم چون کمان
چون فتادم یا فروماندم زکار　　تو همی راندی به پیشم با فشار

می‌بری هرجا که می‌خواهی مرا
می‌فزائی کار و می کاهی مرا
من به سر، این راه پیمودم همی
خون دل خوردم نیاسودم دمی
گاهم انگشتانه می کوبد به سر
گاه رویم می کشد، گاه آستر
گر تو زآسایش بری گشتی و دور
بهر من، آسایشی باشد ضرور

گفت در پاسخ رفوگر: کای رفیق
نیست هر رهپوی، از اهل طریق
زین جهان‌وزین‌فسادوریو[1] ورنگ
تو چه خواهی دید با این چشم تنگ
روز می‌بینی تو و من روزگار
کار می‌بینی تو و من عیب کار
تو چه می‌دانی چه پیش آرد قضا
من هدف بودم قضا را سالها
ناله‌ی تو از نخ و ابریشم است
من خبر دارم که هستی یکدم است
تو چه می‌دانی چه‌ها بر من رسید
موی من شد زین سیه کاری سفید
سوزنی، برتر ز سوزن نیستی
آگهی از جامه، از تن نیستی
من نهان را بینم و تو آشکار
تو یکی می‌دانی ، امّا من هزار
من درین جا هر چه سوزن می‌زنم
سوزنی بر چشم روشن می‌زنم
من چو گردم خسته، فرصت بگذرد
چون گذشت، آنگه که بازش آورد؟
چونکه تن فرسودنی و بینواست
گر هم از کارش بفرسایی، رواست
چون دل شوریده روزی خون شود
به کز آن خون، چهره‌ای گلگون شود
دیده را چون عاقبت نادیدن است
به که نیکو بنگرد تا روشن است
ازچه‌وامانم؟ چو فرصت رفتنی‌است
چون‌نگویم؟ کاین حکایت گفتنی‌است
خرقه‌ها با سوزنی کردم رفو
سوزنی کان خرقه‌ی دل دوخت کو؟

---

۱. ریو: مکر، فریب.

خون دگر شد، خون دل خوردن دگر — تو ندیدی پارگیهای جگر

پاره‌ی هر جامه راسوزن بدوخت — سوزنی صد رنگ پیراهن بدوخت

پاره‌ی جان در رگ و بند است و پی — سوزنش که چاره خواهد کرد کی؟

سوزنی باید که در دل نشکند — جای جامه، بخیه اندر جان زند

جهد را بسیار کن،عمر اندکی است — کار را نیکوگزین،فرصت یکی است

کاردانان چون رفو آموختند — پاره‌های وقت برهم دوختند

عمر را باید رفوبا کار کرد — وقت کم را با هنر، بسیار کرد

کار را از وقت، چون کردی جدا — این یکی گردد تباه، آن یک هبا

گر چه اندر دیده و دل نور نیست — تا نفس‌باقی است،تن معذور نیست.

کعبه‌ی دل

گَهِ احرام، روز عیدِ قربان — سخن می‌گفت با خود کعبه، زینسان:

که من، مرآت[۱] نور ذوالجلالم — عروس پرده‌ی بزم وصالم

مرا دست خلیل‌الله برافراشت — خداوندم عزیز و نامور داشت

نباشد هیچ اندر خطّه‌ی خاک — مکانی همچو من، فرخنده و پاک

چو بزم من، بساط‌ روشنی نیست — چو مُلک من، سرای ایمنی نیست

بسی سرگشته‌ی اخلاص داریم — بسی قربانیان خاص داریم

---

۱. مرآت: آئینه.

اساس کشور ارشاد، از ماست — بنای شوق را، بنیاد از ماست

چراغ این همه پروانه، مائیم — خداوند جهان را خانه، مائیم

پرستشگاه ماه و اختر، اینجاست — حقیقت را کتاب و دفتر، اینجاست

در اینجا، بس شهان افسر نهادند — بسی گردنفرازان، سر نهادند

بسی گوهر، زبام آویختندم — بسی گنجینه، در پا ریختندم

به صورت، قبله‌ی آزادگانیم — به معنی، حامی افتادگانیم

کتاب عشق را، جز یک ورق نیست — در آن هم، نکته‌ای جز نام حق نیست

مقدس همّتی، کاین بارگه ساخت — مبارک نیّتی، کاین کار پرداخت

درین درگاه، هر سنگ و گل و کاه — خدا را سجده آرد، گاه و بیگاه

«اَناالحقّ» می‌زنند اینجا، در و بام — ستایش می کنند، اجسام و اجرام

در اینجا، عرشیان تسبیح خوانند — سخن گویان معنی، بی‌زبانند

بلندی را، کمال از درگه ماست — پر روح‌الامین، فرش ره ماست

نه‌دام است اندرین جانب، نه صیّاد — شکار آسوده است و طائر آزاد

خوش آن‌استاد، کاین آب و گل آمیخت — خوش آن‌معمار، کاین طرح نکوریخت

خوش آن‌درزی، که‌زرّین جامه‌ام دوخت — خوش آن‌بازارگان، کاین حُلّه‌بفروخت

مرا، زین حال، بس نام آوریهاست — به گردون بلندم، برتریهاست

بدو خندید دل آهسته: کای دوست — زنیکان، خودپسندیدن نه‌نیکوست

چنان رانی سخن، زین توده‌ی گل — که گوئی فارغی از کعبه‌ی دل

ترا چیزی برون از آب و گِل نیست — مبارک کعبه‌ای مانند دل نیست

ترا گر ساخت ابراهیم آذر — مرا بفراشت دست حیّ داورد

ترا گر آب ورنگ از خاک وسنگ است — مرا از پرتو جان آب و رنگ است

تراگر گوهر و گنجینه دادند — مرا آرامگاه از سینه دادند
ترا در عیدها بوسند درگاه — مرا بازست در، هر گاه و بیگاه
تراگر بنده‌ای بنهاد بنیاد — مرا معمار هستی، کرد آباد
ترا تاج ار زچین و کشمر آرند — مرا تفسیری از هر دفتر آرند
زدیبا، گر ترا نقش و نگاریست — مرا در هر رگ، از خون جویباریست
تو جسم تیره‌ای، ما تابناکیم — تو از خاکی و ما از جان پاکیم
تراگر مروه‌ای هست و صفائی — مرا هم هست، تدبیری و رائی
درینجا نیست شمعی جز رخ دوست — وگر هست، انعکاس چهره‌ی اوست
تراگر دوستدارند اختر و ماه — مرا یارند عشق و حسرت و آه
تراگر غرق در پیرایه کردند — مرا با عقل و جان، همسایه کردند
درین عزلتگه شوق، آشناهاست — درین گمگشته کشتی، ناخداهاست
به ظاهر، مُلک تن را پادشائیم — به معنی، خانه‌ی خاص خدائیم
درین گرداب، قربانهاست ما را — به خون آلوده، پیکانهاست ما را
تو، خون کشتگان دل ندیدی — ازین دریا، به جز ساحل ندیدی
کسی کاو کعبه‌ی دل پاک دارد — کجا ز آلودگیها باک دارد
چه محرابی است از دل باصفاتر — چه قندیلی است از جان روشناتر
خوش آن کوجامه‌از دیبای جان کرد — خوش آن‌مرغی، کزین شاخ آشیان کرد
خوش آنکس، کز سر صدق ونیازی — کند در سجده گاه دل، نمازی
کسی بر مهتران، پروین، مهی داشت — که‌دل چون کعبه، ز آلایش‌تهی داشت.

شوق برابری

نارونی بود به هندوستان زاغچه‌ای داشت در آن آشیان
خاطرش از بندگی آزاد بود جایگهش ایمن و آباد بود
نه غم آب و نه غم دانه داشت بود گدا، دولت شاهانه داشت
نه گله‌ایش از فلک نیلفام نه غم صیّاد و نه پروای دام
از همه بیگانه و از خویش نه در دل خردش، غم و تشویش نه

عاقبت، آن مرغک عزلت گزین گشت بسی خسته و اندوهگین
گفت، بهار است و همه دوستان رخت کشیدند سوی بوستان
من نه بهار و نه خزان دیده‌ام خسته و فرسوده و رنجیده‌ام
چند کنم خانه درین نارون چند برم حسرت باغ و چمن
چند در این لانه، نشیمن کنم خیزم و پرواز بگلشن کنم
نغمه زنم بر سر دیوار باغ خوش کنم از بوی ریاحین دماغ
همنفس قُمری و بلبل شوم شانه‌کش گیسوی سنبل شوم

رفت بگلزار و بشاخی نشست دید خرامان دو سه طاووس مست
جمله، بسر چتر نگارین زده طعنه بصورت گری چین زده

زاغچه گردید گرفتارشان خواست شود پیرو رفتارشان
باغ بکاوید و بهر سو شتافت تا دوسه دانه پر طاووس یافت
بست دو بَر دُم، یک دیگر بسر گفت، مراکس نشناسد دگر

گشت دمم، چون پرم آراسته | کس نخریدست چنین خواسته
زیور طاووس بسر بسته‌ام | از پر زیباش به پر بسته‌ام
بال بیاراست، پریدن گرفت | همره طاووس، چمیدن گرفت

دید چو طاووس در آن خودپسند | بال و پر عاریتش را بکند
گفت که ای زاغ سیه روزگار | پرّتو، خالی است ز نقش و نگار
زیور ما، روی تو نیکو نکرد | ما و تو را همسر و همخو نکرد
گر چه پر ما، همه پیرایه بود | لیک نه بهر تو فرومایه بود
سیر و خرام تو، چه حاصل بباغ | زاغی و طاووس نماند به زاغ
هر چه کنی، هر چه ببندی به پر | گاه روش، تو دگری، ما دگر.

طوطی و شکر

تاجری در کشور هندوستان | طوطئی زیبا خرید از دوستان
خواجه شد در دام مهرش پایبند | دل ز کسب و کار خود، یکباره کند
در کنار او نشستی صبح و شام | نه نصیحت گوش کردی، نه پیام
تا شد آن طوطی، برای سودگر | هم رفیق خانه، هم یار سفر
هر زمانش، زیر پا شکّر فشاند | گاه بر دوش و گهی بر سر نشاند

بزم، خالی شد شبی از این و آن | خانه ماند و طوطی و بازارگان

گفت سوداگر به طوطی: کای عزیز | خواب از من برده ادراک و تمیز
چونکه امشب خانه از مردم تهی است | خفتن ما هر دو، شرط. عقل نیست
نوبت کار است، اهل کار باش | من چو خفتم، ساعتی بیدار باش
دخمه بسیار است، این ویرانه را | پاسبانی کن یک امشب، خانه را
چون نگهبانان به هر سو کن نظر | بام کوتاهست، گر بسته است در

طوطیک پر کرد زان گفتار، گوش | شد سراپا از برای کار، هوش
سود گر خفت و زشب پاسی گذشت | هم قفس، هم خانه، قیر اندود گشت
برفکند از گوشه‌ای، دزدی کمند | شد به زیر آهسته از بام بلند
موش در انبار شد، دهقان کجاست؟ | بیم طوفانست، کشتیبان کجاست؟
هر چه دیدویافت، چون ارزَنْش چید | غیر انبان شکر، کان را ندید
کرد همیانها تهی، آن جیب بُر | زانکه جیب خویش را می‌خواست پُر
دزد، بار خویش بست و شد روان | خانه‌ی خالی بماند و پاسبان

صبحدم برخاست بازرگان زخواب | حجره‌ها را دید، بی‌فرش و خراب
خواست کز همسایه گیرد کوزه‌ای | گشت یکساعت برای موزه‌ای
کرد از انبار و از مخزن گذر | نه اثر از خشک دید و نه زتر
چشم طوطی چون به بازرگان فتاد | بانگ زد: کای خواجه، صحبت خیرباد!

گفت آب این غرقه را، از سر گذشت | کار من، دیگر زخیر و شر گذشت
سودم آخر دود شد، سرمایه خاک | خانه مانند کف دست است و پاک
فرشها کو، کیسه‌های زر کجاست؟ | گفت: خامُش کیسه‌ی شکّر به جاست

گفت: دیشب در سرای ما که بود
گفت: شخصی آمد امّا رفت زود
گفت: دستار مرا بر سر نداشت
گفت: من دیدم که شکّر برنداشت
گفت: مُهر و بدره از جیبم که برد؟
گفت: کس یک ذره زین شکّر نخورد
زانچه گفتی، نکته‌ها آموختم
چشم روشن بین به هر سو دوختم
هر کجا کردم نگاه از پیش و پس
کاله، این انبان شکّر بود و بس
پیش ما، ای خواجه، شکّر پر بهاست
تا چه چیز ارزنده در نزد شماست؟

برگ ریزان

شنیدستم که وقت برگریزان
شد از باد خزان، برگی گریزان
میان شاخه‌ها خود را نهان داشت
رخ از تقدیر، پنهان چون توان داشت؟
به خود گفتا کزین شاخ تنومند
قضایم هیچگه نتواند افکند

سموم فتنه کرد آهنگ تاراج
ز تن‌ها سر، ز سرها دور شد تاج
قبای سرخ گل دادند بر باد
ز مرغان چمن برخاست فریاد
ز بُن بر کند گردون بس درختان
سیه گشت اختر بس نیکبختان
به یغما رفت گیتی را جوانی
که را بود این سعادت جاودانی؟
ز نرگس دل، ز نسرین سر شکستند
ز قمری پا، ز بلبل پر شکستند
برفت از روی، رونق بوستان را
چه دولت بی گلستان باغبان را؟
ز جانسوز اخگری برخاست دودی
نه تاری ماند زان دیبا، نه پودی

به خود هر شاخه‌ای لرزید ناگاه — فتاد آن برگ مسکین بر سر راه

از آن افتادنِ بیگه، برآشفت — نهان با شاخک پژمان چنین گفت:

که پروردی مرا روزی در آغوش — به روز سختیم کردی فراموش

نشاندی شاد چون طفلان به مهدم — زمانی شیر دادی، گاه شهدم

به خاک افتادنم روزی چرا بود؟ — به آخر دایه‌ام باد صبا بود

هنوز از شکر نیکیهات شادم — چرا بی موجبی دادی به بادم؟

هنرهای تو نیرومندیم داد — ره و رسم خوشت، خرسندیم داد

گمان می کردم ای‌یار دلارای — که از سعی تو باشم پای برجای

چرا پژمرده گشت این چهر شاداب — چه شد کز من گرفتی رونق و آب؟

به یاد رنج روز تنگدستی — خوشست از زیر دستان سر پرستی

نمودی همسر خوبان باغم — ز طیب گل، بیاکندی دماغم

کنون بگسستیم پیوند یاری — ز خورشید و ز باران بهاری

دمی کز باد فروردین شکفتم — به دامان تو روزی چند خفتم

نسیمی دلکشم آهسته بنشاند — مرا بر تن، حریر سبز پوشاند

من آنگه خُرّم و فیروز بودم — نخستین مژده‌ی نوروز بودم

نویدی داد هر مرغی ز کارم — گهرها کرد هر ابری نثارم

گرفتم داشتم فرخنده نامی — چه حاصل؟ زیستم صبحی و شامی

بگفتا: بس نماند برگ بر شاخ — حوادث را بود سر پنجه گستاخ

چو شاهین‌قضارا تیزشدچنگ — نه از صلحت رسد سودی نه از جنگ

چو مانَد شب‌رو ایام بیدار — نه مست اندر امان باشد، نه هشیار

جهان را هردم آئینی و رائی است — چمن را هم سموم و صبائی است

ترا از شاخکی کوته فکندند — ولیک از بس درختان ریشه کندند
تو از تیر سپهر ار باختی رنگ — مرا نیز افکَند دست از جهان سنگ
نخواهد ماند کس دائم به یک حال — گل پارین نخواهد رُست امسال
ندارد عهد گیتی استواری — چه خواهی کرد غیر از سازگاری؟
ستمکاری، نخست آئین گرگست — چه داند برّه، کوچک یا بزرگست؟
نه تنها بر تو زد گردون شبیخون — مرا نیز از دل و دامن چکد خون
جهانی سوخت ز آسیب تگرگی — چه غم کز شاخکی افتاد برگی؟
چو تیغ مهرگانی برستیزد — ز شاخ و برگ، خون ناب ریزد
بساط باغ را بی گل صفا نیست — تو برگی، برگ را چندان بها نیست
چو گل یکهفته ماند و لاله یکروز — نزیبد چون توئی را ناله و سوز
چو آن گنجینه گلشن را، شد از دست — چه غم گر برگ خشکی نیست یا هست؟
مرا از خویشتن برتر مپندار — تو بشکستی، مرا بشکست بازار
کجا گردن فرازد شاخساری — که بر سر نیستش برگی و باری؟
نماند بر بلندی هیچ خودخواه — در افتد چون تو روزی بر گذرگاه.

گرگ و شبان

شنیدستم یکی چوپان نادان — بخفتی وقت گشت گوسفندان
در آن همسایگی، گرگی سیهکار — شدی همواره زان خفتن، خبردار
گرامی وقت را، فرصت شمردی — گهی از گلّه کشتی، گاه بردی

دراز آن خواب و عمر گلّه کوتاه
ز خون هر روز، رنگین آن چراگاه
ز پا افتادی، از زخم و گزندی
زمانی برّه‌ای، گه گوسفندی

به غفلت رفت زینسان روزگاری
نشد در کار، تدبیر و شماری
شبان را، دیو خواب افکنده در دام
به دام افتند مستان، کام ناکام
ز آغل گلّه را تا دشت بردی
به چنگ حیله‌ی گرگش سپردی
نه آگه بود از رسم شبانی
نه می‌دانست شرط ـ پاسبانی
چو عمری گرگ بددل، گلّه راند
دگر زان گلّه، چوپان را چه ماند

چو گرگ از گلّه هر شام و سحر کاست
شبان از خواب بی‌هنگام برخاست
به کردار عسس، کوشید یک چند
فکند آن دزد را، یکروز در بند
چنانش کوفت سخت و سخت بربست
که پشت و گردن و پهلوش بشکست
به وقت کار، باید کرد تدبیر
چه تدبیری، چو وقت کار شد دیر
بگفت: ای تیره روز آزمندی
تو گرگ بی شبان و گوسفندی

بدینسان داد پاسخ، گرگ نالان:
نه چوپانی تو، نام تست چوپان
نشاید وقت بیداری غنودن
شبان بودن، ز گرگ آگه نبودن
شبانی باید،ای مسکین، شبان را
توان شب نخفتن، پاسبان را
نه هر کو گلّه‌ای راند، شبان است
نه هر کو چشم دارد، پاسبان است
تو، عیب کار خویش از خود نهفتی
به هنگام چرای گلّه، خفتی
شدی پست، این نه آئین بزرگی است
ندانستی که کار گرک، گرگی است
تو خفتی، کار از آن گردید دشوار
نشاید کرد با یکدست، ده کار

چرا امروز پشت من شکستی؟ — کجا بود آن زمان این چوبدستی؟

شبانان نیستند از گرگ، ایمن — تو وارون بخت، ایمن بودی از من

نخسبد هیچ صاحب خانه آرام — چو در، نا محکم و کوته بُود بام

شبانان، آنقدر پرسند و پویند — که تا گمگشته‌ای را، باز جویند

من از تدبیر و رأی خانمانسوز — در آغلها بسی شب کرده‌ام روز

چه غم گر شد مرا هنگام مردن — پس از صد گوسفند و برّه خوردن

مرا چنگال، روزی خون بسی ریخت — به گردنها و شریانها در آویخت

به عمری شد زخون آشامیم رنگ — به طرْف مرغزاران، سبزه و سنگ

بسی گوساله را پهلو فشردم — بسی بزغاله را از گلّه بردم

اگر صد سال در زنجیر مانم — نخستین روز آزادی، همانم

شبان‌فارغ ازگرگ بداندیش — بُود فرجام، گرگ گلّه‌ی خویش

کنون دیگر نه وقت انتقام است — که کارگلّه وچوپان، تمام است.

زاهد خودبین

آن نشنیدید که در شیروان — بودیکی زاهد روشن روان؟

زنده دلی، عالم و فرّخ ضمیر — مهر صفت، شهرتش آفاق گیر

نام نکویش عَلم افراخته — توسن زهدش همه جا تاخته

همقدم تا جوران زمین — همنفس حضرت روح‌الامین

مسئلت آموز دبیران خاک — نیّتش آرایش مینوی پاک

پیش نشین همه آزادگان — پشت و پناه همه افتادگان
مرد رهی، خوش روش و حق پرست — روز و شبش، سبحه‌ی طاعت به دست
جایگهش، کوه و بیابان شده — طعمه‌اش از بیخ درختان شده
رفته ز چین و ختن و هند و روم — مردم بسیار، بدان مرز و بوم
هر که بدان صومعه بشتافتی — عارضه ناگفته، شفا یافتی
کور در آن بادیه بینا شدی — عاجز بیچاره، توانا شدی
خلق بر او دوخته چشم نیاز — او به سوی دادگر کارساز
شب، شدی از دیده نهان روزوار — در کمر کوه، به زندان غار
روز، به عزلتگه خود تاختی — با همه کس، نرد کرم باختی

صبحدمی، روی ز مردم نهفت — هر دُر طاعت که توان سُفت، سفت
ریخت ز چشم آب و به سر خاک کرد — گرد ز آئینه‌ی دل، پاک کرد
حلقه به در کوفت زنی بی‌نوا — گفت که: رنجورم و خواهم دوا
از چه شد این نور، به ظلمت نهان؟ — از چه برنجید ز ما ناگهان؟
از چه براین جمع، در خیر بست؟ — اینهمه افتاده بدید و نشست
از چه، دلش میل مدارا نداشت؟ — از چه، سر همسری ما نداشت؟
ای پدر پیر، ز چین آمدم — از بَلد شک، به یقین آمدم
نور تو رهبر شد و ره‌یافتم — نام تو پرسیدم و بشتافتم
روز، به چشم همه‌کس روشنست — لیک، شب تیره به چشم منست
گر ز ره لطف، نگاهم کنی — فارغ ازین حال تباهم کنی
ساعتی، ای شیخ، نیاسوده‌ام — باذ صفت، بادیه پیموده‌ام
دیده‌به‌بی‌دیده‌فکندن، خوش‌است — خار دل سوخته کندن، خوش است

پیر، بدان لابه نداد اعتبار	گریه همی کرد چو ابر بهار
تا که سر از سجده‌ی شکران گرفت	دیو غرورش ز گریبان گرفت
گفت که: این سجده و تسبیح چیست	بر تو و کردار تو، باید گریست
رنج تو در کارگه بندگی	گشت تهیدستی و شرمندگی
زان همه سرمایه، ترا سود کو	تار قماشت چه شد و پود کو
نوبت از خلق گسستن نبود	گاه در صومعه بستن نبود
سست شد این پایه و فرصت شتافت	گم شد و دیگر نتوانیش یافت
عجب، سمند تو شد و تاختی	رفتی و بار و بنه انداختی
دامنت از اخگر پندار سوخت	آنهمه گل، ز آتش یک خار سوخت
رشته نبود آنکه تو می‌تافتی	جامه نبود آنکه تو می‌بافتی
سودگر نفس به بازار شد	گوهر پست تو پدیدار شد
راهروانی که به ره داشتی	بر در خویش از چه نگهداشتی؟
آنکه درش، روز کرم بسته بود	قفل در حقّ نتواند گشود
نفس تو، چون خودسر و محتاله شد	زهد تو، چون کفر دوصد ساله شد
طاعت بی‌صدق و صفا، هیچ نیست	اینهمه جز روی وریا، هیچ نیست.

دو محضر

قاضی کشمر ز محضر، شامگاه	رفت سوی خانه با حالی تباه
هر کجا در دید، بر دیوار زد	بانگ بر دربان و خدمتکار زد

کودکان را راند با سیلی و مشت — گربه را با چوبدستی خست و کشت

خشم هم بر کوزه، هم بر آب کرد — هم قدح، هم کاسه را پرتاب کرد

هر چه کم گفتند، او بسیار گفت — حرفهای سخت و ناهموار گفت

کرد خشم آلوده، سوی زن نگاه — گفت کز دست تو روزم شد سیاه

تو ز سرد و گرم گیتی بی‌خبر — من گرفتار هزاران شور و شر

تو غنودی، من دویدم روز و شب — کاستم من، تو فزودی، ای عجب

تو شدی دمساز با پیوند و دوست — چرخ، روزی صدره از من کند پوست

ناگواریها مرا برد از میان — تو غنودی در حریر و پرنیان

تو نشستی تا بیارندت ز در — ما بیاوردیم با خون جگر

هر چه کردم گرد، با وزر و وبال — تو بپای آز کردی پایمال

توشه بستم از حلال و حرام — هم تو خوردی گاه پخته، گاه خام

تا که چشمت دید همیان زری — کردی از دل، آرزوی زیوری

تا یتیم از یک بمن بخشید نیم — تو خریدی گوهر و درّ یتیم

کور و عاجز بس در افکندم بچاه — تا که شد هموار از بهر تو راه

از پی یک راست، گفتم صد دروغ — اشکها آمیختم با آه‌ها

بدرهٔ زر دیدم و رفتم ز دست — بی‌تأمّل روز را گفتم شب است

حق نهفتم، بافتم افسانه‌ها — سوختم با تهمتی کاشانه‌ها

این سخنها بهر تو گفتم تمام — تو چه گفتی؟ آرمیدی صبح و شام

ریختم بهر تو عمری آبرو — تو چه کردی از برای من، بگو

رشوت آوردم، تو مال اندوختی — تیرگی کردم، تو بزم افروختی

تا به مرداری بیالودم دهن — تو حسابی ساختی از بهر من

خدمت محضر ز من ناید دگر — هر که را خواهی، بجای من ببر

بعد ازین نه پیروم، نه پیشوا | چون تو، اندرخانه خواهم کرد جا
چون تو خواهم بود پاک ازهرحساب | جزحساب وسیروگشت وخوردوخواب

زن بلطف و خنده گفت اینکار چیست | با در و دیوار، این پیکار چیست
امشب از عقل و خرد بیگانه‌ای | گر نه مستی، بیگمان دیوانه‌ای
کودکان را پای بر سر میزنی | مشت بر طومار و دفتر میزنی
خودپسندیدن، وبال است وگزند | دیگران راکی پسندد، خودپسند
من نمیگویم که کاری داشتم | یا چو تو، بردوش، باری داشتم
میروم فردا من از خانه برون | تو برافراز این بساط واژگون
میروم من، یک دو روز اینجا بمان | همچو من، دانستنیها را بدان
عارفان، علم و عمل پیوسته‌اند | دیده‌اند اوّل، سپس دانسته‌اند

زن چو از خانه سحرگه رخت بست | خانه دیوانخانه شد، قاضی نشست
گاه خط. بنوشت وگاه افسانه خواند | ماند، امّا بیخبر از خانه ماند

روزی اندر خانه سخت آشوب شد | گفتگوی مشت و سنگ و چوب شد
خادم و طبّاخ و فرّاش آمدند | تا توانستند، دربان را زدند
پیش قاضی‌آن دروغ،این راست گفت | درحقیقت،هرچه‌هرکس خواست گفت
عیبها گفتند از هم بیشمار | رازهای بسته کردند آشکار
گفت دربان این خسان اهریمنند | مجرمند و بی‌گنه را میزنند
بازکردم هر سه را امروز مشت | برگرفتم بارِ دزدیشان ز پشت
بانگ زد خادم براوکی خودپرست | قفل مخزن راکه دیشب میشکست

کوزهٔ روغن تو میبردی بدوش / یا برای خانه یا بهر فروش
خواجه از آغاز شب در خانه بود / حاجب از بهر که، در را میگشود
دایه آمد گفت طفل شیرخوار / گشته رنجور و نمیگیرد قرار
گفت ناظر، دختر من دیده است / مطبخی کشک و عدس دزدیده است
ناگهان، فرّاش همیانی گشود / گفت کاین زرها میان هیمه بود
باغبان آمد که دزد، این ناظر است / غائبست از حق، اگر چه حاضر است
زر فزون میگیرد و کم میخرد / آنچه دینار است و درهم، میبرد
میکند از ما به جور و ظلم، پوست / خواجه مهمانست، صاحبخانه اوست
دوش، یک من هیمه را باری نوشت / خوشه‌ای آورد و خرواری نوشت
از کنار در، کنیز آواز داد / بعد ازین، نان را کجا باید نهاد
کودکان نان و عسل را خورده‌اند / سفره‌اش را نیز با خود برده‌اند

دید قاضی، خانه پرشور وشراست / محضراست،امّا دگر گون محضراست
کارِقاضی جز خط ودفتر نبود / آشنا با این چنین محضر نبود
از چه میدانست آشوب ازکجاست / وین کم و افزون، که افزود و که کاست
چون امین نشناخت از دزد و دغل / دفتر خود را نهاد اندر بغل
گفت زین جنگ‌وجدل،سرخیره گشت / بایدم رفتن، که محضر گذشت

چون زجا برخاست، زن در راگشود / گفت دیدی آنچه گفتم راست بود
تو، به محضر داوری کردی هزار / لیک اندر خانه درماندی زکار
گرچه ترساندی خلایق را بسی / از تو در خانه نمیترسد کسی
تا تو اندر خانه دیدی گیر و دار / چند روزی ماندی و کردی فرار

من کنم صد شعله در یکدم خموش — گاه دستم، گاه چشمم، گاه گوش.
هر که بینی رشته‌ای دارد بدست — هر کجا راهی است، رهپوئیش هست
تو چه میدانی که دزد خانه کیست — زین حکایت حق کدام، افسانه چیست
زن، بدام افکند دزد خانه را — از حقیقت دور کرد افسانه را.

پیوند نور

به دامان گلستانی شبانگاه — چنین می کرد بلبل راز با ماه
که: ای امید بخش دوستداران — فروغ محفل شب زنده‌داران
ز پاکیت، آسمان را فرّ و پاکی — ز انوارت، زمین را تابندگی
شبی کز چهره، بُرقع[1] برگشایی — به رخسار گل افتد روشنایی
مرا خوشتر نباشد زان دمی چند — که بر گلبرگ، بینم شبنمی چند
مبارک با تو، هرجا نو بهاریست — مصفّا از تو، هرجا گشتزاری است
نکوئی کن چو در بالا نشستی — نزیبد نیکوان را خودپرستی
تو نوری، نور با ظلمت نخوابد — طبیب از دردمندان رخ نتابد
به کان اندر، تو بخشی لعل را فام — تجلّی از تو گیرد باده در جام
فروغ افکن به هر کوتاه بامی — که هر بامی نشانی شد زنامی
چراغ پیرزن بس زود میرد — خوشست ار کلبه‌اش نور از تو گیرد

---

۱. برقع: نقاب، روبند.

بدین پاکیزگی و نیک رائی گهی پیدا و گه پنهان چرائی؟

مرو در حصن تاریکی دگر بار دل صاحبدلان را تیره مگذار

نشاید رهنمون را چاه کندن زمانی سایه، گه پرتو فکندن

بدین گردنفرازی، بندگی چیست؟ سیه کاری چه و تابندگی چیست؟

به گفتا: دیده‌ی ما را بَرَد خواب به پیش جلوه‌ی مهر جهانتاب

نه از خویش اینچنین رخشان و پاکم ز تاب چهره‌ی خور تابناکم

هر آن نوری که بینی در من، اوراست من اینجا خوشه چینم، خرمن اوراست

نه تنها چهره‌ی تاریکم افروخت هنرها و تجلّیهایم آموخت

جهان افروزی از اخگر نیاید بزرگی خردسالان را نشاید

درین بازار هم چون و چرائیست مرا نیز ار بپرسی رهنمائی است

چرا بالم که در بالا نشستم چو از خود نیست هیچم، زیر دستم

فروغ من بسی بیرنگ و تاب است کجا مهتاب همچون آفتابست؟

رخ افروزد چو مهر عالم آرای همان بهتر که من خالی کنم جای

مرا آگاه زین آئین نکردند فراتر زین رهم تلقین نکردند

ز خطّ خویش گر بیرون نهم گام براندازندم از بالای این بام

من از نور دگر گشتم منوّر سحرگه بر تو بگشایند آن در

چو با نور و صفا کردیم پیوند نمی‌پرسیم این چونست و آن چند

درین درگه، بلند او شد که افتاد کسی استاد شد کاو داشت استاد

اگر کارآگهی آگه ز کار نیست هم از شاگردی آموزگاریست

چه خوانی بندگی را بی‌نیازی چه نامی عجز را گردنفرازی

درین شطرنج، فرزین دیگری بود / کجا مانند زر باشد زر اندود؟
بباید زین مجازی جلوه رستن / سوی نور حقیقت رخت بستن
گهی پیدا شویم وگاه پنهان / چنین بوده‌ست حکم چرخ گردان
هزاران نکته اندر دل نهفتیم / یکی بود از هزار، اینها که گفتیم
ز آغاز، انده انجام داریم / زمانه وام ده، ما وامداریم
توانگر چون شویم از وام ایام / چو فردا باز خواهد خواست این وام؟
بر آن قوم، آگهان، پروین بخندند / که بس بی‌مایه،امّا خودپسندند.

گل و شبنم

گلی، خندید در باغی سحرگاه / که کس را نیست چون من عمر کوتاه
ندادند ایمنی از دستبردم / شکفتم روز و وقت شب فسردم
در آغوش چمن، یکدم نشستم / زمان دلربائی، دیده بستم
ز چهرم برد گرما، رونق و تاب / نکرده جلوه، رنگم شد چو مهتاب
نه صحبت داشتم با آشنائی / نه بلبل در وثاقم زد صلائی
اگر دارای سود و مایه بودم / عروس عشق را پیرایه بودم
اگر برچهره‌ام تابی فزودند / بدین تردستی از دستم ربودند
ز من، فردا دگر نام و نشان نیست / حساب رنگ و بوئی، در میان نیست
کسی کو تکیه بر عهد جهان کرد / درین سوداگری، چون من زیان کرد

فروزان شبنمی، کرد این سخن گوش   بخندید و ببوسیدش بنا گوش

بگفت، ای بی‌خبر، ما رهگذاریم   بر این دیوار، نقشی می‌نگاریم

من آگه بودم از پایان این کار   ترا آگاه کردن بود دشوار

ندانستی که در عهد گلستان   سحر خندید گل، شب گشت پژمان

تو ماندی یک شبی شاداب و خرّم   نمیماند بجز یک لحظه شبنم

چه خوش بود ار صفای ژاله میماند   جمال یاسمین و لاله میماند

جهان، یغماگر بس آب و رنگ است   مراهم چون‌تو وقت،ایدوست،تنگ‌است

من از افتادن خود، خنده کردم   رخ گلبرگ را تابنده کردم

چو اشک، از چشم گردون اوفتادم   به رخسار خوش گل، بوسه دادم

به گل، زین بیشتر زیور چه بخشند   بشبنم، کار ازین بهتر چه بخشند

اگر چه عمر کوتاهم، دمی بود   خوشم کاین قطره، روزی شبنمی بود

چوبر برگ گلی،یکدم نشستم   زگیتی خوشدلم، هرجا که هستم

اگر چه سوی من، کسرا نظر نیست   کسی را، خوبی از من بیشتر نیست

نرنجیدم زسیر چرخ گردان   درونم پاک بود وروی،خندان

چوگفتندم بیارام، آرمیدم   چو فرمودند پنهان شو، پریدم

درخشیدم چو نور اندر سیاهی   برفتم با نسیم صبحگاهی

نه خندیدم به بازیهای تقدیر   نه دانستم چه بود این رمز و تفسیر

اگر چه یک نفس بودیم و مردیم   چه باک، آن یک نفس را غم نخوردیم

بما دادند کالای وجودی   که برداریم ازین سرمایه‌سودی.

گلهٔ بیجا

گفت گرگی با سگی، دور از رمه — که سگان خویشند با گرگان، همه

از چه گشتستیم ما از هم بری — خوی کردستیم با خیره سری

از چه معنی، خویشی ما ننگ شد — کار ما تزویر و ریو رنگ شد

نگذری تو هیچگاه از کوی ما — ننگری جز خشمگین، بر روی ما

اوّلین فرض است خویشاوند را — که بجوید گمشده پیوند را

هفته‌ها، خون خوردم از زخم گلو — نه عیادت کردی و نه جستجو

ماهها، نالیدم از تب، زار زار — هیچ دانستی چه بود آن روزگار

بارها از پیری افتادم ز پا — هیچ از دستم گرفتی، ای فتی

روزها صیّاد، ناهارم گذاشت — هیچ پرسیدی چه‌خوردم‌شام‌وچاشت

این چه رفتار است، ای یار قدیم — توظنین‌ازماومادررنج‌وبیم

از پی یک برّه، از شب تا سحر — بس دوانیدی مرا در جوی و جر

از برای دنبهٔ یک گوسفند — بارها ما را رسانیدی گزند

آفت گرگان شدی در شهر و ده — غیر، صد راه از تو خویشاوند به

گفت، این خویشان وبال گردنند — دشمنان دوست، ما را دشمنند

گر ز خویشان تو خوانم خویش را — کشته باشم هم بز و هم میش را

ما سگ مسکین بازاری نه‌ایم — کاهل از سستی و بیکاری نه‌ایم

ما بکندیم از خیانتکار، پوست — خواه دشمن بود خائن، خواه دوست

با سخن، خود را نمیبایست باخت — خلق را از کارشان باید شناخت

غیر، تا همراه و خیر اندیش تست — صد ره ار بیگانه‌باشد خویش تست

خویش بدخواهی، که غیراز بدنخواست ‏ ‏ ‏ ازتوبیگانه‌است‌پس خویشی کجاست
رو، که این خویشی نمیاید بکار ‏ ‏ ‏ گلـّـه‌ازده‌رفت، مـا را واگـذار.

معمار نادان

دیـد مـوری طـاسـک لـغـزنـده‌ای ‏ ‏ ‏ از سـر تـحـقـیـر، زد لـبـخـنـده‌ای
کاین ره از بیرون همه پیچ و خم است ‏ ‏ ‏ وز درون، تـاریـکـی ودود ودم‌است
فصل باران است و برف و سیل و باد ‏ ‏ ‏ نـاگـه ایـن دیـوار خـواهـد اوفـتـاد
ای که در این خانه صاحبخانه‌ای ‏ ‏ ‏ هـر کـه هـسـتـی، از خـرد بـیـگـانه‌ای
نیـسـت، مـی‌دانـم تـرا انـبـار و تـوش ‏ ‏ ‏ پس چه‌خواهی‌خوردن،ای‌بی‌عقل‌وهوش
از بـرای کـار خـود، پـائـی بـزن ‏ ‏ ‏ نـوبـت تـدبـیـر شـد، رائـی بـزن
زنـدگـانـی، جـز مـعـمّـائـی نـبـود ‏ ‏ ‏ وقت، غیر از خوان یغمائی نبود
تـا نـپـیـمـائـی ره سـعـی و عـمـل ‏ ‏ ‏ ایـن مـعـمّـا را نـخـواهـی کـرد حـل
هر کجا راهی است، ما پیموده‌ایم ‏ ‏ ‏ هر کجا توشی است، آنجا بوده‌ایم
تـو ز اوّل سـسـت کـردی پـایـه را ‏ ‏ ‏ سـود، انـدک بـود، انـدک مـایـه را
نـیـسـت خـالـی، دوش مـا از بـار مـا ‏ ‏ ‏ کـوشـش انـدر دسـت مـا، افـزار مـا
گـر بـه سـیـر و گـشـت، مـی‌پرداختیم ‏ ‏ ‏ از کـجـا آن لانـه را مـی‌سـاخـتـیـم
هر که توشی گرد کرد، او چاشت خورد ‏ ‏ ‏ هـر کـه زیـرک بـود،او زد دسـتـبـرد
دسـتـبـردی زد زمـانـه هـر نـفـس ‏ ‏ ‏ دستبردی هم تو زن، ای بوالهوس!
آخر، این سرچشمه خواهد شد خراب ‏ ‏ ‏ در سبوی خویش، باید داشت آب

سرد می‌گردد تنور آسمان — در تنور گرم، باید پخت نان
مور، تا پی‌داشت در پا، سرفشاند — چون تو، اندر گوشه‌ی عزلت نماند
مادر من، گفت در طفلی به من: — رو! بکوش از بهر قوت خویشتن
کس نخواهد بعد ازین، بار تو برد — جنس ما را نیست، خرد و سالخورد
بس بزرگست این وجود خرد ما — وقت دارد کار و خواب و خورد ما
خرد بودیم و بزرگی خواستیم — هم در افتادیم و هم برخاستیم

مور خوارش گفت: کای یار عزیز — گر تو نقّاشی، بیا طرحی بریز
نیک دانستم که اندر دوستی — همچو مغز خالص بی‌پوستی
یک نفس، بنّای این دیوار باش — در خرابیهای ما، معمار باش
این بنا را ساختیم، امّا چه سود؟ — خانه‌ی بی‌صحن وسقف و بام بود
مهره‌ی تدبیر، دور انداختیم — زان سبب، بردی تو و ما باختیم
کیست ما را از تو خیراندیش‌تر؟ — کاشکی می‌آمدی زین پیشتر
گر به این ویرانه، آبادی دهی — در حقیقت، داد استادی دهی
فکر ما، تعمیر این بام و فضاست — هر چه پیش آید جز این، کار قضاست
تو طبیب حاذق و ما دردمند — ما در این پستی، تو در جای بلند
تا که برمیایدت کاری ز دست — رونقی ده، گر که بازاری شکست
مور مغرور، این حکایت چون شنید — گفت: «تازو داست باید رفت و دید»

پای اندر ره نهاد، آمد فرود — گرچه رفتن بود و برگشتن نبود
کار را دشوار دید، از کار ماند — در عجب زان راه ناهموار ماند
مور طفل، امّا حوادث پیر بود — احتمال چاره جوئی دیر بود

دام محکم، ضعف در حدّ کمال　　ایستادن سخت و برگشتن محال
از برای پایداری، پای نه　　بهر صبر و بردباری، جای نه

چونکه دید آن صید مسکین، مورخوار　　گفت: گر کار آگهی، اینست کار
خانه‌ی ما رانمی کردی پسند　　بدپسنداست، این وجود آزمند
تو بدین طفلی، که گفت استادشو؟　　باد افکن در سر و برباد شو؟
خوب لغزیدی وگشتی سرنگون　　خوب خواهیمت مکید، این لحظه خون
بس که از معماری خود، دم زدی　　خانه‌ی تدبیر را، بر هم زدی
دام را اینگونه باید ساختن　　چون تو خودبین را به دام انداختن
عیب کردی،این ره لغزنده را　　طاس را دیدی، ندیدی بنده را
من هزاران چون تو را دادم فریب　　زان فریب، آگه شوی عمداً قریب
هیچ پرسیدی: که صاحبخانه کیست؟　　هیچ گفتی در پس این پرده چیست؟
دیده را بستی و افتادی به چاه　　ره شناسا! این تو و این پرتگاه
طاس لغزنده است، ای دل، آز تو　　مبتلائی، گر شود دمساز تو
زین حکایت، قصه‌ی خود گوش دار　　تو چو موری و هویٰ چون مورخوار
چون شدی سرگشته در تیه نیاز　　باخبر باش از نشیب و از فراز
تا که این روباه رنگین کرد دُم　　بس خروس از خانه‌داران گشت گم
پا منه بیرون ز خط احتیاط　　تا چو طومارت، نپیچاند بساط.

آرزوی مادر

جهاندیده کشاورزی به دشتی / به عمری داشتی زرعی و کشتی
به‌وقت غلهٔ، خرمن توده کردی / دل از تیمار[1] کار آسوده کردی
ستم‌ها می‌کشید از باد واز خاک / که تا از کاه می‌شد گندمش پاک
جفا از آب و گِل می‌دید بسیار / که تا یک روز می‌انباشت انبار
سخن‌ها داشت با هر خاک و بادی / به هنگام شیاری و حَصادی[2]
سحرگاهی هوا شد سرد زان سان / که‌از سرما به‌خود لرزید دهقان
پدید آورد خاشاکی و خاری / شکست از تاک پیری شاخساری
نهاد آن هیمه را نزدیک خرمن / فروزینه[3] زد، آتش کرد روشن
چو آتش دودکرد و شعله سرداد / به ناگه طائری[4] آواز سرداد
که: ای برداشته سود از یکی شصت / درین خرمن مرا هم حاصلی هست
نشاید کاتش اینجا برفروزی / مبادا خانمانی را بسوزی
بسوزد گر کسی این آشیان را / چنان دانم که می‌سوزد جهان را
اگر برقی به ما زین آذر افتد / حساب ما برون زین دفتر افتد
بسی جستم به شوق از حلقه وبند / که خواهم‌داشت روزی مرغکی چند
هنوز آن ساعت فرخنده دور است / هنوز این لانه، بی‌بانگ سرور است
ترا زین شاخ آن کو داد باری / مرا آموخت شوق انتظاری
به هر گامی که پویی کامجوئیست / نهفته، هردلی را آرزوئیست
توانی بخش، جان ناتوان را / که بیم ناتوانی‌هاست جان را.

---

۱. تیمار: غم. ۲. حصار: درو. ۳. فروزینه: چخماق. ۴. طائر: پرنده.

دریای نور

به الماس می‌زد چکش زرگری
به هرلحظه می‌جست از آن اخگری

بنالید الماس: کای تیره رای
زبیداد تو، چند نالم چونای؟

به جز خوبی وپاکی و راستی
چه کردم که آزار من خواستی؟

بگفتا مکن خاطر خویش تنگ
ترازوی چرخت گران کرده سنگ

مرنج ار تنت را جفایی رسد
کزین کار، کارت به‌جائی رسد

هم‌اکنون، تراش تو گردد تمام
به‌رویت کند نیکبختی سلام

همین دم، فروزان وپاکت کنم
پسندیده و تابناکت کنم

دگر باره بگریست گوهر نهان
که: آوخ! سیه شد به چشمم جهان

بدین خُردیم، آسمان درشت
به‌دام بلای تو افکند وکشت

مرا هر رگ وهر پیِ وبند بود
بخشکید پاک،این چه پیوند بود؟

که این تیشه‌ی کین به‌دست توداد
فتاد این وجود نزارم، فتاد

ببخشای لختی، نگهدار دست
شکست این سر دردمندم، شکست

نه آسایشی ماند اندر تنم
نه رونق به‌رخساره‌ی روشنم

بگفتا: چوزین دخمه بیرون شوی
به زیباییِ خویش، مفتون شوی

بشوئیم از رویت این گرد را
به خوبان دهیم این ره‌آورد را

چو بردارد این پرده را پرده‌دار
سخنهای پنهان شود آشکار

در آن حال، دانی که نیکی نکوست
که بینی تو مغزی و رفتست پوست

سوم بار، برخاست بانگ چکش به ناگاه برهم شد آن روی خوش
بگفت: ای ستمکار، مشکن مرا به بدرائی، از پا میفکن مرا
وفا داشتم چشم و دیدم جفا بگشتم ز هر روی، خوردم قفا
بگفت: ار صبوری کنی یک نفس کشد بار جور تو بسیار کس
چو رفت این سیاهی و آلودگی نمانَد زبونی و فرسودگی
دلت گر زاندیشه خون کرده‌ام به چهر، آب و رنگت فزون کرده‌ام
بریدم، ولی تیره و زشت را شکستم، ولی سنگ و آنگشت را
چو بینند روی دلارای تو چو آگه شوند از تجلای تو
چو پرسند از موج این آبها ازین جلوه‌ها، رنگها، تابها
بتی چون به گردن در اندازدت فراتر ز دل، جایگه سازدت
چو نقّاد چرخ از تو کالا کند چو هرروز، نرخ تو بالا کند
چو زین داستان گفتگوها رَوَد چو این آب حیوان به جوها رود
چو هردم بیفزایدت خواستار چو آیند سوی تو از هر کنار
چو بیدار بختی ببیند تو را چو بردیگران برگزینند ترا
چو بر چهر خوبان تبسم کنی چو این کوی تاریک را گُم کنی
چو در مخزنت جا دهد گوهری چو بنشاندت اندر انگشتری
چو در تیرگی، روشنائی شوی چو آماده‌ی دلربائی شوی
چو بیرون کشی رخت زین تنگنای چو اقبال گردد تو را رهنمای
چو آسودگی زاید این‌روز سخت چوفرخنده گردی و پیروز بخت
چو پیرایه‌ها مانَدَت در گرو چو بینی ره نیک وآیین نو
چوافتادی اندر ترازوی مهر چوصد راه داد و گرفتت سپهر
رهائی دهندت چوزین رنجها چو ریزند برپای تو گنجها

چو بازارگانان خرندت به‌زر		برندت زشهری به شهر دگر
چو دیهیم شاهت نشیمن شود		چو از دیدنت، دیده روشن شود
بیاد آر، زین دکّه‌ی تنگ من		زسنگینی آهن و سنگ من
چو نام تو خوانند دریای نور		دُرودیم بفرست زآن راه دور
ترا هرچه قیمت نهد روزگار		بدار از من واین چکش یادگار
چو مشاطه، رخسارت آراستم		فزودم دوصد، گر یکی کاستم
تو روزی که از حصن کان آمدی		بس آلوده و سرگران آمدی
بدین گونه روشن نبودی و پاک		به‌هم بود مخلوط.، الماس وخاک
حدیث نهان چکش گوش‌دار		نگین سازدت چرخ یا گوشوار
نَه مشت و قفایت به سر می‌زنم		بدین درگه‌نور، در می‌زنم.

سعی و عمل

به راهی در، سلیمان دید موری		که با پای ملخ می‌کرد زوری
به‌زحمت، خویش را هرسو کشیدی		وزان بار گران، هردم خمیدی
ز هر گردی، برون افتادی از راه		ز هربادی، پریدی چون پرکاه
چنان درکار خود، یکرنگ ویکدل		که کارآگاه، اندر کار مشکل
چنان بگرفته راه سعی درپیش		که‌فارغ گشته‌ازهرکس،جزازخویش
نه‌آش پروای از پای اوفتادن		نه‌اش سودای کار از دست دادن

به تندی گفت: کای مسکین نادان! | چرائی فارغ از ملکِ سلیمان
مرا دربارگاه عدل، خوانهاست | به‌هر خوان سعادت، میهمانهاست
بیا زین ره، به قصر پادشاهی | بخور در سفره‌ی ما، هرچه خواهی
به‌خار جهل، پای خویش مخراش | به راه نیکبختان، آشنا باش
زما، هم عشرت آموز و هم آرام | چوما،هم صبح خوشدل‌باش وهم‌شام
چرا باید چنین خونابه خوردن؟ | تمام عمر خود را باربردن
رهست اینجا و مردم رهگذارند | مبادا برسرت پائی گذارند
مکش بیهوده این بارگران را | میازار از برای جسم، جان را

بگفت: از سور، کمتر گوی با مور | که‌موران را،قناعت خوشتراز‌سور
چو اندر لانه‌ی خود پادشاهند | نوال[۱] پادشهان را نخواهند
برو جائی که جای چاره‌سازیست | که ما را از سلیمان، بی‌نیازیست
نیفتد باکسی ما را سروکار | که خود، هم توشه داریم و هم انبار
به‌جای گرم خود، هستیم ایمن | زسرمای دی و تاراج بهمن
چوما،خود خادم خویشیم ومخدوم | به‌حکم کس نمی‌گردیم محکوم
مرا امید راحتهاست زین رنج | من این پای ملخ ندهم به صد گنج
مرا یک دانه‌ی پوسیده خوشتر | زدیهیم و خراج هفت کشور

گرت همواره باید کامکاری | زمور آموز رسم بردباری
مرو راهی که پایت را ببندند | مکن کاری که هشیاران بخندند

---

۱. نوال: بخشش.

گه تدبیر، عاقل باش و بینا
ره امروز را مسپار فردا

بکوش اندر بهار زندگانی
که شد پیرایه‌ی پیری، جوانی

حساب خود، نه کم گیر و نه‌افزون
منه پای از گلیم خویش بیرون

اگر زین شهد، کوته‌داری انگشت
نکوبد هیچ دستی بر سرت مشت

چه در کار و چه در کار آزمودن
نباید جز به‌خود، محتاج بودن

هر آن موری که زیر پای زوریست
سلیمانست، کاندر شکل موریست.

عهد خونین

به‌بام قلعه‌ای، باز شکاری
نمود از ماکیانی خواستگاری

که من زالایش ایام پاکم
ز تنهایی، بسی اندوهناکم

ز بالا، صبحگاهی دیدمت روی
پسند آمد مرا آن خلقت وخوی

چه زیبایی بهنگام چمیدن
چه دانایی بوقت چینه چیدن

پذیره گر شوی، خدمت گذاریم
هوای صحبت و پیوند داریم

مرا انبارها پرتوش و برگ است
ولی‌این زندگی‌بیدوست، مرگ است

چه حاصل، زیستن در خار و خاشاک
زدن منقار و جستن ریگ از خاک

ز پرّ هدهدت پیراهن آرم
اگر کابینت باید، ارزن آرم

من از بازانِ خاص پادشاهم
تمام روز در نخجیرگاهم

بیا هم‌عهد و هم سوگند باشیم
اگر آزاد و گر در بند باشیم

تو ازجوی‌آوری روزی من از جر
تو آگه باشی از بام و من از در

تو فرزندان بزیرِ پَر نشانی مرا چون پاسبان، بر دَر نشانی
بِروزِ عجز، دستِ هم بگیریم چوگاهِ مرگ شد، باهم بمیریم

بگفتا، مغز را مگذار در پوست نشد دشمن بدین افسانه‌ها دوست
خرابیهاست دراین سست بنیان بخون باید نوشت، این عهد وپیمان
مرا تا ضعف عادت شد، ترا زور نخواهد بود این پیوند، مقدور
ازین معنی سخن گفتن، تباهی است چنین پیوند را پایان، سیاهی‌است
مدار از زندگانی باز، ما را مده سوی عدم پرواز، ما را
چو پر داریم، پیراهن نخواهیم چوگندم میدهند، ارزن نخواهیم
نه هم خوئیم ما باهم، نه‌هم‌راز نه‌انجام است این‌ره‌را، نه آغاز
کسی کاو رهزنی را ایمنی داد بدست او طناب رهزنی داد
نه سوگند است، سوگند هریمن نه‌دل میسوزدش بر کس، نه‌دامن
درِ دل را به‌روی دیو مگشای چو بگشودی نداری خویشتن جای
دوروئی، راه شد نفس دورو را همان بهتر، نریزیم آبرو را.

گُل خودرو

به‌طرف گلشنی، در نوبهاری گلی خودرو، دمید از جو کناری
درخشنده، چو اندر دُرج گوهر فروزنده، چو بر افلاک اختر

بدو گل گفت، کای شوخِ سبکسار | بجوی و جر، گل خودروست بسیار
تو در هرجا که بنشینی، گیاهی | بهر راهی که روئی، خار راهی
در اینجا، نکته‌دانان بی‌شمارند | شما را در شمارِ ما نیارند
بسوی چون توئی، خوبان نبینند | وگر روزی ببینندت، نچینند
شود گر باغبان، آگاه ازین کار | کُنند کارِ ترا ایام، دشوار
شرار کیفرت، دامن بگیرد | وبال هستیت، گردن بگیرد
زگلشن برکنندت، خواه ناخواه | کُنندت پایمال، اندر گذرگاه
بدین بی‌رنگی و پستی وزشتی | چرا اندر ردیفِ ما نشستی

بگفتا نام هرکس در شماری است | مرا نیزاندرین مُلک، اعتباری‌است
کسی کاین نقش برگُل مینگارد | حساب خار و خس را نیز دارد
ترا گر باغبانی بود چالاک | مرا هم باغبانی کرد افلاک
تراگر کرد استاد آبیاری | مراهم آب داد ابر بهاری
شما را گر چه رونق بیشتر بود | سوی مانیز، گردون را نظر بود
چه ترسانی زِ آسیب شرارم | چه کردم تا بسوزد روزگارم
چه بودستیم جز خواب وخیالی | که گیرد گردنِ ما را وبالی
مرا در باغ، محکم ریشه‌ای نیست | زداس وتیشه‌ام، اندیشه‌ای نیست
بگامی میتوان بنیاد ما کَند | به‌آهی میتوان ازهم پراکند
جمال هر گُلی، در جلوه و بوست | چه‌فرق،ارنو گلی‌پاکیزه،خودروست
چه دانستی که‌مارا رنگ وبو نیست | که میگوید گلِ خودرو، نکونیست
دمیدم تا بدانیدم که هستم | فتادم تا نگویی خود پرستم
مپنداری که کارِ دهر، بازیست | مرا این اوفتادن، سرفرازیست

بهر مهدم که خواباندند، خفتم ... ز هر مرزی که گفتندم، شکفتم
نشستم، تا رُخم شبنم بشوید ... نسیم صبحگاهانم ببوید
درین بی‌رنگ‌وبوئی، رنگ وبوهاست ... درین دفتر، ز خلقت گفتگوهاست
سزد گر سرو و گل، برما بخندند ... که ما افتاده‌ایم، ایشان بلندند
بیادمن، کسی تخمی نیفشاند ... کشاورز سپهرم با تو بنشاند
مرا با گُل، خیال همسری نیست ... هوای نخوت ونام‌آوری نیست
اگرچه گلشن‌ما، دشت وصحراست ... ز هرجا رسته‌ایم، آنجا مصفاست
زمن، زین بیش کس خوبی نخواهد ... گُل خودرو، ز قدرِ گُل نکاهد
گرفتم جلوه ورنگی وتابی ... ز بارانی و باد و آفتابی
گلی زیبا شدم درباغ ایّام ... چه‌می‌دانم چه‌خواهد شد سرانجام.

گل پژمرده

صبحدم، صاحبدلی درگلشنی ... شد روان بهر نظاره کردنی
دید گلهای سپید و سرخ و زرد ... یاسمین و خیری و ریحان و ورد
تا لب جوها، دمیده لاله‌ها ... برگل و سوسن، چکیده ژاله‌ها
هر تنی، روشنتر از جانی شده ... هرگل سرخی، گلستانی شده
برگ گل، شاداب و شبنم تابناک ... هر دو از آلایش پندار، پاک
گوئی آن صاحبنظر، رائی نداشت ... فکرت و شوق تماشائی نداشت

نه سوی زیبا رخی میکرد روی
نه گلی، نه غنچه‌ای میکرد بوی

هر طرف گل بود، آنجا وقت گشت
جمله را میدید، امّا میگذشت

در صف گلها، بدید او ناگهان
که گل پژمرده‌ای گشته نهان

دور افتاده ز بزم یارها
خوی کرده با جفای خارها

یکنفس بشکفته، یک دم زیسته
صبحدم، شبنم بر او بگریسته

رو نقش بشکسته چرخ کوژپشت
زشت گشته، بر نکویان کرده پشت

الغرض، صاحبدل روشن روان
آن گل پژمرده چید و شد روان

جمله خندیدند گلهای دگر
که نبودی عارف و صاحب نظر

زین همه زیبائی و جلوه گری
یک گل پژمرده با خود میبری

این معمّا را ندانستیم چیست
وینکه برما برتری دادیش کیست

گفت، گل در بوستان بسیار بود
لیک، ما را نکته‌ای در کار بود

ما از آن معنیش چیدیم، ای فتی
که نچینند کس، گل پژمرده را

کردم این افتاده زان ره جستجوی
که بگردانند از افتاده، روی

زان ببردیم این گل بی‌آب و رنگ
که زمانه عرصه بر وی کرد تنگ

وقت این گل میرود حالی زدست
دیگران را تا شبانگه وقت هست

من ببوئیدنش، زان کردم هوس
کاین چنین گل را، نبوید هیچکس

دی شکفت از گلبن و امروز شد
ای عجب، امروزها دیروز شد

عمر، چون اوراق بی‌شیرازه بود
این گل پژمرده، دیشب تازه بود

چون خریداران، گرفتیمش بدست
زانکه چرخ پیر، بازارش شکست

چونکه گلهای دگر زیباترند
هم نظربازان بر آنان بگذرند

خلق را باشد هوای رنگ و بو
کس نپرسد، کان گل پژمرده کو.

صید پریشان

شنیدم بود در دامان راغی
کهن برزیگری را، تازه باغی

بپاکی، چون بساط ـ پاک بازان
به جانبخشی، چو مهر دلنوازان

بچشمه، ماهیان سرمست بازی
بسبزه، طائران در نغمه‌سازی

صفیر قمری و بانگ شباویز
زمانی دلکش و گاهی غم‌انگیز

بتاکستان شده، گنجشک خرسند
زشیرین خوشه، خورده دانه‌ای چند

شده هر گوشه‌اش نظّاره گاهی
ز هر سنگیش، روئیده گیاهی

جداگانه بهر سو رنگ و تابی
بهر کنجی، مهی یا آفتابی

یکی پاکیزه رودی از بیابان
روان گشته بدامان گلستان

فروزنده چنان کز چرخ، انجم
گریزنده چنان کز دیو، مر دُم

چو جان، زالودگیها پاک گشته
به آن پاکی، ندیم خاک گشته

شتابنده چو ایّام جوانی
جوانی بخش هستی رایگانی

رونده روز و شب، امّا نه‌اش جای
دونده همچنان، امّا نه‌اش پای

چو چشم پاسبان، بیخواب مانده
چو گیسوی بتان، در تاب مانده

جهنده همچو برق، امّا نه آتش
خروشنده چو رعد، امّا نه سر کش

زکوه آورده در دامن، بسی سنگ
چو یاقوت و زمرّد، گونه گون رنگ

بهاری ابر، گوهر دانه میکرد
صبا، گیسوی سنبل شانه میکرد

نموده غنچهٔ گل، خنده آهنگ
که در گلشن نشاید بود دلتنگ

گرفته تنگ، خیری نسترن را
که یکدل میتوان کردن دو تن را

بیکسو، ارغوان افروخته روی
زژاله بسته، مروارید بر موی

شکفته یاسمین از طیب اسحار | نهفته غنچه زیر برگ، رخسار
همه رنگ و صفا و جلوه و بوی | همه پاکیزه و شاداب ونیکوی
سحر گاهی در آن فرخنده گلزار | شد از شوریدگی، مرغی گرفتار
دلش چون حبسگاهش غمگن و تنگ | غم‌انگیزش نوا و سوگ آهنگ
بزندان حوادث، هفته‌ها ماند | زفصل بینوائی، نکته‌ها خواند
قفس آرامگاهی، تیره‌روزی | به آه آتشین، کاشانه سوزی
پرش پژمرده، از خونابه خوردن | تنش مسکین زرنج دام بردن
نه هیچش الفتی با دانه و آب | نه هیچش انس با آسایش و خواب
که اندر بند بگرفتست آرام؟ | کدامین عاقل آسوده است در دام؟
گران آید به کبکان و هزاران | گرفتاری بهنگام بهاران
بر او خندید مزغ صبحگاهی | که تا کی رخ نهفتن در سیاهی
من، ای شوریده، گشتم هر چمن را | شنیدم قصهٔ هر انجمن را
گرفتم زلف سنبل را در آغوش | فضای لانه راکردم فراموش
سخن‌ها با صبا و ژاله گفتم | حکایت‌ها ز سرو و لاله گفتم
زمرّدگون شده هم جوی هم جر | فراوان است آب و میوهٔ تر
ریاحین در گلستان میهمانند | بکوه و دشت، مرغان نغمه‌خوانند
صلازن همچو مرغان سحر گاه | که صبح زندگی شام است ناگاه
بگفت، ایدوست، ما را بیم جان است | کجا آسایش آزادگان است
تو سرمستی و ما صید پریشان | تو آزادی و ما در بند فرمان
فراخ‌این باغ و گل خوش آب‌ورنگست | گرفتاریم و بر ما عرصه تنگست
تو جز در بوستان، جولان نکردی | نظر چون من، بدین زندان نکردی
اثرهای غم و شادی، یکی نیست | گرفتاری و آزادی، یکی نیست

چه راحت بود در بی‌خانمانی
چه دارو داشت، درد ناتوانی

کی این روز سیه گردد دگرگون
چه تدبیرم برد زین حبس، بیرون

مرا جز اشک حسرت، ژاله‌ای نیست
بجز خونابهٔ دل، لاله‌ای نیست

چه سود از جستن و گردن کشیدن
چمن را از شکاف و رخنه دیدن

کجا خواهم نهادن زین قفس پای
چه خواهم دید زین حصن غم افزای

چه خواهم خورد، غیر از دانهٔ دام
چه خواهم بود، جز تیره سرانجام

چه خواهم داشت غیر از ناله و آه
چه خواهم کرد با این عمر کوتاه

چه خواهم خواند، جز محنت و درد
چه خواهم بُرد، زی یاران ره‌آورد

در و بام قفس، بام و درم شد
پرم کندند و عریانی پرم شد

اگر در طرف گلشن، میهمانی است
برای طائران بوستانی است

کسی کاین خانه را بنیاد بنهاد
مرا بست و شما را کرد آزاد

ترا بگشود پا و با همان دست
پر و بال مرا پیچاند و بشکست

ترا، هم نعمت و هم ناز دادند
مرا سوی قفس پرواز دادند.

دکّان ریا

اینچنین خواندم که: روزی روبهی
پایبند تله گشت اندر رهی

حیله‌ی روباهیش از یاد رفت
خانه‌ی تزویر را بنیاد رفت

گرچه زآیین سپهر آگاه بود
هر چه بود، آن شیر و این روباه بود

تیره‌روزش کرد، چرخ نیلفام
تا شود روشن که شاگردیست خام

با همه تردستی، از پای اوفتاد
دل به رنج و تن به بدبختی نهاد

گرچه در نیرنگ‌سازی داشت دست
بند نیرنگ قضایش دست بست

حرص، با رسوائیش همراه کرد
تیغ ذلّت، ناخنش کوتاه کرد

بود روزکار و یارائی نداشت
بود وقت رفتن و پائی نداشت

آهنی سنگین، دمش راکنده بود
مرگ را می‌دید، امّا زنده بود

می‌فشردی اشکم ناهار را
می‌گزیدی حلقه و مسمار را

دام تأدیب است، دام روزگار
هرکه شد صیّاد، آخر شد شکار

ماکیانها کشته بود این روبهک
زان سبب شد صید روباه فلک

خیرگیها کرده بود این خودپسند
خیرگی را چاره زندانست و بند

ماکیانی ساده از ده دورگشت
بر سر آن تلّه و روبه گذشت

از بلای دام و زندان بی‌خبر
گفت: زان کیست این ایوان و در

گفت روبه: این در و ایوان ماست
پوستین دوزیم و این دکّان ماست

هست ما را بهتر از هر خواسته
اندرین دکّان، دمی آراسته

ساده و پاکیزه و زیبا و نرم
همچو خز شایان و چون سنجاب گرم

می‌فروشیم این دُم پر پشم را
بازکن وقت خریدن، چشم را

گر دُم مارا خریداری کنی
همچو ما، یک عمر طرّاری کنی

گر زمهر، این دُم ببندیمت به دُم
راه را هرگز نخواهی کرد گم

گر زرسم و راه ما آگه شوی
ماکیانی بس کنی، روبه شوی

گرکه بربندی درِ چون و چرا
سودها بینی در این بیع و شری

باید آن دُم کژت کندن زتن
وین دُم نیکو به جایش دوختن

ماکیان را این مقال آمد پسند — گفت: بر گو دُمّت ای روباه چند؟

گفت: باید دید کالا را نخست — ورنه، این بیع و شری ناید درست

گر خریداری، درآی اندر دکان — نرخ، آنگه پرس از بازارگان

ماکیان را آن فریب از راه برد — راست اندر تلهٔ روباه برد

کاش می‌دانست روبه ناشتاست — وان نه دکّان است، دکّان ریاست

تا دهن بگشود بهر چند و چون — چنگ روباه از گلویش ریخت خون

آن دل فارغ، زخون آکنده شد — وان سر بی‌باک، از تن کنده شد

ره ندیده، روی بر راهی نهاد — چشم بسته، پای در چاهی نهاد

هیچ نگرفت و گرفتند آنچه داشت — هم گذشت از کار دُم،هم سر گذاشت

بر سر آنست نفس حیله‌ساز — که کند راهی سوی راه تو باز

تا درآن ره، سر بپیچاند ترا — وندر آن آتش بسوزاند ترا

اهرمن هرگز نخواهد بست در — تا ترا می‌افتد از کویش گذر

در جوارت، حرص زان دکّان گشود — که تو بر بندی دکان خویش زود

تا شوی بیدار، رفتست آنچه هست — تا بدانی کیستی، رفتی زدست

با مسافر، دزد چون گردید دوست — زاد و برگ آن مسافر زان اوست

گوهر کانِ هوی، جز سنگ نیست — آب‌ورنگش جز فریب‌ورنگ نیست.

غرور نیکبختان

ز دامی دید گنجشکی همائی — همایون طالعی، فرخنده رائی
نه پایش مانده اندر حلقهٔ دام — نه یکشب در قفس بگرفته آرام
نه دیده خواری افتادگان را — نه بندی گشتن آزادگان را
نه فکریش از برای آب و دانه — نه اندوهیش بهر آشیانه
نه عاقل گشته هیچ از رسم ورفتار — نه با صیادش افتاده سروکار
نه تیری بر پروبالش نشسته — نه سنگ فتنه، اندامش شکسته

بکرد آن صید مسکین، ناله آغاز — که ای اقبال بخش تندپرواز
مرا بین ورها کن خودپرستی — خمار من نگر، بگذار مستی
چنان در بند سختم بسته صیاد — که می‌نتوانم از دل کرد فریاد
چنان تیره است در چشم من این دام — که نشناسم صباح روشن از شام
چنان دلتنگم ازین محبس تنگ — که گوئی بسته‌ام در حصنی ازسنگ
نه دارم دستِ دام از هم گسستن — نه کار آگاهی از دام جَستن
مشوّش گشته از محنت، خیالم — شده ژولیده ز اَنده پَروبالم
غبار آلوده‌ام، از پای تا سر — بخون آغشته‌ام، از پنجه تا پر
زاوج آسمان، لختی فرود آی — بتدبیری ز پایم بند بگشای

بگفت، ای پَست طالع، ما همائیم — کجا با تیره روزان آشنائیم

سحرگه، چون گذر زان ره فتادش — پریشان صید، باز آواز دادش

فلک، بر نیّت من خنده می‌کرد — مرا زین آرزو شرمنده می‌کرد

سهیلم رنجها می‌داد پنهان — به فکرم رشکها می‌برد کیهان

نشستی ژاله‌ای، هر گه به کهسار — به دوش من گرانتر می‌شدی بار

چنانم می‌فشردی خاره و سنگ — که خونم موج می‌زد در دل تنگ

نه پیدا بود روز اینجا، نه روزن — نه راه و رخنه‌ای بر کوه و برزن

بدان درماندگی بودم گرفتار — که باشد نقطه اندر حصن پرگار

گهی گیتی، ز برفم جامه پوشید — گهی سیلم، به گوش اندر خروشید

زبونیها زخاک و آب و دیدم — ز مهر و ماه، منّتها کشیدم

جُدیِ هرشب، به فکر بازئی چند — به من می‌کرد چشم اندازئی چند

ثوابت، قصّه‌ها کردند تفسیر — کواکب برجها دادند تغییر

دگرگون گشت بس روز و مه و سال — مرا جاوید یکسان بود احوال

اگر چه کار بر من بود دشوار — به خود دشوار می‌نشمردمی کار

نه دیدم ذرّه‌ای از روشنائی — نه با یک ذرّه، کردم آشنائی

نه چشمم بود جز با تیرگی رام — نه فرق صبح می‌دانستم از شام

بسی پاکان شدند آلوده دامن — بسی بر زیگران را سوخت خرمن

بسی برگشت، راه و رسم گردون — که پا نگذاشتم ز اندازه بیرون

چو دیدندم چنان در خطّ تسلیم — مرا بس نکته‌ها کردند تعلیم

بگفتندم ز هر رمزی بیانی — نمودندم ز هر نامی نشانی

ببخشیدند چون تابی تمامم — بدخشی لعل بنهادند نامم

مرا در دل، نهفته پرتوی بود — فروزان مهر، آن پرتو بیفروزد

کمی در اصل من می‌بود پاکی — شد آن پاکی، در آخر تابناکی

چو طبعم اقتضای برتری داشت — مرا آن برتری، آخر برافراشت

نکوکار آنکه همراهی رواداشت / نوائی داد تا برگ و نوا داشت
خوش آنکو گمرهی را جستجو کرد / به نیکی، پارگیها را رفو کرد
متاب، ایدوست، بر بیچارگان روی / مبادا بر تو گردون تابد ابروی
اگر بر دامن کیوان نشستیم / چو خیر کس نمی خواهیم، پستیم.

۳
غزل ها

بی‌روی دوست

بی‌روی دوست، دوش شب ما سحر نداشت ‌‌ ‌‌ سوز و گداز شمع و من و دل اثر نداشت

مهر بلند، چهره ز خاور نمی‌نمود ‌‌ ‌‌ ماه از حصار چرخ، سر باختر نداشت

آمد طبیب بر سر بیمار خویش، لیک ‌‌ ‌‌ فرصت گذشته بود و مداوا اثر نداشت

دانی که نوشداروی سهراب کی رسید ‌‌ ‌‌ آنگه که او ز کالبدی بیشتر نداشت

دی، بلبلی گلی ز قفس دید و جانفشاند ‌‌ ‌‌ بار دگر امید رهائی مگر نداشت

بال و پری نزد چو بدام اندر اوفتاد ‌‌ ‌‌ این صید تیره‌روز مگر بال و پر نداشت

پروانه جز بشوق در آتش نمی‌گداخت ‌‌ ‌‌ می‌دید شعله در سر و پروای سر نداشت

بشنو ز من، که ناخلف افتاد آن پسر ‌‌ ‌‌ کز جهل و عُجب، گوش به‌پند پدر نداشت

خرمن نکرده توده کسی موسم درو ‌‌ ‌‌ در مزرعی که وقت عمل برزگر نداشت

من اشک خویش را چو گهر پرورانده‌ام ‌‌ ‌‌ دریای دیده تا که نگوئی گهر نداشت.

نکته‌ای چند

هر که با پاکدلان، صبح و مسائی دارد ‌‌ ‌‌ دلش از پرتو اسرار، صفائی دارد

زهد با نیت پاک است، نه با جامهٔ پاک ‌‌ ‌‌ ای بس آلوده، که پاکیزه ردائی دارد

شمع خندید بهر بزم، از آن معنی سوخت ‌‌ ‌‌ خنده، بیچاره ندانست که جائی دارد

---

۱. مسا: غروب.

سوی بتخانه مرو، پند برهمن مشنو — بت پرستی مکن، این مُلک خدائی دارد
هیزم سوخته، شمع ره و منزل نشود — باید افروخت چراغی، که ضیائی دارد
گرگ، نزدیک چراگاه و شبان رفته بخواب — بَره، دور از رمه و عزم چرائی دارد
مور، هرگز بدرِ قصر سلیمان نرود — تا که در لانهٔ خود، برگ و نوائی دارد
گهر وقت، بدین خیرگی از دست مده — آخر این دُرِّ گرانمایه، بهائی دارد
فرّخ آن شاخک نورسته که در باغ وجود — وقت رُستن، هوسِ نشو و نمائی دارد
صرف باطل نکند عمر گرامی، پروین — آنکه چون پیر خِرد، راهنمایی دارد.

یادگار

به باغ نظم که هر سو، گل و بهاری بود — نهال طبع مرا نیز برگ و باری بود
چکامه و سخن من، به صفر می‌مانست — که در برابر اعداد در شماری بود
امید هست که کارآگهانش بپذیرند — به کارگاه امل، هرچه بودی کاری بود
غبار شوق من، از نور خور ندید، چه غم — همین بس است که بر عرصه‌اش غباری بود
من این ودیعه، به دست زمانه می‌سپرم — زمانه زرگر و نقّاد هوشیاری بود
سیاه کرد مس و روی را به کوره‌ی وقت — نگاهداشت به هر جا زر عیاری بود
چو باغبان نگرائید باغبان وجود — به بوته‌ای که در آن گل نبود و خاری بود
نبود در خور ارباب فضل، گفته‌ی من — درین صحیفه‌ی ناچیز یادگاری بود.

آرزوها (۱)

ای خوشا مستانه سر در پای دلبر داشتن
دل تهی از خوب و زشت چرخ اخضر داشتن

نزد شاهین محبت بی‌پر و بال آمدن
پیش باز عشق آئین کبوتر داشتن

سوختن بگداختن چون شمع و بزم افروختن
تن بیاد روی جانان اندر آذر داشتن

اشک را چون لعل پروردن بخوناب جگر
دیده را سوداگر یاقوت احمر داشتن

هر کجا نور است چون پروانه خود را باختن
هر کجا نار است خود را چون سمندر داشتن

آبِ حیوان یافتن بی‌رنج در ظلمات دل
زان همی نوشیدن و یادِ سکندر داشتن

از برای سود، در دریای بی‌پایان علم
عقل را مانند غواصان، شناور داشتن

گوشوار حکمت اندر گوش جان آویختن
چشم دل را با چراغ جان منوّر داشتن

در گلستان هنر چون نخل بودن بارور
عار از ناچیزی سرو و صنوبر داشتن

از مسِ دل ساختن با دست دانش زرّ ناب
علم و جان را کیمیا و کیمیاگر داشتن

همچو موراندر رهِ همت همی پا کوفتن
چون مگس همواره دست شوق بر سر داشتن.

آرزوها (۲)

ای خوشا سودای دل از دیده پنهان داشتن
مبحث تحقیق را در دفتر جان داشتن

دیبه‌ها بی‌کارگاه و دوک و جولا بافتن
گنجها بی‌پاسبان و بی‌نگهبان داشتن

بندهٔ فرمان خود کردن همه آفاق را
دیو بستن، قدرت دست سلیمان داشتن

در دِه ویران دل، اقلیم دانش ساختن
در رهِ سیل قضا، بنیاد و بنیان داشتن

دیده را دریا نمودن، مردمک را غوصگر
اشک را مانند مروارید غلطان داشتن

از تکلف دور گشتن، ساده و خوش زیستن
مُلک دهقانی خریدن، کار دهقان داشتن

رنجبر بودن، ولی در کشتزار خویشتن
وقت حاصل خرمن خود را بدامان داشتن

روز را با کشت و زرع و شخم آوردن بشب
شامگاهان در تنور خویشتن نان داشتن

سربلندی خواستن در عین پستی، ذره وار
آرزوی صحبت خورشید رخشان داشتن.

آرزوها (۳)

ای خوش از تن کوچ کردن، خانه در جان داشتن
روی مانند پری از خَلق پنهان داشتن

همچو عیسی بی پر و بی بال بر گردون شدن
همچو ابراهیم در آتش گلستان داشتن

کشتی صبر اندرین دریا درافکندن چو نوح
دیده و دل فارغ از آشوب طوفان داشتن

در هجوم ترکتازان و کمانداران عشق
سینه‌ای آماده بهر تیرباران داشتن

روشنی دادن دلِ تاریک را با نور علم
در دل شب، پرتو خورشید رخشان داشتن

همچو پاکان، گنج در کُنج قناعت یافتن
مور قانع بودن و مُلک سلیمان داشتن.

آرزوها (٤)

ای خوشا خاطر ز نور علم مشحون داشتن
تیرگیها را ازین اقلیم بیرون داشتن

همچو موسی بودن از نور تجلی تابناک
گفتگوها با خدا در کوه و هامون داشتن

پاک کردن خویش را ز آلودگیهای زمین
خانه چون خورشید در اقطار گردون داشتن

عقل را بازارگان کردن ببازار وجود
نفس را بردن بدین بازار و مغبون داشتن

بی‌حضور کیمیا، از هر مسی زر ساختن
بی‌وجود گوهر و زر، گنج قارون داشتن

گشتن اندر کان معنی گوهری عالمفروز
هر زمانی پرتو و تابی دگر گون داشتن

عقل و علم و هوش را با یکدگر آمیختن
جان و دل را زنده زین جانبخش معجون داشتن

چون نهالی تازه، در پاداش رنج باغبان
شاخه‌های خُرد خویش از بار، وارون داشتن

هر کجا دیوست، آنجا نور یزدانی شدن
هر کجا مار است آنجا حکم افسون داشتن.

آرزوها (۵)

ای خوش اندر گنج دل زر معانی داشتن
نیست گشتن، لیک عمر جاودانی داشتن

عقل را دیباچه‌ی اوراق هستی ساختن
علم را سرمایه‌ی بازارگانی داشتن

گشتن اندر باغ جان هر لحظه‌ای رنگین گلی
وندر آن فرخنده گلشن باغبانی داشتن

دل برای مهربانی پروراندن لاجرم
جان به‌تن تنها برای جانفشانی داشتن

ناتوانی را به‌لطفی خاطر آوردن به‌دست
یاد عجز روزگار ناتوانی داشتن

در مدائن، میهمان جغد گشتن یکشبی
پرسشی از دولت نوشیروانی داشتن

صید بی‌پر بودن و از روزن بام قفس
گفتگو با طائران بوستانی داشتن.

سختی و سختیها

نهفتن به عمری غم آشکاری
فکندن به کشت امیدی شراری

به پای نهالی که باری نیارد
جفادیدن از آب و گل،روزگاری

به بزم فرومایگان ایستادن
نشستن به‌دریوزه در رهگذاری

زبیم هژبران،[1] پناهنده گشتن
به‌گرگی سیه‌دل، به‌تاریک غاری

زسنگین دلی،خواهش لطف کردن
سوی ناکسی، بردن ازعجز کاری

به جای گل آرزوئی و شوقی
نشاندن به‌دل، نوک جانسوز خاری

به‌دریادرافتادن وغوطه‌خوردن
نه‌جستن پناهی،نه دیدن کناری

زبون گشتن‌از دردومحروم‌ماندن
به‌هرجا برون بودن ازهرشماری

شنیدن ز هرسفله،حرف درشتی
زمردم کشی، خواستن زینهاری

به‌آهی پراکنده گشتن چوکاهی
زبادی، پریشان شدن چون غباری

بسی خوشتر‌ونیک‌تر نزد دانا
ز دمسازی یار ناسازگاری.

---

۱. هژبر: شیر.

٤

قطعه‌ها

بهای جوانی

خمید نرگس پژمرده‌ای ز آنده و شرم
چو دید جلوهٔ گلهای بوستانی را

فکند بر گل خودروی دیدهٔ امید
نهفته گفت بدو این غم نهانی را

که برنکرده سراز خاک،در بسیط زمین
شدم نشانه بلاهای آسمانی را

مرا بسفرهٔ خالی زمانه مهمان کرد
ندیده چشم کس اینگونه میهمانی را

طبیب باد صبا را بگوی از ره مهر
که تا دوا کند این درد ناگهانی را

زکاردانی دیروز من چه سود امروز
چوکار نیست، چه تاثیر کاردانی را

بچشم خیرهٔ ایّام هر چه خیره شدم
ندید دیدهٔ من روی مهربانی را

من از صبا و چمن بدگمان نمیگشتم
زمانه در دلم افکند بدگمانی را

چنان خوشند گُل و ارغوان که پنداری
خریده‌اند همه مُلک شادمانی را

شکستم و نشد آگاه باغبان قضا
نخوانده بود مگر درس باغبانی را

بمن جوانی خود را بسیم و زر بفروش
که زرّ و سیم کلید است کامرانی را

جواب داد که آئین روزگار اینست
بسی بلندی و پستی است زندگانی را

بکس نداد توانائی این سپهر بلند
که از پیش نفرستاد ناتوانی را

هنوز تازه رسیدی و اوستاد فلک ... نگفته بهر تو اسرار باستانی را
در آن مکان که جوانی دمی و عمر شبی است ... بخیره میطلبی عمر جاودانی را
نهان بهر گل و هر سبزه‌ای دو صد معنی است ... بجز زمانه نداند کس این معانی را
ز گنج وقت، نوائی ببر که شبرو دهر ... برایگان بَبَرَد این گنج رایگانی را
زرنگ سرخ گل ارغوان مشو دلتنگ ... خزان سیه کند آن روی ارغوانی را
گرانبهاست گل اندر چمن ولی مشتاب ... بدل کنند به ارزانی این گرانی را
زمانه بر تن ریحان و لاله نسرین ... بسی دریده قباهای پرنیانی را
من و تو را ببرد دزد چرخ پیر، از آنک ... ز دزد خواسته بودیم پاسبانی را
چمن چگونه رهد ز آفت دی و بهمن ... صبا چه چاره کند باد مهرگانی را
تو زرّ و سیم نگهدار کاندرین بازار ... بسیم و زر نخریده است کس جوانی را.

کوته نظر

شمع بگریست گهِ سوز و گداز ... کز چه پروانه زمن بی‌خبر است
به سوی من نگذشت، آنکه همی ... سوی هر برزن و کویش گذر است
به سرش، فکر دوصد سودا بود ... عاشق آنست که بی پا و سر است

گفت پروانه‌ی پر سوخته‌ای ... که ترا چشم، به ایوان و در است
من به پای تو فکندم دل و جان ... روزم از روز تو، صد ره بتر است
پر خود سوختم و دم نزدم ... گرچه پیرایه‌ی پروانه، پر است

کس ندانست که من می‌سوزم — سوختن، هیچ نگفتن، هنر است
آتش ما زکجا خواهی دید؟ — تو که بر آتش خویشت نظر است
به شرار تو، چه آب افشاند — آنکه سر تا قدم، اندر شرر است
با تو می‌سوزم و می‌گردم خاک — دگر از من، چه امید دگر است
پر پروانه ز یک شعله بسوخت — مهلت شمع ز شب تا سحر است
سوی مرگ، از تو بسی پیشترم — هر نفس، آتش من بیشتر است
خویشتن دیدن و از خود گفتن — صفت مردم کوته نظر است.

صاعقه‌ی ما، ستم اغنیاست

برزگری پند به فرزند داد: — کای پسر، این پیشه پس از من تُراست
مدت ما جمله به محنت گذشت — نوبت خون خوردن و رنج شماست
کِشت کن آنجا که نسیم ونمی است — خرّمی مزرعه، ز آب و هواست
دانه، چو طفلی است در آغوش خاک — روز و شب،این طفل به نشو و نماست
میوه دهد شاخ، چو گردد درخت — این هنر دایه‌ی باد صباست
دولت نوروز نپاید بسی — حمله و تاراج خزان در قفاست
دور کن از دامن اندیشه دست — از پی مقصود برو، تات پاست
هرچه کنی کشت، همان بدروی — کار بد و نیک، چو کوه و صداست
سبزه به هرجای که روید، خوش است — رونق باغ، از گل و برگ و گیاست
راستی آموز، بسی جو فروش — هست در این کوی، که گندم نماست

نان خود از بازوی مردم مخواه | گر که تو را بازوی زور آزماست
سعی کن، ای کودک مهد امید | سعی تو بنّا و سعادت بناست
تجربه میبایدت اوّل، نه کار | صاعقه در موسم خرمن، بلاست

گفت چنین، کای پدر نیک رای | صاعقهٔ ما ستم اغنیاست
پیشهٔ آنان، همه آرام و خواب | قسمت ما، درد و غم و ابتلاست
دولت و آسایش و اقبال و جاه | گر حق آنهاست، حق ما کجاست
قوت، بخوناب جگر میخوریم | روزی ما، در دهن اژدهاست
غلّه نداریم و گه خرمن است | هیمه نداریم و زمان شتاست
حاصل ما را، دگران می‌برند | زحمت ما زحمت بی مدّعاست
از غم باران و گل و برف و سیل | قامت دهقان، بجوانی دوتاست
سفرهٔ ما از خورش و نان، تهی است | در ده ما، بس شکم ناشتاست
گه نبود روغن و گاهی چراغ | خانهٔ ما، کی همه شب روشناست
زین همه گنج و زر و ملک جهان | آنچه که ماراست، همین بوریاست
همچو منی، زادهٔ شاهنشهی است | لیک دوصد وصله، مرا بر قباست
رنجبر، ار شاه بود وقت شام | باز چو شب روز شود، بی نواست
خرقهٔ درویش، ز درماندگی | گاه لحاف است و زمانی عباست
از چه، شهان ملک ستانی کنند | از چه، بیک کلبه ترا اکتفاست
پای من از چیست که بی موزه است | در تن تو، جامهٔ خلقان چراست
خرمن امسالهٔ ما را، که سوخت؟ | از چه درین دهکده قحط و غلاست
در عوض رنج و سزای عمل | آنچه رعیّت شنود، ناسزاست
چند شود بارکش این و آن | زارع بدبخت، مگر چارپاست

کار ضعیفان ز چه بی رونق است / خون فقیران ز چه رو، بی بهاست

عدل، چه افتاد که منسوخ شد / رحمت و انصاف، چرا کیمیاست

آنکه چو ما سوخته از آفتاب / چشم و دلش را، چه فروغ و ضیاست

زانده این گنبد آئینه گون / آینهٔ خاطر ما بی صفاست

آنچه که داریم ز دهر، آرزوست / آنچه که بینیم ز گردون، جفاست

پیر جهادیده بخندید کاین / قصّه زور است، نه کار قضاست

مردمی و عدل و مساوات نیست / زان، ستم و جور و تعدّی رواست

گشته حق کارگران پایمال / بر صفت غلّه که در آسیاست

هیچکسی پاس نگهدار نیست / این لغت از دفتر امکان جداست

پیش که مظلوم برد داوری / فکر بزرگان، همه آز و هوی‌ست

انجمن آنجا که مجازی بود / گفتهٔ حق را، چه ثبات و بقاست

رشوه نه ما را، که بقاضی دهیم / خدمت این قوم، به روی و ریاست

نبض تهی دست نگیرد طبیب / درد فقیر، ای پسرک، بی‌دواست

ما فقرا، از همه بیگانه‌ایم / مرد غنی، با همه کس آشناست

بار خود از آب برون میکشد / هر کس اگر پیرو و گر پیشواست

مردم این محکمه، اهریمنند / دولت حکّام، زغصب و رباست

آنکه سحر، حامی شرع است و دین / اشک یتیمانش، گه شب غذاست

لاشه خورانند و به آلودگی / پنجهٔ آلودهٔ ایشان گواست

خون بسی، پیر زنان خورده است / آنکه بچشم من و تو، پارساست

خوابگه آنرا که سمور و خز است / کی غم سرمای زمستان ماست

هر که پشیزی بگدائی دهد / در طلب و نیّت عمری دعاست

تیره‌دلان را چه غم از تیرگیست بی خبران را، چه خبر از خداست.

کاروان چمن

گفت با صید قفس، مرغ و چمن که: گل و میوه، خوش و تازه رس است
بگشای این قفس و بیروی آی که نه در باغ نه در سبزه، کس است

گفت: با شبروگیتی چکنم؟ که سحر دزد و شبانگه عسس است
ای بسا گوشه، که میدان بلاست ای بسا دام، که در پیش و پس است
در گلستان جهان، یک گل نیست هر کجا می‌نگرم، خار و خس است
همچو من، غافل و سرمست مپر قفس، آخر نه همین یک قفس است
چرخ پست است، بلندش مشمار اینکه دیدیش چو عنقا، مگس است
کاروان است گل و لاله به باغ سبزه‌اش اسب و صبایش جرس است
ز گرفتاری من، عبرت گیر که سر انجام هوی و هوس است
حاصل هستی بیهوده‌ی ما آه سردیست که نامش نفس است
چشم دید این همه و گوش شنید آنچه دیدیم وشنیدیم بس است.

بادِ بُروت

عالِمی طعنه زد به‌نادانی
که: به هر موی من دوصد هنر است

چون توئی را به نیم جو نخرند
مرد نادان ز چارپا بتر است

نه تن این، بر دل تو بار بلاست
نه سر این، بر تن تو درد سر است

بر شاخ هنر چگونه خوری؟
توکه کارت همیشه خواب و خور است؟

نشود هیچگاه پیرو جهل
هر که در راه علم، رهسپر است

نسزد زندگی و بی‌خبری
مرده است آنکه چون تو بی خبر است

ره آزادگان، دگر راهی است
مردمی را اشارتی دگر است

راحت آن‌را رسد که‌رنج بَرد
خرمن آن را بُوَد که‌برزگراست

هنر و فضل در سپهر وجود
عالم افروز، چون خور و قمر است

گر تو هفتاد قرن عمر کنی
هستیت هیچ و فرصتت هدر است

سر ما را به سر بسی سوداست
ره ما را هزار رهگذر است

نه شما را ز دهر منظوری است
نه‌کسی را سوی شما نظر است

همه‌ی خلق، دوستان منند
مگسانند هرکجا شکر است

همچو مرغ هوا سبک بپرم
که مرا علم، همچو بال و پر است

وقت تدبیر، دانشم یار است
روز میدان، فضیلتم سپر است

باغ حکمت، خزان نخواهد دید
هر زمان جلوه‌ایش تازه‌تر است

همترازوی گنج عرفان نیست
هرچه درکان دهر، سیم و زر است

عقل، مرغ است و فکر دانهٔ او
جسم راهی و روح راهبر است

هم ز جهل تو سوخت حاصل تو
عمر چون پنبه، جهل چون شرر است

صبح ما شامگه نخواهد داشت
آفتاب شما به باختر است

تو ز گفتار من بسی بتری — آنچه گفتم هنوز مختصر است

گفت ما را سر مناقشه نیست — این چه پرگوئی، و چه شور و شر است
بی سبب گرد جنگ و کینه مگرد — که نه هر جنگجوی را ظفر است
فضل، خود همچو مشک، غماز است — علم، خود همچو صبح، پرده در است
چون بنائی است پست، خودبینی — که نداش پایه و نه بام و در است
گفتهٔ بی عمل چو باد هواست — ابره را محکمی ز آستر است
هیچگه شمع بی فتیله نسوخت — تا عمل نیست، علم بی اثر است
خویش را خیره بی نظیر مدان — مادر دهر را بسی پسر است
اگرت دیده‌ایست، راهی پوی — چند خندی بر آنکه بی بصر است
نیکنامی ز نیک کاری زاد — نه ز هر نام، شخص نامور است
از سخن گفتن تو دانستم — که نه خشک اندرین سبد، نه تر است
در تو برقی ز نور دانش نیست — همه باد بروت بی ثمر است
اگر این است فضل اهل هنر — خنکا آن کسی که بی هنر است.

بازی زندگی

عدسی وقت پختند، از ماشی — روی پیچیدو گفت این چه کسی است
ماش خندید و گفت غرّه مشو — زانکه چون‌من فزون وچون‌تو بسی‌است
هرچه را میپزند، خواهد پخت — چه تفاوت که ماش یا عدسی است

جز تو در دیگ، هرچه ریخته‌اند — تو گمان میکنی که خار و خسی است
زحمت من برای مقصودی است — جست و خیز تو بهر ملتمسی است
کارگر هر که هست محترمست — هر کسی در دیار خویش کسی است
فرصت از دست میرود، هشدار — عمر چون کاروان بی جرس است
هر پری را هوای پروازی است — گر پر باز و گر پر مگسی است
جز حقیقت، هر آنچه میگوئیم — هایهوئی و بازی و هوسی است
چه توان کرد! اندرین دریا — دست و پا میزنیم تا نفسی است
نه تو را بر فراز، نیروئی است — نه مرا بر خلاص، دسترسی است
همه را بار برنهند به پشت — کس نپرسد که فاره یا فرسی است
گر که طاووس یا که گنجشکی — عاقبت رمز دامی و قفسی است.

راه دل

ای که عمریست راه پیمائی — به سوی دیده هم ز دل راهی است
لیک آنگونه ره که قافله‌اش — ساعتی اشکی ودمی‌آهی است
منزلش آرزوئی و شوقی است — جرسش ناله‌ی شبانگاهی است
ای که هر درگهیت سجده گهست — در دل پاک نیز درگاهی است
از پی کاروان آز مرو — که درین ره، به هر قدم چاهی است
سالها رفتی و ندانستی — کانکه راهت نمود، گمراهی است
قصه‌ی تلخیش دراز مکن — زندگی، روزگار کوتاهی است

بد و نیک من و تو می‌سنجد — گر که کوهی و گر پر کاهی است

عمر، دهقان شد و قضا غربال — نرخ ما، نرخ گندم و کاهی است

تو عَسس[1] باش و دزد خود بشناس — که جهان، هر طرف کمینگاهی است

ماکیان وجود را چه امان — تا که مانند چرخ، روباهی است

چه عجب! گر که سود خود خواهد — همچو ما، نفس نیز خودخواهی است

به رهش هیچ شحنه راه نیافت — دزد ایام، دزد آگاهی است

با شب و روز، عمر می گذرد — چه تفاوت که سال یا ماهی است

به مراد کسی زمانه نگشت — گاه رفقی[2] و گاه اکراهی است.

حقیقت و مجاز

بلبلی شیفته می‌گفت به گل — که: جمال تو چراغ چمن است

گفت: امروز که زیبا و خوشم — رخ من شاهد هر انجمنی است

چونکه فردا شد و پژمرده شدم — کیست آنکس که هواخواه من است؟

به تن، این پیرهن دلکش من — چو گه شام بیائی، کفن است

حرف امروز چه گوئی فرداست — که تو را بر گل دیگر وطن است

همه جا بوی خوش و روی نکوست — همه جا سرو و گل و یاسمن است

---

۱. عسس: پاسبان. ۲. رفق: مهربانی.

عشق آنست که در دل گنجد — سخن است آنکه همی بر دهن است
بهر معشوقه بمیرد عاشق — کار باید، سخن است این، سخن است
می‌شناسیم حقیقت ز مجاز — چون تو، بسیار درین نارون است.

فریاد حسرت

فتاد طائری از لانه و ز درد تپید
بزیر پر چو نگه کرد، دید پیکانی است

بگفت، آنکه بدریای خون فکند مرا
ندید در دل شوریده‌ام چه طوفانی است

کسیکه بر رگ من تیر زد، نمیدانست
که قلب خرد مرا هم ورید و شریانی است

ربود مرغکم از زیر پر بعنف و نگفت
که مادری و پرستاری و نگهبانی است

اسیر کردن و کشتن، تفرّج و بازی است
نشانه کردن مظلوم، کار آسانی است

زبام خرد گل اندود پست ما، پیداست
که سقف خانهٔ جمعیّت پریشانی است

شکست پنجه و منقار من، ولیک چه باک
پلنگ حادثه را نیز چنگ و دندانی است

گرفتم آنکه بپایان رسید، فرصت ما

برای فرصت صیّاد نیر، پایانی است

فتاد پایه، چنین خانه را چه تعمیری است

گداخت سینه، چنین درد را چه درمانی است

چمن خوش است وجهان سبز وبوستان خرّم

برای طائر آزاد، جای جولانی است

زمانه عرصه برای ضعیف، تنگ گرفت

هماره بهر توانا، فراخ میدانی است

همیشه خانهٔ بیداد و جور، آباد است

بساط ماست که ویران زباد و بارانی است

نگفته ماند سخنهای من، خوشا مرغی

که لانه‌اش گه سعی و عمل، دبستانی است

مرا هر آنکه در افکند همچو گوی بسر

خبرنداشت که‌دردست دهرچوگانی‌است

حدیث نیک و بد ما نوشته خواهد شد

زمانه را سند و دفتری و دیوانی است

کسی ز درد من آگه نشد، ولیک خوشم

که چند قطرهٔ خونم، بدست و دامانی است

هزار کاخ بلند، ار بنا کند صیّاد

بهای خار و خس آشیان ویرانی است

چه‌لانه‌ای وچه‌قصری،اساس خانه‌یکی‌است

بشهر کوچک خود، مور هم سلیمانی است

ز دهر، گر دل تنگم فشار دید چه غم
گرفته دست قضا، هر کجا گریبانی است

چه برتریست ندانم بمرغ، مردم را
جز اینکه دعوی باطل کند که انسانی است

درین قبیلهٔ خودخواه، هیچ شفقت نیست
چونیک درنگری، هرچه هست عنوانی است.

کارگاه حریر

به کرم پیله شنیدم که طعنه زد حلزون
که کار کردن بی مزد، عمر باختن است

پی هلاک خود، ای بی‌خبر، چه میکوشی
هر آنچه ریشته‌ای، عاقبت ترا کفن است

به دست جهل، به بنیاد خویش تیشه زدن
دوچشم بستن ودر چاه سرنگون شدن‌است

چو ما، برو در و دیوارِ خانه محکم کن
مگرد ایمن و فارغ، زمانه راهزن است

بگفت قدر کسی را نکاست سعی و عمل
خیال و پرورش تن، ز قدر کاستن است

به خدمت دگران دل چگونه خواهد داد
کسی که همچو تو، دائم به فکر خویشتن است

به دیگ حادثه، روزی گَرم بجوشانند
شگفت نیست که مرگ از قفای زیستن است

به روز مرگم، اگر پیله گور گشت و کفن
به وقت زندگیم، خوابگاه و پیرهن است

مرا به خیره نخوانند کرم ابریشم
به هر بساط که ابریشمی‌ست، کار من است

ز جانفشانی و خون خوردن قبیلهٔ ماست
پرند و دیبهٔ گلرنگ، هر که را به تن است.

گل بی عیب

بلبلی گفت سحر با گل سرخ: کاینهمه خار به گرد تو چراست؟
گل خوشبوی و نکوئی چو ترا همنشین بودن با خار خطاست
هر که پیوند تو جوید، خوار است هر که نزدیک تو آید رسواست
حاجب قصر تو، هر روز خسی است به سر کوی تو، هر شب غوغاست
ما تو را سیر ندیدیم دمی خار دیدیم همی از چپ و راست
عاشقان، در همه جا ننشینند خلوت انس و وثاق تو کجاست
خار، گاهم سر و گه پای بخست همنشین تو، عجب بی سر و پاست!
گل سرخی و نپرسی که چرا خار در مهد تو، در نشو و نماست

گفت: زیبایی گل را مستای | زانکه یک ره خوش و یکدم زیباست
آن خوشی کزتو گریزد، چه خوشی‌است؟ | آن صفائی که نماند، چه صفا است؟
ناگزیر است گل از صحبت خار | چمن و باغ، به فرمان قضا است
ما شکفتیم که پژمرده شویم | گل سرخی که دو شب ماند، گیاست
عاقبت، خوارتر از خار شود | این گل تازه که محبوب شماست

روگلی جوی که همواره خوش است | باغ تحقیق ازین باغ، جداست
این چنین خواسته‌ی بیغش را | ز دکان دگری باید خواست
ما چو رفتیم، گل دیگر هست | ذات حق، بی خلل و بی همتاست

همه راکشتی نسیان، کشتی است | همه را، راه به دریای فناست
چه توان داشت جز این، چشم ز دهر؟ | چه توان کرد؟ فلک بی‌پرواست
ز ترازوی قضا، شکوه مکن | که ز وزن همه کس، خواهد کاست
ره آن پوی که پیدایش ازوست | لیک با اینهمه، خود ناپیداست
نتوان گفت که خار از چه دمید | خار را نیز درین باغ، بهاست
چرخ، با هر که نشاندت بنشین | هر چه را خواجه روا دید، رواست
بنده، شایسته‌ی تنهائی نیست | حق تعالی و تقدّس، تنهاست
گهر معدن مقصود، یکی است | و آنچه برجاست، شبه یا میناست
خلوتی خواه، کز اغیار تهی است | دولتی جوی، که بی چون و چراست
هر گلی، علت و عیبی دارد | گل بی علّت و بی عیب، خداست.

کمان قضا

موشکی را به مهر، مادر گفت
که بسی گیر و دار، در ره ماست

سوی انبار، چشم بسته مرو
که نهان، فتنه‌ها به پیش و قفاست

تله و دام و بند بسیار است
دهر بی‌باک و چرخ، بی‌پرواست

تله مانند خانه‌ایست نکو
دام، مانند گلشنی زیباست

ای بسا رهنما که راهزن است
ای بسا رنگ خوش، که جانفرساست

ز اهنین میله، گردکان مربای
که چنین لقمه، خون دل، نه غذاست

هر کجا مسکنی است، کالائی است
هر کجا سفره‌ایست، نان آنجاست

تلهٔ محکمی به پشت در است
گربهٔ فربهی، میان سراست

آنچنان رو، که غافلت نکشند
خنجر روزگار، خون پالاست

هر نشمین، نه جای هر شخصی است
هر گذرگه، نه در خور هر پاست

اثر خون، چو در رهی بینی
پا در آن ره منه، که راه بلاست

هرگز ایمن مشو، که حملهٔ چرخ
گر ز امروز بگذرد، فرداست

وقت تاراج و دستبرد، شب است
روز، هنگام خواب و نشو و نماست

سر میفراز نزد شبرو دهر
که بسی قامت از جفاش، دوتاست

موشک آزرده گشت و گفت خموش
عقل من، بیشتر ز عقل شماست

خبرم هست ز آفت گردون
تله و دام، دیده‌ام که کجاست

از فراز و نشیب، آگاهم
میشناسم چه راه، راه خطاست

این سخن گفت و شد زلانه برون
نظری تند کرد، بر چپ و راست

دید در تلهٔ تو رنگین — گرد کانی در آهنی پیداست
هیچ آگه نشد ز بی خردی — کاندران سهمگین حصار، چهاست
یا در آن روشنی، چه تاریکی است — یا در آن یکدلی، چه روی و ریاست

بانگ برداشت، کاین نشیمن پاک — چه مبارک مکان روح افزاست

تله گفتا، مایست در بیرون — بدرون آی، کاین سرا چه تراست
اگرت زاد و توشه نیست، چه غم — زانکه این خانه، پر زتوش و نواست
جای، تاکی کنی بزیر زمین — رونق زندگی ز آب و هواست
اندرین خانه، بیم رهزن نیست — هرچه هست، ایمنی و صلح و صفاست
نشنیدم بنا، چنین محکم — گرچه در دهر، صد هزار بناست
جای آنده، درین مکان شادیست — جای نان، اندرین سرا حلواست

موش پرسید، این کمانک چیست — تله خندید، کاین کمان قضاست
اندر آی و بچشم خویش ببین — کاندرین پرده‌ها، چه شعبده‌هاست

موشک از شوق جست و شد بدرون — تاکه او جست، بانگ در برخاست
بهر خوردن، چو کرد گردن کج — آهنی رفت بر گلویش راست
رفت سودی کند، زیان طلبید — خواست بر تن فزاید، از جان کاست

کودکی کاو ز پند و وعظ گریخت — گر بچاه است، دم مزن که چراست
رسم آزادگان چه میداند — تیره بختی که پای بند هوی‌ست

خویش را دردمند آز مکن
که نه هر درد را امید دواست

عزّت از نفس دون مجو، پروین
کاین سیه رای، گمره و رسواست.

نشان آزادگی

به سوزنی ز ره شکوه گفت پیرهنی
ببین ز جور تو، ما را چه زخمها به تن است

همیشه کار تو، سوراخ کردن دلهاست
هماره فکر تو، بر پهلوئی فرو شدن است

بگفت، گر ره و رفتار من نداری دوست
برو بگوی بدرزی که رهنمای من است

وگرنه، بی سبب از دست من چه مینالی
ندیده زحمت سوزن، کدام پیرهن است

اگر به خار و خسی فتنه‌ای رسد در دشت
گناه داس و تبر نیست، جرم خارکن است

ز من چگونه ترا پاره گشت پهلو و دل
خودآگهی، که مرا همیشه پاره دوختن است

چه رنجها که برم بهر خرقه دوختنی
چه وصله‌ها که زمن بر لحاف پیرزن است

بدان هوس که تن این و آن بیارایم
مرا وظیفهٔ دیرینه، ساده زیستن است

ز در شکستن و خم گشتن نیاید عار
چرا که عادت من، با زمانه ساختن است

شعار من، ز بس آزادگی و نیکدلی
بقدر خلق فزودن، ز خویش کاستن است

همیشه دوختنم کار و خویش عریانم
بغیر من، که تهی از خیال و خویشتن است

یکی نباخته، ای دوست، دیگری نبرد
جهان و کار جهان، همچو نردباختن است

بباید آنکه شود بزم زندگی روشن
نصیب شمع، مپرس ازچه روی سوختن است

هر آن قماش، که از سوزنی جفا نکشد
عبث در آرزوی همنشینی بدن است

میان صورت و معنی، بسی تفاوتهاست
فرشته را، بتصوّر مگوی اهرمن است

هزار نکته ز باران و برف میگوید
شکوفه‌ای که به فصل بهار، در چمن است

هم از تحمّل گرما و قرنها سختی است
اگر گهر به بدخش و عقیق در یمن است.

نغمه‌ی رفوگر

شب شد و پیر رفوگر ناله کرد:

کای خوش آن چشمی که گرم خفتن است

چه شب و روزی مرا، چون روز و شب

صحبت من، با نخ و با سوزن است

من به هرجائی که مسکن می‌کنم

با من آنجا بخت بد، هم مسکن‌است

چیره شد چون بر سیه، موی سپید

گفتم اینک نوبت دانستن است

نه دم و دودی، نه سود و مایه‌ای

خانه‌ی درویش، از دزد ایمن است

برگشای اوراق دل را و بخوان

قصه‌های دل، فزون از گفتن است

من زبون گشتم به چنگال دو گرگ

روز و شب، گرگند و گیتی مکمن است

ایستادم، گرچه خم شد پشت من

اوفتادن، از قضا ترسیدن است

گر نهم امروز، این فرصت ز دست

چاره‌ام فردا به خواری مردن است

سر، هزاران دردسر دارد، سر است

تن، دوصد توش و نوا خواهد، تن است

دل ز خون، یاقوت، احمر ساخته است
من نمی‌دانستم اینجا معدن است

جامه‌ها کردم رفو، امّا به تن
جامه‌ای دارم که چون پرویزن است

اینهمه جان کندن و سوزن زدن
گور خود، با نوک سوزن کندن است

هر چه امشب دوختم، بشکافتم
این نخستین مبحث نادیدن است

چشم من، چیزی نمی‌بیند دگر
کار سوزن، کار چشم روشن است

دیده تا یارای دیدن داشت، دید
این چراغ، اکنون دگر بی‌روغن است

چرخ تا گردیده، خلق افتاده‌اند
این فتادنها از آن گردیدن است

آنچه روزی در تنم، دل داشت نام
بس که سختی دید، امروز آهن است

بس رفو کردم، ندانستم که عمر
صد هزارش پارگی بر دامن است

گفتمش: لختی بمان بهر رفو
گفت فرصت نیست، وقت رفتن است

خیره از من زیرکی خواهد فلک
کارگر، هنگام پیری کودن است

دوش، ضعف پیریم از پا فکند
گفتم این درس ز پای افتادن است
ذرّه ذرّه، هرچه بود از من گرفت
دیر دانستم که گیتی رهزن است
نیست جز موی سپیدم حاصلی
کِشتم ادبار است وفقرم خرمن است
من به صد خونابه، یک نان یافتم
نان نخوردن، بهتر از خون خوردن است
دشمنان را دوستتر دارم ز دوست
دوست، وقت تنگدستی دشمن است
هرچه من بر گردن نهادم، چرخ زد
خون من، ایّام را بر گردن است
خسته وکاهیده و فرسودهام
هر زمانم، مرگ در پیرامن است
ارزش من، پاره دوزی بود وبس
این چنین ارزش، به هیچ ارزیدن است
من نه پیراهن، کفن پوشیدهام
این کفن، بر چشم تو پیراهن است
سوزنش صد نیش زد، این خیرگی
دستمزد دست لرزان من است
بر ستمکاران، ستم کمتر رسد
این سزای بردباری کردن است.

پایه و دیوار

گفت دیوار قصر پادشهی / که بلندی، مرا سزاوار است
هر که مانند من سرافرازد / پایدار و بلند مقدار است
فرّخم زان سبب که سایهٔ من / جای آسایش جهاندار است
نقش بام و درم ز سیم و زر است / پرده‌ام از حریر گلنار است
در پناه من ایمن است ز رنج / شاه، گر خفته یا که بیدار است
سوی من، دزد ره نیاید از آنک / تا کمند افکند گرفتار است
همگی بر در منند گدای / هرچه میر و وزیر و سالار است
قفل و سیمم بنزد سیمگر است / پردهٔ اطلسم ببازار است
با منش هیچ حیله در نگرفت / گرچه شبگرد چرخ، غدّار است
باد و برفم بسی بخست و هنوز / قوّت و استقامتم یار است
من ز تدبیر خود بلند شدم / هر که کوته نظر بود خوار است
نیکبخت آنکه نیّتش نیکوست / نیکنام آنکه نیک رفتار است
قرنها رفت و هیچ خم نشدم / گرچه دائم بپشت من بار است
اثر من بجای خواهد ماند / زانکه محکم‌ترین آثار است

پایه گفت اینقدر بخویش مناز / در و دیوار و بام، بسیار است
اندر آنجا که کار باید کرد / چه فضیلت برای گفتار است
نشنیدی که مردم هنری / هنر و فضل را خریدار است
معرفت هر چه هست در معنی است / نه درین صورت پدیدار است
گرچه فرخنده است مرغ همای / چونکه افتاد و مرد، مردار است

از تو، کار تو پیشرفت نکرد
نکتهٔ دیگری درین کار است

همه سنگینی تو، روی من است
گر جوی، گر هزار خروار است

تو ز من داری این گرانسنگی
پیکر بی‌روان، سبکسار است

همه بر پای، از ثبات منند
هر چه ایوان و بام و انبار است

گرچه این کاخ را منم بنیاد
سخن از خویش گفتنم عار است

کارها را شمردن آسان است
فکر و تدبیر کار دشوار است

بار هر رهنورد، یکسان نیست
این سبکسار و آن گرانبار است

هر کسی را وظیفه و عملی است
رشته‌ای پود و رشته‌ای تار است

وقت پرواز، بال و پر باید
که نه این کار چنگ و منقار است

همه پروردگان آب و گلند
هرچه در باغ از گل و خار است

عافیت از طبیب تنها نیست
هم ز دارو، هم از پرستار است

هر کجا نقطه‌ای و دائره‌ایست
قصه‌ای هم ز سیر پرگار است

رو، که اوّل حدیث پایه کنند
هر کجا گفتگوی دیوار است.

مادر دوراندیش

با مرغکان خویش، چنین گفت ماکیان
کای کودکان خرد، گهِ کار کردن‌است

روزی طلب کنید، که هر مرغ خُرد را
اوّل وظیفه، رسم و ره دانه چیدن است

بی رنج نوک‌وپا، نتوان چینه‌جست و خورد
گر آب و دانه‌ایست، بخونابه خوردن است

درمانده نیستید، شما را بقدر خویش
هم نیروی نشستن و هم راه رفتن است

پنهان، ز خوشه‌ای بر بائید دانه‌ای
در قریه گفتگوست، که هنگام خرمن است

فریاد شوق و بازی طفلانه، هفته‌ایست
گر بشنوید، وقت نصیحت شنیدن است

گیتی، دمی که رو بسیاهی نهد، شب است
چشم، آنزمان که خسته‌شود، گاهِ‌خفتن‌است

بی من ز لانه دور نگردید هیچیک
تنها، چه اعتبار در این کوی و برزن است

از چشم طائران شکاری، نهان شوید
گویند با قبیلهٔ ما، باز دشمن است

جز بانگ فتنه، هیچ بگوشم نمیرسد
یا حرف سر بریدن و یا پوست کندن است

نخجیرگاهها و کمانها و تیرهاست
سیمرغ را، نه بیهده در قاف مسکن است

با طعمه‌ای ز جوی و جری، اکتفا کنید
آسیب آدمی است، هر آنجا که ارزن است

هرجا که سوگ و سور بود، مرغ خانگی
رانش بسیخ و سینه به دیگ مسمّن است

از خون صد هزار چو ما طائر ضعیف

هر صبح و شام، دامن گیتی ملوّن است

از آب و دان خانهٔ بیگانگان چه سود

هر کس که منزوی است زاندیشه ایمن است

پیدا هزار دام ز هر بام کوتهی است

پنهان هزار چشم بسوراخ و روزن است

زینسان که حمله میکند این گنبد کبود

افتد، نرفته نیمرهی، گر تهمتن است

هر نقطه را، بدیدهٔ تحقیق بنگرید

صیّاد را علامت خونین بدامن است

از لانه، هیچگاه نگردید تنگ دل

کاینخانه بس فراخ و بسی پاک و روشن است

با مرغ خانه، مرغ هوا را تفاوتی است

بال و پر شما، نه برای پریدن است

ما را به یکدقیقه توانند بست و کشت

پرواز و سیر و جلوه، ز مرغان گلشن است

گر ما به‌دام حیلهٔ‌مردم فتاده‌ایم

ایّام هم، چو وقت رسد، مردم افکن است

تلخست زخم خوردن و دیدن جفای سنگ

گر زانکه سنگ کودک و گر زخم سوزن است

جائی که آب و دانه و گلزار و سبزه‌ایست

آنجا فریب خوردن طفلان، مبرهن است.

نیکی دل

ای دل، اول قدم نیکدلان
با بد و نیک جهان، ساختن است

صف پیشروان ره عقل
آز را پشت سر انداختن است

ای که با چرخ همی بازی نرد
بردن اینجا، همه را باختن است

اهرمن را به هوس دست مبوس
کاندر اندیشهٔ تیغ آختن است

عجب از گمشدگان نیست عجب
دیو را دیدن، و نشناختن است

تو زبون تن خاکی و چو باد
توسن عمر تو، در تاختن است

دل ویرانه عمارت کردن
خوشتر از کاخ برافراختن است.

عیبجو

زاغی به‌طرف باغ، به طاووس طعنه‌زد:

کاین مرغ زشتروی،چه‌خودخواه وخودنماست

این خطّ و خال را نتوان گفت دلکش است

این ریب و رنگ را نتوان گفت دلرباست

پایش کج است و زشت، از آن کج رود به راه

دُمّش چو دُمّ روبه و رنگش چو کهرباست

نُوکش، چو نوک بوم سیهکار، منحنی است

پشت سرش برآمده و گردنش دوتاست

از فرط عُجب و جهل، گمان می‌برد که اوست

تنها پرنده‌ای که در این عرصه و فضاست

این جانور نه لایق باغ است و بوستان

این بی‌هنر، نه در خور این مدحت و ثناست

رسم و رهیش‌نیست،به‌جز حرص‌وخودسری

از پافتاده‌ی‌هوس‌وکشته‌ی هوی‌ست

طاووس خنده کرد که: رأی تو باطل است

هرگز نگفته است بداندیش، حرف راست

مردم همیشه نقش خوش ما ستوده‌اند

هرگز دلیل را نتوان گفت، ادّعاست

بدگوئی تو اینهمه، از فرط بد دلی است

از قلب پاک، نیّت آلوده بر نخاست

ما عیب خود، هنر نشمردیم هیچگاه
درعیب خویش،ننگرد آنکس که خودستاست

گاه خرام و جلوه به نزهتگه چمن
چشمم ز راه شرم و تأسّف، به سوی پاست

ما جز نصیب خویش نخوردیم، لیک زاغ
دزدی کند به هر گذر و، باز ناشتاست

در من چه عیب دیده کسی غیر پای زشت
نقص و خرابی و کژدمی دیگرم کجاست ؟

پیرایه‌ای به عمد، نبستم، به بال و پر
آرایش وجود من، ای دوست، بی ریاست

مابهر زیب و رنگ، نکردیم گفتگو
چیزی نخواستیم، فلک داد آنچه خواست

کارآگهی که آب و گلِ ما بهم سرشت
بر من فزود، آنچه که از خلقت توکاست

درهرقبیله بیش وکم‌وخوب وزشت هست
مرغی کلاغ لاشخور و دیگری هماست

صد سال گر به دجله بشویند زاغ را
چون بنگری، همان سیه زشت بینواست

هرگز پرِ تو را چو پرِ من نمی‌کنند
مرغی که چون منش پر زیباست مبتلاست

آزادی تو را نگرفت از تو، هیچ کس
ما را همیشه دیده‌ی صیّاد در قفاست

فرماندهٔ سپهر، چو حکمی نوشت و داد

کس دم نمی‌زند که صوابست یا خطاست

ما را برای مشورت، اینجا نخوانده‌اند

از ما و فکر ما، فلک پیر را غناست

احمق، کتاب دید گمان کرد عالِم است!

خودبین، به کشتی آمد و پنداشت ناخداست!

ما زشت نیستیم، تو صاحب نظر نه‌ئی

این خورده گیری، از نظر کوته شماست

طاووس را چه جرم، اگر زاغ زشت‌روست؟

این رمزها به دفتر مستوفی قضاست.

اشک یتیم

روزی گذشت پادشهی از گذرگهی

فریاد شوق بر سر هر کوی و بام خاست

پرسید زان میانه یکی کودک یتیم:

کاین تابناک چیست که بر تاج پادشاست؟

آن یک جواب داد: چه دانیم ما که چیست؟

پیداست آنقدر، که متاعی گرانبهاست

نزدیک رفت پیرزنی کوژپشت و گفت:
این اشک دیده‌ی من و خون دل شماست

ما را به رخت و چوب شبانی فریفته است
این گرگ سالهاست که با گلّه آشناست

آن پارسا که دِه خَرَد و مُلک، رهزن است
آن پادشا که مال رعیت خورد، گداست

بر قطره‌ی سرشک یتیمان نظاره کن
تا بنگری که روشنی گوهر از کجاست

پروین، به کجروان، سخن از راستی چه‌سود؟
کو آنچنان کسی که نرنجد ز حرف راست؟

گل و خاک

صبحدم، تازه‌گلی خودبین گفت: کز چه خاک سیهم در پهلوست؟

خاک خندید که: منظوری هست خیره با هم ننشستیم، ای دوست
مقصد این ره ناپیدا را ز کسی پرس که پیدایش ازوست
همه از دولت خاک سیه است که چمن خرّم و گلشن خوشبو است
همه طفلان دبستان منند هر گل و سبزه که اندر لب جو است
پوستین بودمت ایام شتا چو شدی مغز، رها کردی پوست

جز تواضع نبود رسم و رهم | گر چه گلزار ز من چون مینو است
نکنم پیروی عُجب و هوی | زآنکه افتادگیم خصلت وخو است
تو، به دلجوئی خود مغروری | نشنیدی که فلک، عربده جو است
ما اگر تیره و گر ناچیزیم | هر چه را خواجه پسندد، نیکو است
گل بی‌خاک نخواهد روئید | خاک، هر سوی بُود گل زان سو است
خلقت از بهر تنی تنها نیست | چشم گر چشم شد، ابرو ابرو است
همگی خاک شویم آخر کار | همچو آن خاک که در برزن و کو است
برگ گل با برگلرخساری است | خاک و خشتی که به برج و بارو است
تکیه بر دوستی دهر، مکن | که گهی دوست، دگر گاه عدو است
مشو ایمن که گل صد برگم | که تو صد برگی و گیتی صد رو است

گرچه گرد است بدیدن گردو | نه هر آن گرد که دیدی، گردو است
گوی چوگان فلک شد، سرِ ما | زانکه چوگان فلک، اینش گو است
همه، ناگاه گلوگیر شوند | همه را، لقمه‌ی گیتی به گلو است
کشتی بحر قضا، تسلیم است | اندرین بحر، نه کشتی،نه کرو[1] است
کوش تا جامه‌ی فرصت ندری | درزی دهر، نه آگه ز رفو است
تا تو آبی به تکلّف بخوری | نه سبوئی و نه آبی به سبو است
غافل از خویش مشو، یک سرِ موی | عمر، آویخته از یک سرِ مو است.

۱- کرو: قایق، زورق.

بی‌پدر

به سر خاک پدر، دخترکی / صورت و سینه به ناخن میخست

که نه پیوند و نه مادر دارم / کاش روحم به پدر می‌پیوست

گریه‌ام بهر پدر نیست که او / مُرد از رنج تهیدستی رست

زان کنم گریه که اندر یَم بخت / دام بر هر طرف انداخت گسست

شصت سال آفت این دریا دید / هیچ ماهیش نیفتاد به شست

پدرم مُرد ز بی‌داروئی / اندرین کوی، سه داروگر هست

دل مسکینم از این غم بگداخت / که طبیبیش ببالین ننشست

سوی همسایه پیِ نان رفتم / تا مرا دید، در خانه ببست

همه دیدند که افتاده ز پای / لیک روزی نگرفتندش دست

آب دادم بپدر چون نان خواست / دیشب از دیدهٔ من آتش جست

هم قبا داشت ثریّا هم کفش / دل من بود که ایّام شکست

اینهمه بُخل چرا کرد، مگر / من چه میخواستم از گیتی پست؟

سیم و زر بود، خدائی گَر بود / آه ازین آدمیِ دیو پرست.

بنفشه

بنفشه صبحدم افسرد و باغبان گفتش:

که بیگه از چمن آزرد و زود روی نهفت

جواب داد که: ما زود رفتنی بودیم

چرا که زودفسرد آن گلی که‌زودشکفت

کنون شکسته و هنگام شام، خاک رهم

تو خود مرا سحر از طرف باغ خواهی رُفت

غم شکستگیم نیست، زانکه دایه‌ی دهر

به روز طفلیم از روزگار پیری گفت

ز نرد زندگی امین مشو که طاسک بخت

هزار طاق پدید آرد از پی یک جفت

به جرم یک دو صباحی نشستن اندر باغ

هزار قرن در آغوش خاک باید خفت

خوش آن کسیکه چو گل،یک‌دوشب‌به گلشن‌عمر

نخفت و شبرو ایّام هر چه گفت، شنفت.

آتش دل

به لاله نرگس مخمور گفت وقت سحر

که هر که در صف باغ است صاحب هنریست

بنفشه مژدهٔ نوروز میدهد ما را

شکوفه را ز خزان وز مهرگان خبریست



بجز رخ‌تو که‌زیب وفرش زخون دل‌است
بهر رخی‌که درین منظرست زیب و فریست

جواب داد که من نیز صاحب هنرم
درین صحیفه ز من نیز نقشی و اثریست

میان آتشم و هیچگه نمیسوزم
هماره بر سرم از جور آسمان شرریست

علامت خطر است این قبای خون آلود
هر آنکه در ره هستی است در ره خطریست

بریخت خون من و نوبت تو نیز رسد
بدست رهزن گیتی هماره نیشتریست

خوش است اگر گل امروز خوش بود فردا
ولی میان ز شب تا سحر گهان اگریست

از آن، زمانه بما ایستادگی آموخت
که تا زپای نیفتیم، تاکه پا و سریست

کسی نظر به گل‌افکند و دیگری بگیاه
ز خوب و زشت چه منظور، هرکه را نظریست

نه هر نسیم که اینجاست بر تو میگذرد
صبا صباست، بهر سبزه و گلش گذریست

میان لاله و نرگس چه فرق، هر دو خوشند
که گل بطرف چمن هرچه هست عشوه گریست

تو غرق سیم و زر و من زخون دل رنگین

بفقر خلق چه خندی، تو را که سیم و زریست

ز آب چشمه و باران نمیشود خاموش

که آتشی که در اینجاست آتش جگر است

هنر نُمای نبودم بدین هنرمندی

سخن حدیث دگر، کار قصهٔ دگریست

گل از بساط. چمن تنگدل نخواهد رفت

بدان دلیل که مهمان شامی و سحریست

تو روی سخت قضا و قدر ندیدستی

هنوز آنچه تو را مینماید آستریست

از آن، دراز نکردم سخن درین معنی

که کار زندگی لاله کار مختصریست

خوش آنکه نام نکوئی بیادگار گذاشت

که عمر بی‌ثمر نیک، عمر بی‌ثمریست

کسیکه در طلب نام نیک رنج کشید

اگر چه نام و نشانیش نیست، ناموریست.

آئین آینه

وقت سحر، به آینه‌ای گفت شانه‌ای:

کاوخ! فلک چه کجرو و گیتی چه تندخوست!

ما را زمانه رنجکش و تیره روز کرد

خرّم کسی که همچو تواش طالعی نکوست

هرگز تو بارِ زحمت مردم نمی‌کشی

ما شانه می‌کشیم به هرجا که تار موست

از تیرگی و پیچ وخم راه‌های ما

درتاب وحلقه وسر هر زلف گفتگوست

با آنکه ما جفای بُتان بیشتر بریم

مشتاق روی تست هر آنکس که خوبروست

گفتا هرآنکه عیب کسی در قفا شمرد

هر چند دل فریبد و رو خوش کند عدوست

در پیش روی خلق به ما جا دهند از آنک

ما را هر آنچه از بد و نیکست روبروست

خاری به‌طعنه گفت: چه حاصل ز بو ورنگ؟

خندید گل که: هرچه مراهست رنگ وبوست

چون شانه، عیب خلق مکن مو به مو عیان

در پشت سر نهند کسی را که عیبجوست

زانکس که نام خلق به گفتار زشت کُشت
دوری گزین که از همه بدنامتر هموست
زاَنگِشت آز، دامن تقوا سیه مکن
این جامه چون درید، نه شایسته‌ی رفوست
از مهر دوستان ریاکار خوشتر است
دشنام دشمنی که چو آیینه راستگوست
آن کیمیا که می‌طلبی، یار یکدل است
دردا که هیچگه نتوان یافت، آرزوست
پروین،نشان دوست درستی و راستی است
هرگز نیازموده، کسی را مدار دوست.

امروز و فردا

بلبل آهسته به گل گفت شبی — که مرا از تو تمنائی هست
من به پیوند تو یک رای شدم — گر ترا نیز چنین رائی هست
گفت فردا به گلستان بازآی — تا ببینی چه تماشائی هست
گر که منظور تو زیبائی ماست — هر طرف چهرهٔ زیبائی هست
پا به هرجا که نهی برگ و گلی‌ست — همه‌جا شاهد رعنائی هست
باغبانان همگی بیدارند — چمن و جوی مصفائی هست
قدح از لاله بگیرد نرگس — همه‌جا ساغر و صهبائی هست

نه زمرغان چمن گمشده‌ایست — نه ز زاغ و زغن آوائی هست
نه زگلچین حوادث خبری‌ست — نه به گلشن اثر پائی هست
هیچکس را سر بدخوئی نیست — همه را میل مدارائی هست
گفت رازی که نهان است ببین — اگرت دیدهٔ بینائی هست
هم از امروز سخن باید گفت — که خبر داشت که فردائی هست.

رنج نخست

خَلید خارِ درشتی به پای طفلی خُرد — به‌هم برآمد واز پویه‌بازماندو گریست
بگفت مادرش:این رنجِ اولین قدم‌است — زخارِ حادثه تیه[1] وجود خالی نیست
هنوز نیک وبد زندگی به‌دفتر عمر — نخوانده‌ای‌وبه‌چشم‌تو راه‌وچاه‌یکیست
زپای، چون تو در افتاده‌اند بس طفلان — نیوفتاده‌دراین سنگلاخ عبرت، کیست
ندیده‌زحمت رفتار،ره‌نیاموزی — خطانکرده،صواب‌وخطاچه‌دانی‌چیست
دلی که سخت زِ هر غم تپید، شاد نماند — کسی که زود دلازرده گشت دیر نزیست
زعهد کودکی، آمادهٔ بزرگی شو — حجاب‌ضعف‌چوازهم گسست،عزم قویست
به‌چشم آنکه‌دربن‌دشت،چشم روشن‌بست — تفاوتی‌نکند، گر دَه‌است چَه،یابیست
چوزخم کار گر آمد،چه‌سر،چه‌سینه،چه‌پای — چوسال‌عمر تبه‌شد، چه‌یک، چه‌صد، چه دویست
هزار کوه گرت سدّ ره‌شوند،برو — هزار ره گرت‌ازپا درافکنند،نایست.

---

۱. تیه: بیابان، صحرا.

تاراج روزگار

نِهال تازه رَسی گفت با درختی خُشک
که‌ازچه‌روی،تُراهیچ بَرگ وباری نیست
چرا بدین صفت از آفتاب سوخته‌ای
مگر بِطرفِ چمن، آب و آبیاری نیست
شُکوفه‌های‌من‌از روشنی‌چو خورشیدند
بِبرگ و شاخهٔ من، ذرّهٔ غُباری نیست
چرا نَدوخت قبای تو،درزیِ‌نوروز
چرا بگوشِ تو، از ژاله گوشواری نیست
شُدی‌خَمیده‌وبی‌برگ‌وبار دم‌نزدی
بزیرِ بارِ جفا، چون تو بُردباری نیست
مَرا صَنوبروشِمشادو گُل‌شدند نَدیم
تُرا چه شد که رفیقی ودوستاری نیست

جواب داد که‌یاران،رفیقِ‌نیم رَهند
بروزِ حادثه،غیر ازشَکیب،یاری‌نیست
تو قدرِ خُرّمیِ نوبهارِ عُمر بِدان
خَزانِ گُلشنِ ما را دِگر بهاری نیست
از آن بسوختنِ ما دلت نمیسوزد
کَازین سموم، هنوزت بجان‌شراری‌نیست
شِکستگی و دُرستی تفاوتی نکند
مَن و تُرا چو درین بوستان قراری نیست
زِمن بِطرف چمن سالها شُکوفه شکفت
زدهر، دیگرم اِمسال اِنتظاری نیست
بسی بِه کارگه چرخِ پیر بُردم رنج
گَه شِکستگیِ آگه شدم که کاری نیست
تو نیز همچو من آخر شکسته‌خواهی‌شد
حِصاریان قَضا را رَهِ فِراری نیست
گَهی گِران بفروشندمان و گَه ارزان
بِه نرخِ سودگرِ دَهر، اعتباری نیست
هر آن قُماش کَزین کارگه بُرون آید
تمام نقشِ فریب است، پود و تاری نیست
هرآنچه‌می‌کنداَیّام‌می‌کندباما
به‌دست‌هیچکس‌ای‌دوست‌اختیاری‌نیست
به‌روزگارجوانی،خوش‌است‌کوشیدن
چراکه‌خوشترازین،وقت‌وروزگاری‌نیست
کدام غُنچه که خونش به دل نمی‌جوشد ؟
کدام گل که گرفتار طعنِ خاری نیست ؟
کدام شاخه که‌دست حوادثش نشکست ؟
کدام باغ که یکروز شوره‌زاری‌نیست ؟

کدام قصر دل‌افروز و پایه‌ی محکم — که پیش باد قضا خاک رهگذاری نیست
اگر سفینه‌ی ما، ساحل نجات ندید — عجب مدار، که این بحر را کناری نیست!

دو همدرد

بلبلی گفت به کنج قفسی — که: چنین روز، مرا باور نیست
آخر این فتنه، سیه کاری کیست؟ — گر که کار فلک اخضر نیست؟
آنچنان سخت ببستند این در — که تو گوئی که قفس را در نیست
قفسم گر زر و سیم است چه فرق — که مرا دیده به سیم و زر نیست
باغبانش زچه در زندان کرد — بلبل شیفته، یغماگر نیست
همه بر چهره‌ی گل می‌نگرند — نگهی در خور این کیفر نیست
که به سوی چمنم خواهد برد؟ — کس به جز بخت بدم رهبر نیست
دیده بربام قفس باید دوخت — دگر امروز، گل و عبهر نیست
سوختم اینهمه از محنت و باز — این تن سوخته خاکستر نیست

طوطئی از قفس دیگر گفت: — چه توان کرد؟ ره دیگر نیست
بس که تلخ است گرفتاری و صبر — دل ما را هوس شکّر نیست
چو گل و لاله نخواهد ماندن — سیر گاهی زقفس خوشتر نیست
دل مفرسای به سودای محال — که اگر دل نَبُوَد، دلبر نیست
در و بام قفست زرین است — صید را بهتر ازین زیور نیست

زخم من صحن قفس خونین کرد — همچو من پای تو از خون، تر نیست
تو شکیبا شو و پندار چنان — که به جز برگِ گلت بستر نیست
گه بلندی است، زمانی پستی — هر کس ای دوست، بلند اختر نیست
همه فرمان قضا باید بُرد — نیست یک ذرّه که فرمانبر نیست
چه هوسها به سر افتاد مرا — که تبه گشت و یکی در سر نیست
چه غم ار بال و پرم ریخته شد — دگرم حاجت بال و پر نیست
چمن ار نیست، قفس خود چمن است — به خیال است، بدیدن گر نیست
چه تفاوت کُنَدَت گر یک روز — خون دل هست و گل احمر نیست
چرخ نیلوفریت سایه فکند — اگرت سایه ز نیلوفر نیست

دو همراز

در آبگیر، سحرگاه بَط. به ماهی گفت — که: روز گشت و شنا کردن و جهیدن نیست
بساط. حلقه‌ودامست یکسر این صحرا — چنین بساط، دگر جای آرمیدن نیست
ترا همیشه ازین نکته باخبر کردم — ولیک، گوش ترا طاقت شنیدن نیست
هزار مرتبه گفتم که خانه‌ی صیّاد — مکان ایمنی و خانه برگزیدن نیست
من ازمیان بروم، چون خطر شود نزدیک — تو چون کنی؟ که ترا قدرت پریدن نیست
هزار چشمه‌ی روشن، هزار برکه‌ی پاک — بهای یک رگ و یک قطره خون چکیدن نیست

بگفت: منزل مقصود آنچنان دور است — که فکر کوته ما را بدان رسیدن نیست

هزار رشته، برین کارگاه می‌پیچند ولی چه‌سود، که هردیده‌بهر دیدن‌نیست

زخرمن فلک، ای دوست، خوشه‌ای نبری که‌غنچه‌و گل این باغ، بهر چیدن‌نیست

اگر ز آب گریزی، به خشکیت بزنند ازین حصار، کسی را ره رهیدن نیست

به پرتگاه قضا، مرکب هوی و هوس سبک مران که مجال عنان کشیدن نیست

به پای گلبن زیبای هستی، این همه خار برای چیست، اگر از پی خلیدن نیست

چنان نهفته و آهسته می‌نهند این دام که هیچ فرصت ترسیدن و رمیدن نیست

سَموم فتنه، چو باد سحر گهی نوزد به‌جز نشان خرابی، درآن وزیدن نیست

چومن به‌خاک‌تپیدم، توسوختی‌به‌شرار دگرحدیث شنا کردن وچمیدن‌نیست

به‌راه گرگ حوادث، شبان‌به‌خواب‌رود چوخفت، گلّه چه‌داند گه‌چریدن‌نیست

برید ودوخت قبای من وتو درزی چرخ زهم شکافتن و طرح نو بریدن نیست

متاع حادثه، روزی به قهر بفروشند چه‌غم خورند که‌ما را سرخریدن‌نیست.

روح آزرده

بِه شکوهِ گُفت جوانی فقیر با پیری بِروزگار، مرا روی شادمانی نیست

بلای فقر، تنم خسته کرد وروح بِشکست بمرگ قانعم، آن‌نیز رایگانی نیست

کَسی بِمثلِ‌من اندرنَبردگاه‌جهان سیاه روز بَلاهای ناگهانی نیست

گُرسنه‌بَر سَرِخوان‌فلک نشستم‌وگفت که‌خیرگی‌مَکن، این بَزمِ‌میهمانی نیست

بِه خَلق داد سَرافرازی و مرا خواری که در خورِ تو، ازین بِه که میستانی نیست

بِه‌دَهر، هیچکسی مِهربان‌نشد بامن مرا خَبر زِ رَه و رَسمِ مِهربانی نیست

خوشی نیافتم از روزگار سُفله دَمی | از آن خوشم که سپنجی است، جاودانی نیست

بخنده، پیرِ خردمند گُفت تُند مَرو | که پرتگاه جهان، جای بَد عِنانی نیست
چو بِنگری، همه سررشته‌ها بدست قضاست | رَهِ گُریز، زتقدیرِ آسمانی نیست
وَدیعه‌ایست سعادت، که رایگان بخشند | درین معامله، اَرزانی و گِرانی نیست
دلِ ضعیف، بِگردابِ نفسِ دون مَفکن | غریقِ نَفس، غَریقی که وارهانی نیست
چو دستگاهِ جوانیت هست، سودی کُن | که هیچ سود، چو سَرمایهٔ جوانی نیست
زِ بازویت نَربودند تا توانائی | زَمانِ خستگی و عجز و ناتوانی نیست
بِملک زندگی، ایدوست، رَنج باید بُرد | دِلی که مُرد، سزاوار زندگانی نیست
من و تو از پیِ کَشف حقیقت آمده‌ایم | ازین مُسابقه، مَقصود کامرانی نیست
بدفترِ گُل و طومارِ غُنچه در گُلزار | بجز حکایتِ آشوبِ مِهرگانی نیست
بِنای تن، همه بَهرِ خوشی نساخته‌اند | وجودِ سر، همه از بهرِ سر گرانی نیست
زِمرگ وهَستی‌ما، چرخ را زیان‌نَرسد | سِپهر سنگدل‌است، این‌سخن‌نهانی نیست

سرود خارکن

بِه صحرا، سرود اینچنین خارکن | که از کَندن خار، کَس خوار نیست
جوانی و تدبیر و نیروت هست | بدستِ تو، این کارها کار نیست
بِه بیداری و هوشیاری گرای | چو دیدی که بختِ تو بیدار نیست
چو بفروختی، از که خواهی خَرید | مَتاعِ جوانی ببازار نیست

جوانی، گَهِ کار و شایستگی است ... گَهِ خودپسندی و پِندار نیست
نبایست بَرخیره از پا فِتاد ... چو جانْ خَسته و جسمْ بیمار نیست
همین بَس که از پا نَیفتاده‌ای ... بَس اُفتادگان را پرستار نیست
مپیچ از رَهِ راست، بَر راهِ کَج ... چو در هست، حاجت بدیوار نیست
زِ بازوی خود، خواه بَرگ و نوا ... تُرا بَرگ و توشی در انبار نیست
همی دانه و خوشه خَروار شد ... زِآغاز، هر خوشه خَروار نیست
قوی پنجه‌ای، تیشه مُحکم بِزن ... هُنرمندْ مَردُم، سَبکبار نیست
زَرِ وقت، باید به کار آموزد ... کازین بهترش، هیچ مِعیار نیست
غَنیمت شُمر، جُز حقیقت مَجوی ... که باری است فُرصت، دِگر بار نیست
همی ناله کَردی، ولی بی‌ثِمر ... کَس این ناله‌ها را خَریدار نیست
چو شب، هَستی و صُبحدم نیستی است ... شکایت زِ هَستی، سزاوار نیست
کُنند از تو در کارِ دل، بازپرس ... دَرین خانه، کَس جُز تو معمار نیست
نَشد جامهٔ عُجب، جان را قَبا ... درین جامه، پود اَر بُوَد، تار نیست
درین دَکه، سود و زیان با همند ... کَس از هر زیانی، زیانکار نیست
مگوی از گِرفتاریِ خویشتن ... ببین کیست آنکو گرفتار نیست
بچشمِ بصیرت بخود در نِگر ... تُرا تا در آئینه، زَنگار نیست
همه کارِ اَیام، دَرس است و پَند ... دریغا که شاگردِ هُشیار نیست
تُرا بارِ تقدیر باید کَشید ... کَسی را رَهائی از این بار نیست
بدشواری ار دل شکیبا کُنی ... ببینی که سَهل است و دُشوار نیست
از امروز اَندوهِ فَردا مَخور ... نِهان است فردا، پَدیدار نیست
گَر آلود اَنگشتهایت به خون ... شِگفتی زِایامِ خونخوار نیست
چو خارند گُلهای هَستی تمام ... گُل است اینکه داری بکف، خار نیست

زآزادگان، بُردباری و سَعی
بیاموز، آموختن عار نیست

هزاران ورق کرده گیتی سیاه
شکایت همین چند طومار نیست

تو خاطر نگهدار شو خویش را
که ایام، خاطر نگهدار نیست

رهِ زندگان است، عیبش مکن
گر این راه، همواره هموار نیست

پیِ کارهائی که گوید بُرو
تُرا با فلک، دستِ پیکار نیست

به جائیکه بار است بر پُشتِ مور
برای تو، این بار، بسیار نیست

نشاید که بیکار مانیم ما
چو یک قطره و ذرّه بیکار نیست

شکایت پیرزن

روزِ شکار، پیرزنی با قُباد گفت
کاز آتشِ فَساد تو، جُز دودِ آه نیست

روزی بیا بِه کُلبهٔ ما از رَهِ شکار
تحقیقِ حالِ گوشه‌نشینان گُناه نیست

هنگامِ چاشت، سُفرهٔ بی‌نانِ ما ببین
تا بنگری که نام و نشان از رِفاه نیست

دُزدم لَحاف بُرد و شَبان گاو پس نداد
دیگر بِه کشورِ تو، اَمان و پَناه نیست

از تِشنگی، کَدو بُنم امسال خُشک شد
آبِ قنات بُردی و آبی بچاه نیست

سنگینیِ خَراج، بما عَرصه تَنگ کرد
گندم تُراست، حاصلِ ما غیرِ کاه نیست

در دامنِ تو، دیده جُز آلودگی ندید
بَر عیبهای روشنِ خویشت، نگاه نیست

حکم دروغ دادی و گفتی حقیقت است
کار تباه کردی و گفتی تباه نیست

صَد جور دیدم از سگ و دَربانِ بِدر گهت
جُز سُفله و بَخیل، دَرین بارگاه نیست

ویرانهٔ شُد زظُلم تو، هَر مَسکن و دِهی
یغماگر است چونِ تو کسی، پادشاه نیست

مُردی در آنزمان که شدی صید گرگ آز — از بَهر مُرده، حاجتِ، تَخت و کلاه نیست

یکدوست از برای تو نگذاشت دُشمنی — یک مَردِ رَزمجوی، تُرا در سپاه نیست

جمعی سیاهروز سیهکاریِ تو اَند — باور مَکن که بَهرِ تو روزِ سیاه نیست

مُزدورِ خُفته را نَدهد مُزد، هیچکس — میدانِ همّت است جهان، خوابگاه نیست

تقویمِ عُمرِ ماست جهان، هر چه میکنیم — بیرون زِدفترِ کُهنِ سال و ماه نیست

سختی‌کشیِ زدهر، چو سختی دهیِ بخلق — دَر کیفرِ فَلک، غلط و اشتباه نیست

طفل یتیم

کودکی کوزه‌ای شکست و گریست — که: مرا پای خانه رفتن نیست

چه کنم، اوستاد اگر پرسد؟ — کوزه‌ی آب ازوست، از من نیست

زین شکسته شدن، دلم بشکست — کار ایّام، جز شکستن نیست

چه کنم، گر طلب کند تاوان؟ — خجلت و شرم، کم زمردن نیست

گر نکوهش کند که کوزه چه شد — سخنیم از برای گفتن نیست

کاشکی دود آه می‌دیدم — حیف! دل را شکاف و روزن نیست

چیزها دیده و نخواسته‌ام — دل من هم دل است، آهن نیست

روی مادر ندیده‌ام هرگز — چشم طفل یتیم، روشن نیست

کودکان گریه می‌کنند و مرا — فرصتی بهر گریه کردن نیست

دامن مادران خوش است، چه شد — که سر من به هیچ دامن نیست؟

خواندم از شوق، هر که را مادر — گفت با من، که مادرِ من نیست

از چه، یکدوست، بهرِ من نگذاشت	گر که با من، زمانه دشمن نیست؟
دیشب از من، خجسته روی بتافت	کز چه معنیت، دیبه بر تن نیست
من که دیبا نداشتم همه عمر	دیدن، ای دوست، چون شنیدن نیست
طوق خورشید، گر زمرّد بود	لعل من هم، به هیچ معدن نیست
لعل من چیست؟ عقده‌های دلم	عِقد خونین، به هیچ مخزن نیست
اشک من، گوهر بناگوشم	اگرم گوهری به گردن نیست
کودکان را کُلیچ هست و مرا	نان خشک از برای خوردن نیست
جامه‌ام را به نیم جو نخرند	این چنین جامه، جای ارزن نیست
ترسم آنگه دهند پیرهنم	که نشانی و نامی از تن نیست
کودکی گفت: مسکن تو کجاست؟	گفتم: آنجا که هیچ مسکن نیست
رقعه، دانم زدن به جامه‌ی خویش	چه کنم، نخ کم است و سوزن نیست
خوشه‌ای چند می‌توانم چید	چه توان کرد، وقت خرمن نیست
درسهایم نخوانده ماند تمام	چه کنم، در چراغ روغن نیست
همه گویند پیش ما منشین	هیچ جا، بهر من نشیمن نیست
بر پلاسم نشانده‌اند از آن	که مرا جامه، خزّادکن نیست
نزد استاد فرش رفتم و گفت:	در تو فرسوده، فهم این فنّ نیست
همگنانم قفا زنند همی	که ترا جز زبان الکن نیست
من نرفتم به باغ با طفلان	بهر پژمردگان، شکفتن نیست
گل اگر بود، مادر من بود	چونکه او نیست، گل به گلشن نیست
گل من، خارهای پای من است	گر گل و یاسمین و سوسن نیست
اوستادم نهاد لوح به سر:	که چو تو، هیچ طفل کودن نیست
من که هر خط نوشتم و خواندم	بخت با خواندن و نوشتن نیست

پشت سر اوفتاده‌ی فلکم — نقص خُطّی و جُرم کَلمن نیست
مزد بهمن همی زمن خواهند — آخر این آذر است، بهمن نیست
چرخ، هر سنگ داشت بر من زد — دیگرش سنگ در فلاخن نیست
چه کنم، خانه‌ی زمانه خراب! — که دلی از جفاش ایمن نیست

قدرِ هستی

سرو خَندید سَحر، بَر گُلِ سُرخ — که صَفای تو، بِجز یکدم نیست
من بِیک پایه بمانَم صد سال — مَرگ، با هستیِ من توأم نیست
مَن که آزاد و خوش و سَرسَبزم — پُشتم از بارِ حوادث، خَم نیست
دولت آنست که جاوید بُوَد — خانهٔ دولتِ تو، مُحکم نیست
گُفت، فِکر کَم و بسیار مَکن — سرنوشتِ همه کَس، با هم نیست
ما بدین یکدم و یک لَحظه خوشیم — نیست یک گُل، که دَمی خُرّم نیست
قدر این یکدم و یک لَحظه بدان — تا تو اَندیشه کُنی، آنهم نیست
چونکه گُلزار نخواهد ماندن — گُل اگر نیز نَمانَد، غَم نیست
چه غم اَر هَمدمِ من نیست کَسی — خوشتر از بادِ صَبا، هَمدم نیست
عُمر گر یک دَمِ و گر یک نفس است — تا بکاریش توان زَد، کَم نیست
ما بِخندیم بِه هَستی و بِه مَرگ — هیچگه چهرهٔ ما دَر هم نیست
آشکار است سِتمکاریِ دَهر — زَخمْ بَس هست، ولی مَرهم نیست
یک رَه اَر داد، دو صد راه گرفت — چِه توان کَرد، فَلک حاتم نیست

تو هم از پای درآئی ناچار | آبت از کوثر و از زمزم نیست
باید آزاده کسی را خواندن | که گرفتار، درین عالم نیست
گل چرا خوش ننشیند، دائم | ماهتاب و چمن و شبنم نیست
یک نفس بودن و نابود شدن | در خور این غم و این ماتم نیست
هر چه خواندیم، نگشتیم آگه | درس تقدیر، بجز مبهم نیست
شمع خردی که نسیمش بکشد | شمع این پرتگه مظلم نیست

گریهٔ بی‌سود

باغبانی، قطره‌ای بر برگ گل | دیدو گفت این چهره جای اشک نیست
گفت، من خندیده‌ام تا زاده‌ام | دوش، بر خندیدنم بلبل گریست
من، همی خندم برسم روزگار | کاین چه ناهمواری و ناراستیست
خندهٔ ما را، حکایت روشن است | گریهٔ بلبل، ندانستم ز چیست
لحظه‌ای خوش بوده‌ایم و رفته‌ایم | آنکه عمر جاودانی داشت، کیست
من اگر یک روزه، تو صد ساله‌ای | رفتنی هستیم، گر یک یا دویست
درس عبرت خواند از اوراق من | هر که سوی من، بفکرت بنگریست
خرمم، با آنکه خارم همسر است | آشنا شد با حوادث، هر که زیست
نیست گل را، فرصت بیم و امید | زانکه هست امروز و دیگر روز نیست

گنج ایمن

نهاد کودک خردی به سر، زگل تاجی — به خنده گفت: شهان را چنین کلاهی نیست
چوسرخ جامه‌ی من، هیچ طفل جامه نداشت — بسی مقایسه کردیم واشتباهی نیست
خلیفه گفت که استاد یافت بهبودی — نشاط بازی ما، بیشتر زماهی نیست
زسنگریزه، جواهر بسی به تاج زدم — هزار حیف که تختی وبار گاهی نیست
بَرو گذشت حکیمی و گفت: کای فرزند — مبرهن است که مثل تو پادشاهی نیست
هنوز روح تو ز آلایش بدن پاکست — هنوز قلب تورا نیّت تباهی نیست
به غیر نقش خوش کودکی نمی‌بینی — به نقش نیک وبد هستیت، نگاهی نیست
ترا بس است همین برتری، که بر در تو — بساط ظلمی و فریاد داد خواهی نیست
تو، مال خلق خدا را نکرده‌ای تاراج — غذاو آتشت، از خون و اشک و آهی نیست
هنوز گنج تو، ایمن بود ز رخنه‌ی دیو — هنوز روی و ریا راسوی تو، راهی نیست
کسی جواهر تاج تو را نخواهد برد — ولیک تاج شهی، گاه هست و گاهی نیست
نه باژبان فسادی، نه وام دار هوی — زخرمن دگران، با تو پرّ کاهی نیست
نرفته‌ای به دبستان عُجب و خودبینی — به موکبت زغرور وهوی، سپاهی نیست
ترا فرشته بُوَد رهنمون وشاهان را — به غیر اهرمن نفس، پیر راهی نیست
طلا خداو، طمع مسلک و، طریقت شرّ — جز آستانه‌ی پندار، سجده گاهی نیست
قنات مال یتیم است وباغ، ملک صغیر — تمام حاصل ظلم است، مال و جاهی نیست
شهود محکمه‌ی پادشاه، دیوانند — ولی به محضر تو غیر حقّ، گواهی نیست
تو، در گذرگه خلق خدا نکندی چاه — به رهگذار حیات تو، بیم چاهی نیست
تو، نقد عمر گرانمایه رانباخته‌ای — درین جریده‌ی نو، صفحه‌ی سیاهی نیست
به پیش پای تو، گرخاک و گر زراست، چه فرق؟ — به چشم بی‌طمعت، کوه پرّ کاهی نیست

در آن سفینه که آز و هوی‌ست کشتیبان
غریق حادثه را، ساحل و پناهی نیست
کسی که دایه‌ی حرصش به گاهواره نهاد
به خواب رفت و ندانست کان تباهی نیست
زجدّ و جهد، غرض کیمیای مقصود است
و گرنه بر صفت کیمیا گیاهی نیست

مست و هوشیار

محتسب، مستی به ره دید و گریبانش گرفت
مست گفت: ای دوست، این پیراهن است، افسار نیست
گفت: مستی، زان سبب افتان و خیزان می روی
گفت: جرم راه رفتن نیست، ره هموار نیست
گفت: می باید تو را تا خانه‌ی قاضی برم
گفت: رو صبح آی، قاضی نیمه شب بیدار نیست
گفت: نزدیک است والی را سرای، آنجا شویم
گفت: والی از کجا در خانه‌ی خمّار نیست؟
گفت: تا داروغه را گوئیم، در مسجد بخواب
گفت: مسجد خوابگاه مردم بد کار نیست
گفت: دیناری بده پنهان و خود را وارهان
گفت: کار شرع، کار درهم و دینار نیست
گفت: از بهر غرامت، جامه‌ات بیرون کنم
گفت: پوسیده‌ست، جز نقشی ز پود و تار نیست
گفت: آگه نیستی کز سر در افتادت کلاه
گفت: در سر عقل باید، بی کلاهی عار نیست
گفت: می بسیار خوردی، زان چنین بیخود شدی
گفت: ای بیهوده گو، حرف کم و بسیار نیست
گفت: باید حد زند هشیار مردم، مست را
گفت: هشیاری بیار، اینجا کسی هشیار نیست.

قلب مجروح

دی، کودکی به‌دامن مادر گریست زار: کز کودکان کوی به‌من کس نظر نداشت
طفلی، مرا زپهلوی خود بیگناه راند آن تیر طعنه، زخم کم از نیشتر نداشت
اطفال را به صحبت من، از چه میل نیست؟ کودک مگر نبود، کسی کو پدر نداشت؟
امروز، اوستاد به‌درسم نگه نکرد مانا که رنج و سعی فقیران، ثمر نداشت
دیروز، در میانه‌ی بازی، ز کودکان آن شاه شد که جامه‌ی خلقان به‌بر نداشت
من در خیال موزه، بسی اشک ریختم این اشک و آرزو، ز چه هرگز اثر نداشت؟
جز من، میان این گِل و باران کسی نبود کو موزه‌ای به‌پا و کلاهی به‌سر نداشت
آخر، تفاوت من و طفلان شهر چیست؟ آئین کودکی، ره و رسم دگر نداشت؟
هرگز درون مطبخ ما هیزمی نسوخت وین شمع، روشنائی ازین بیشتر نداشت
همسایگان ما بره و مرغ می‌خورند کس جز من و تو، قوت ز خون جگر نداشت
بر وصله‌های پیرهنم خنده می‌کنند دینار و دِرهمی، پدر من مگر نداشت؟
خندید و گفت: آنکه به‌فقر تو طعنه زد از دانه‌های گوهر اشکت، خبر نداشت
از زندگانی پدر خود مپرس، از آنک چیزی به‌غیر تیشه و داس و تبر نداشت
این بوریای کهنه، به‌صد خون دل خرید رختش، گه آستین و گهی آستر نداشت
بس رنج برد و کس نشمردش به‌هیچکس گمنام زیست، آنکه دِه و سیم و زر نداشت
طفل فقیر را، هوس و آرزو خطاست شاخی که از تگرگ نگون گشت، بر نداشت
نساج روزگار، درین پهن بارگاه از بهر ما، قماشی ازین خوبتر نداشت.

بزرگی کار

عاقل از کار بزرگی طلبید / تکیه بر بیهده گفتار نداشت
آب نوشید چو نوشابه نیافت / درم آورد چو دینار نداشت
بار تقدیر بآسانی برد / غم سنگینی این بار نداشت
با گرانسنگی و پاکی خوکرد / همنشینان سبکسار نداشت
دانه جز دانهٔ پرهیز نکشت / توشهٔ آز در انبار نداشت
اندرین محکمهٔ پر شر و شور / با کسی دعوی پیکار نداشت
آنکه با خوشه قناعت میکرد / چه غم ار خرمن و خروار نداشت
کار جان را به تن سفله مده / زانکه یک کار سزاوار نداشت
جان پرستاری تن کرد همی / چو خود افتاد، پرستار نداشت
چه عجب مُلک دل ار ویران شد / همه دیدیم که معمار نداشت
زهد و امساک تن از توبه نبود / کم از آن خورد که بسیار نداشت
کار خود را همه با دست تو کرد / نفس جز دست تو افزار نداشت
روح چون خانهٔ تن خالی کرد / دگر این خانه نگهدار نداشت
تن در این کارگه پهناور / سالها ماند ولی کار نداشت
به هنر کوش که دیبای هنر / هیچ بافنده ببازار نداشت
هیچ دانی چه کسی گشت استاد / آنکه شاگرد شد و عار نداشت
کارگیتی همه ناهمواریست / این گذرگه ره هموار نداشت
دیده گر دام قضا را میدید / هرگز این دام گرفتار نداشت
چشم ما خفت و فلک هیچ نخفت / خبر این خفته زبیدار نداشت
گل امید زآهی پژمرد / آه از این گل که بجز خار نداشت

زینهمه گوهر تابنده که هست	اشک بود آنکه خریدار نداشت
در میان همه زرهای عیار	زر جان بود که معیار نداشت
دل پاک آینهٔ روی خداست	این چنین آینه زنگار نداشت
تن که بر اسب هویٰ عمری تاخت	نشد آگاه که افسار نداشت
آنکه جز بید و سپیدار نکشت	زکه پرسد که چرا بار نداشت
دهر جز خانهٔ خمّار نبود	زانکه یک مردم هشیار نداشت
اندرین پرتگه بی‌پایان	هیچکس مرکب رهوار نداشت
قلم دهر نوشت آنچه نوشت	سند و دفتر و طومار نداشت
پردهٔ تن رخ جان پنهان کرد	کاش این پرده برخسار نداشت

صاف و دُرد

غنچه‌ای گفت به پژمرده گلی	که: زایّام، دلت زود آزرد
آب، افزون و بزرگست فضا	زچه رو، کاستی وگشتی خُرد
زینهمه سبزه وگل، جز توکسی	نه فتاد و نه شکست و نه فسرد
گفت: زنگی که در آئینه‌ی ماست	نه چنانست که دانند سترد
دی، می هستی ما صافی بود	صاف خوردیم و رسیدیم به دُرد
خیره نگرفت جهان، رونق من	بگرفتش زمن و بر تو سپرد
تا کُند جای برای تو فراخ	باغبان فلکم سخت فشرد
چه توان گفت به یغماگر دهر؟	چه توان کرد، چو می‌باید مُرد؟

تو به باغ آمدی و ما رفتیم
آنکه آورد ترا، ما را برد

اندرین دفتر پیروزه، سپهر
آنچه را ما نشمردیم، شمرد

غنچه، تا آب و هوا دید شکفت
چه جز داشت که خواهد پژمرد

ساقی میکده‌ی دهر، قضاست
همه کس، باده ازین ساغر خورد.

علم

علم سرمایهٔ هستی است، نه گنج زر و مال
روح باید که ازاین راه توانگر گردد

نخورد هیچ توانگر غم درویش و فقیر
مگر آنروز که خود مفلس و مضطر گردد

قیمت بحر در آن لحظه بداند ماهی
که بدام ستم انداخته در بر گردد

گاه باشد که دو صد خانه کند خاکستر
خسک خشک چو همصحبت اخگر گردد

کرکسان لاشه خورانند ز بس تیره دلی
طوطیانرا خورش آن به که ز شکر گردد

نه هر آنکو قدمی رفت بمقصد برسید
نه هر آنکو خبری گفت پیمبر گردد

تشنهٔ سوخته در خواب ببیند که همی
بلب دجله و پیرامن کوثر گردد

آنچنان کن که بنیکیت مکافات دهند
چو گه داوری و نوبت کیفر گردد

مرو آزاد، چو در دام تو صیدی باشد
مشوایمن چو دلی از تو مکدر گردد

توشهٔ بخل میندوز که دود دست و غبار
سوزن کینه مپرتاب که خنجر گردد

نه هر آن غنچه که بشکفت گل سرخ شود
نه هر آن شاخه که برزست صنوبر گردد

ز دراز او ز پهنا چه همی پرسی از آن
که چو پرگار بیک خط مدور گردد

عقل استاد و معلم برود پاک از سر
تا که بی عقل و هشی صاحب مشعر گردد

جور مرغان کشد آن مرز که پرچینه بود
سنگ طفلان خورد آن شاخ که بارور گردد

روسبی از کم و بیش آنچه کند گرد، همه
صرف گلگونه و عطر و زر و زیور گردد

گر که کار آگهی، از بهر دلی کاری کن
تا که کار دل تو نیز میسّر گردد

رهنوردی که به امّید رهی میپوید
تیره رائی است گر از نیمهٔ ره بر گردد

هیچ درزی نپسندد که بدین بیهدگی
دلق را آستر از دیبهٔ شُشتر گردد

چرخ گوش تو بپیچاند اگر سر پیچی
خون چو آلوده شود، پاک به نشتر گردد

دیو را بر در دل دیدم و زان میترسم
که ز ما بیخبر این مُلک مسخّر گردد

دعوت نفس پذیرفتی و رفتی یکبار
بیم آنست که این وعده مکرّر گردد

پاکی آموز بچشم و دل خود، گر خواهی
که سراپای وجود تو مطهّر گردد

هر که شاگردی سواد گر گیتی نکند
هرگز آگاه نه از نفع و نه از ضرر گردد

دامن اوست پُر از لؤلؤ و مرجان، پروین
که بی اندیشه درین بحر شناور گردد

گذشتهٔ بی حاصل

کاشکی، وقت را شتاب نبود
فصل رحلت در این کتاب نبود

کاش، در بحر بیکران جهان
نام طوفان و انقلاب نبود

مرغکان می‌پرانْد این گنجشک
گر که همسایه‌ی عقاب نبود

ما ندیدیم و راه کج رفتیم
ورنه در راه، پیچ و تاب نبود

اینکه خواندیم شمع، نور نداشت
اینکه در کوزه بود، آب نبود

هر چه کردیم ماه و سال، حساب
کار ایام را حساب نبود

غیر مردار، طعمه‌ای نشناخت طوطی چرخ، جز غُراب نبود
ره دل زد زمانه، این دزدی همچو دزدیدن ثیاب نبود
چو تهی گشت، پُر نشد دیگر خُم هستی، خم شراب نبود
خانه‌ی خود، به اهرمن منمای پرسش دیو را جواب نبود
دوره‌ی پیریت، چراست سیاه؟ مگرت دوره‌ی شباب نبود؟
بس بگشت آسیای دهر، ولیک هیچ گندم در آسیاب نبود
نکشید آب، دَلوِ ما زین چاه زانکه در دست ما طناب نبود
گر نمی‌بود تیشه‌ی پندار ملک معمور دل، خراب نبود
زین منه، اسب آز را بر پشت پای نیکان، درین رکاب نبود
تو، فریب سراب تن خوردی در بیابان جان، درین رکاب نبود
زآتش جهل، سوخت خرمن ما گنه برق و آفتاب نبود
سال و مه رفت و ما همی خفتیم خواب ما مرگ بود، خواب نبود.

وجود پاک

دانی که‌را سزد صفت پاکی: آنکو وجود پاک نیالاید
در تنگنای پست تن مسکین جان بلند خویش نفرساید
دزدند خودپرستی و خودکامی با این دو فرقه راه نپیماید
تا خلق ازو رسند باسایش هرگز بعمر خویش نیاساید
آنروز کاسمانش برافروزد از توسن غرور بزیر آید

تا دیگران گرسنه و مسکینند
بر مال و جاه خویش نیفزاید

در محضری که مفتی و حاکم شد
زر بیند و خلاف نفرماید

تا بر برهنه جامه نپوشاند
از بهر خویش بام نیفراید

تا کودکی یتیم همی بیند
اندام طفل خویش نیاراید

مردم بدین صفات اگر یابی
گر نام او فرشته نهی، ناید

اندوه فقر

بادوکِ خویش، پیرزنی گفت وقت کار:
کاوخ! زپنبه ریشتنم موی شد سفید

ازبس که بر تو خم شدم و چشم دوختم
کم نور گشت دیده‌ام و قامتم خمید

ابر آمد و گرفت سر کلبه‌ی مرا
برمن گریست زار که فصل شتا رسید

جزمن که دستم ازهمه چیز جهان تهی است
هر کس که بود، برگ زمستان خود خرید

بی‌زر، کسی به کس ندهد هیزم و زغال
این آرزوست گر نگری، آن یکی امید

بربست هر پرنده، در آشیان خویش
بگریخت هر خزنده و در گوشه‌ای خزید

نور از کجا به روزن بیچارگان فتد
چون گشت آفتاب جهانتاب ناپدید؟

از رنج پاره‌دوختن و زحمت رفو
خونابه‌ی دلم زسر انگشتها چکید

یک جای وصله درهمه‌ی جامه‌ام نماند
زین روی وصله کردم، از آن رو، زهم درید

دیروز خواستم چو به سوزن کنم نخی
لرزید بند دستم و چشمم دگر ندید

من بس گرسنه خُفتم و شبها مشام من
بوی طعام خانه‌ی همسایگان شنید

زاندوه دیر گشتنِ اندودِ بام خویش
هر گه که ابر دیدم و باران، دلم طپید

پرویزنست سقف من،ازبس شکستگی — دربرف وگل چگونه‌تواند کس آرمید؟
هنگام صبح درعوض پرده، عنکبوت — بر بام و سقف ریختەام تا رها تنید
در باغ دهر بهر تماشای غنچه‌ای — بر پای من به هر قدمی خارها خلید
سیلابهای حادثه بسیار دیده‌ام — سیل سرشگ زان سبب ازدیده‌ام‌دوید
دولت چه‌شد که‌چهره‌زدرماندگان‌بتافت؟ — اقبال ازچه‌زبیچارگان‌رمید؟
پروین،توانگران‌غم‌مسکین‌نمی‌خورند — بیهوده‌اش‌مکوب که‌سردست‌این حدید.

تهیدست

دُختری خُرد، به مهمانی رَفت — در صفِ دُخترکی چند، خَزید
آن یک افکند بر اَبروی گره — وین یکی جامه بیکسوی کشید
این یکی، وَصلهٔ زانوش نُمود — وان، بِه پیراهنِ تَنگش خندید
آن،زِ ژولیدگی مویش گُفت — وین، زبیرنگی رویش پرسید
گَرچه آهسته سُخن میگفتند — همه راگوش فرا داد و شنید
گُفت خندید به اُفتاده، سِپهر — زان شما نیز بمن میخندید
زِکه رَنجد دلِ فرسودهٔ من — باید ازگَردشِ گیتی رنجید
چه شکایت کُنم از طعنهٔ خَلق — بِمن از دَهر رسید، آنچه رسید
نیستید آگه ازین زخم، از آنک — مارِ اِدبار شما را نگزید
دَرزیِ مُفلس و مُنعم نَه یکی است — فَقر، اَز بهرِ من اینِ جامه بُرید
مادرم دَست بِشُست از هستی — دستِ شَفقت بِسر مَن نَکشید

شانهٔ موی من، اَنگشت من است ‌ ‌ ‌ هیچکس شانه بَرایم نخرید
هیمه دَستم بِخراشید سَحر ‌ ‌ ‌ خون بدامانم از آنروی چکید
تلخ بود آنچه بمن نوشاندند ‌ ‌ ‌ میِ تقدیر بباید نوشید
خوش بُوَد بازی اَطفال، ولیک ‌ ‌ ‌ هیچ طفلیم ببازی نگُزید
بَهره از کودکی آن طفل چه بُرد ‌ ‌ ‌ که نَه خَندید و نَه جَست و نَه دوید
تا پدید آمدم، از صَرصَرِ فقر ‌ ‌ ‌ چون پَرِ کاه، وجودم لرزید
هر چه بَر دوکِ اَمل پیچیدم ‌ ‌ ‌ رِشته‌ای گَشت و بپایم پیچید
چشمهٔ بَخت، که جُز شیر نداشت ‌ ‌ ‌ ما چو رفتیم، از آن خون جوشید
بینوا هر نَفسی صد رَه مُرد ‌ ‌ ‌ لیک باز از غَمِ هَستی نَرهید
چشم چشم است، نخوانده است این رمز ‌ ‌ ‌ که همه چیز نمیباید دید
یارهٔ سبزِ مَرا بَند گُسست ‌ ‌ ‌ موزهٔ سُرخِ مَرا رنگ پرید
جامهٔ عید نکردم در بَر ‌ ‌ ‌ سوی گرمابه نرفتم شبِ عید
شاخک عُمر من، از برق و تگرگ ‌ ‌ ‌ سَر نیفراشته، بشکست و خمید
همه اوراق دلِ من سیه است ‌ ‌ ‌ یکورق نیست از آن جُمله سفید
هر چه برزیگر طالعِ کشته است ‌ ‌ ‌ از گل و خار، همان باید چید
این رَه و رسمِ قدیمِ فلک است ‌ ‌ ‌ که تَوانگر زِتهیدست بُرید
خیره از من نَرمیدید شما ‌ ‌ ‌ هر که آفت‌زده‌ای دید، رَمید
به نُوید و به نَوا طفل خوش است ‌ ‌ ‌ من چه دارم زِنَوا و زِنُوید
کَس بِرویم دَرِ شادی نَگشود ‌ ‌ ‌ آنکه دَر بست، نِهان کرد کلید
من ازین دائره بیرونم از آنک ‌ ‌ ‌ شاهدِ بَخت زِ من رُخ پوشید
کس درین رَه نگرفت از دستم ‌ ‌ ‌ قَدمی رفتم و پایم لغزید
دوش تا صبح، توانگر بودم ‌ ‌ ‌ زان گُهرها که زِچشمم غلطید

مادری بوسه بدختر میداد
کاش این درد به دل میگنجید
من کجا بوسهٔ مادر دیدم
اشک بود آنکه زرویم بوسید
خُرّم آن طفل که بودش مادر
روشن آن دیده که رویش میدید
مادرم گوهر من بود زدهر
زاغِ گیتی، گُهرم را دُزدید

خاطر خشنود

به‌طعنه پیش سگی گفت گربه: کای‌مسکین!
قبیله‌ی توبسی‌تیره‌روز وناشادند
میان کوی بخسبی واستخوان خائی
بداختری چوتو را، کاشکی‌نمی‌زادند!
برو به‌مطبخ شه یا به‌مخزن دهقان
به‌شهر وقریه، بسی خانه‌ها که آبادند
کباب‌ومرغ‌وپنیراست‌وشیر،طعمه‌ی‌من
زحیله‌ام همه کارآگهان‌به‌فریادند
جفای‌نان‌نکشیده‌ست‌یک‌تن‌ازما،لیک
گرسنگان شما بیشتر زهفتادند
بگفت: راست نگردد بنای طالع ما
چراکه از ازلش پایه، راست ننهادند
مرا به‌پشت‌سرافکند حکم‌چرخ،زخلق
شگفت نیست گرَم دربه‌روی‌نگشادند
کسی به‌خانه‌ی مردم به میهمانی رفت
که روز سور، کسی از پِیَش فرستادند
به‌روزی‌دگران‌چون طمع توانم کرد؟
مرا زخوان قضا،قسمت استخوان‌دادند
تو خلق دهر ندانسته‌ای چه بی‌باکند!
تو عهدها نشنیدی چه سست بنیادند!
کسی به‌لطف، به‌درماندگان‌نظرنکند
درین معامله، دلها زسنگ و پولادند
هزارمرتبه،فقرازتوانگری‌خوشتر
توانگران، همه بدنام ظلم و بیدادند
نخست رسم‌وره‌ما،درستکاری‌ماست
قبیله‌ی تو، در آیین دزدی استادند

برای پرورش تن، به دام بدنامی — نیوفتند کسانی که بِخرَد و رادند
پی هوی و هوس، نوع خودپرست شما — سحر به بصره و هنگام شب به بغدادند
زجور سال و مه ای دوست کس نَرَست، تمام — اسیر فتنه‌ی دیماه و تیر و مردادند
به چهره‌ها منگر، خاطر شکسته بسی است — عروس دهر چو شیرین و خلق فرهادند
من از فتادگی خویش هیچ غم نخورم — فتادگان چنین، هیچگه نیفتادند
اسیر نفس توئی، همچو ما گرفتاران — زبند بندگی حرص و آز، آزادند
تو شاد باش و دل آسوده زندگانی کن — سگان، به بدسری روزگار معتادند.

دیوانه و زنجیر

گفت با زنجیر، در زندان شبی دیوانه‌ای: — عاقلان پیداست، کز دیوانگان ترسیده‌اند
من بدین زنجیر ارزیدم که بستندم به پای — کاش می‌پرسید کس، کایشان به چند ارزیده‌اند
دوش سنگی چند پنهان کردم اندر آستین — ای عجب! آن سنگها را هم ز من دزدیده‌اند
سنگ می‌دزدند از دیوانه با این عقل و رای — مبحث فهمیدنیها را چنین فهمیده‌اند
عاقلان با این کیاست، عقل دوراندیش را — در ترازوی چو من دیوانه‌ای سنجیده‌اند
از برای دیدن من، بارها گشتند جمع — عاقلند آری، چو من دیوانه کمتر دیده‌اند
جمله را دیوانه نامیدم، چو بگشودند در — گر بَد است، ایشان بدین نامم چرا نامیده‌اند؟
کرده‌اند از بیهُشی بر خواندن من خنده‌ها — خویشتن در هر مکان و هر گذر رقصیده‌اند
من یکی آئینه‌ام کاندر من این دیوانگان — خویشتن را دیده و بر خویشتن خندیده‌اند
آب صاف از جوی نوشیدم، مرا خواندند پست — گرچه خود، خون یتیم و پیرزن نوشیده‌اند

خالی ازعقلند،سرهائی که‌سنگ‌ماشکست
این گناه‌ازسنگ‌بود،ازمن چرا رنجیده‌اند؟

به که‌ازمن بازبستانند وزحمت کم کنند
غیر ازین زنجیر، گرچیزی به‌من بخشیده‌اند

سنگ دردامن نهندم تادر اندازم به‌خلق
ریسمان خویش را با دست من تابیده‌اند

هیچ پرسش رانخواهم گفت‌زین‌ساعت جواب
زانکه‌ازمن خیره‌وبیهوده،بس پرسیده‌اند

چوب دستی را نهفتم دوش زیر بوریا
از سحر تا شامگاهان،ازپی‌اش گردیده‌اند

ما نمی‌پوشیم عیب خویش، امّا دیگران
عیبها دارند و از ما جمله راپوشیده‌اند

ننگها دیدیم اندر دفتر وطومارشان
دفتر وطومار ما را،زان سبب پیچیده‌اند

ما سبکساریم، از لغزیدن ما چاره‌نیست
عاقلان بااین گرانسنگی،چرا لغزیده‌اند؟

سپید و سیاه

کبوتری، سحر اندر هوای پروازی
به بام لانه بیاراست پر، ولی نپرید

رسید برپرش‌از دور،ناوکی جانسوز
مبرهن‌است کزان‌طعنه‌بردلش چه‌رسید

شکسته شد پر و بالی، نزار گشت تنی
گسست رشته‌ی امّیدی و رگی بدرید

گذشت بر در آن لانه، شامگه زاغی
طبیب گشت، چو رنجوری کبوتر دید

برفت خار وخس آوردوسایبانی‌ساخت
برای راحت‌بیمار خویش،بس کوشید

هزار گونه ستم دید، تا به روزن و بام
زبر گهای درختان سبز پرده کشید

زجویبار، به منقار خویش آب ربود
به باغ، کرد ره و میوه‌ای زشاخی چید

گهی پدر شد وگه مادر وگهی دربان
طعام داد و نوازش نمود و ناله شنید

ببرد آنهمه بار جفا که تاروزی
ز درد وخستگی ورنج،دردمند رهید

به‌زاغ گفت: چه‌نسبت سپید رابه‌سیاه؟ ترا به یاری بیگانگان چه کس طلبید
بگفت: نیّت مااتّفاق ویکرنگی‌است تفاوتی نکند خدمت سیاه و سفید
ترا چومن، به‌دل خُرد، مهروپیوندیست مرا به‌سان‌تو، درتن رگ‌وپی‌است و ورید
صفای صحبت و آئین یکدلی باشد چه‌بیم، گر گه‌قدیم‌است عهد، یا که جدید
زنزدسوختگان، بی‌خبرنباید رفت زمان کار نباید به کنج خانه خزید
غرض، گشودن‌قفل سعادتست به‌جهد چه‌فرق، گر زرِسرخ و گر آهن‌است کلید

شکسته

با بنفشه، لاله گفت: ای بیخبر طرف گلشن را منظّم کرده‌اند
از برای جلوه، گلهای چمن رنگ را با بوی توأم کرده‌اند
اندرین بزم طرب، گوئی ترا غرق در دریای ماتم کرده‌اند
از چه معنی، در شکستی بی‌سبب چون به خاکت ریشه محکم کرده‌اند
از چه، رویت درهم و پشتت خم است از چه‌رو، کار تو درهم کرده‌اند
از چه، خود را پشت سرمی‌افکنی چون به یارانت مقدّم کرده‌اند
در زیان این قبای نیلگون در تو زشتی را مسلّم کرده‌اند
گفت: بهر بردن بار قضا عاقلان، پشت از ازل خم کرده‌اند
عارفان، از بهر افزودن به جان از هوی و از هوس، کم کرده‌اند
یاد حقّ بر یاد خود بگزیده‌اند کار ابراهیم ادهم کرده‌اند
رهروان این گذرگاه، آگهند توش راه خود فراهم کرده‌اند

گله‌های معنی، از فرسنگها گرگ خود را دیده و رَم کرده‌اند

چون در آخر، جمله شادیها غم است هم زاول، خوی با غم کرده‌اند

تو نمی‌دانی که از بهر خزان باغ را شاداب و خرّم کرده‌اند

تو نمی‌بینی چه سیلابی نهان در دل هر قطره شبنم کرده‌اند

هر کسی را با چراغ بینشی راهی این راه مُظلم کرده‌اند

از صبا گوئی تو و ما از سَموم بهر ما، این شهد را سم کرده‌اند

تو، خوشی بینی و ما پژمردگی هر کجا، نقشی مجسّم کرده‌اند

ما به خود، چیزی نکردیم اختیار کارفرمایان عالم کرده‌اند

کرده‌اند ارپرسشی در کار ما خلقت و تقدیر، با هم کرده‌اند

درزی و جولاهه‌ی ما، صنع خویش در پس این سبز طارم کرده‌اند.

گوهر اشک

آن نَشنیدید که یک قطره اَشک صُبحدم از چَشمِ یَتیمی چَکید

بُرد بَسی رَنجِ نشیب و فَراز گاه دَرافتاد و زَمانی دَوید

گاه درخشید و گَهی تیره ماند گاه نِهان گشت و گهی شُد پَدید

عاقبت اُفتاد بِدامانِ خاک سُرخ نِگینی بِسَر راه دید

گفت: که ای، پیشه و نام تو چیست گُفت مَرا با تو چِه گُفت و شنید

من گُهرِ ناب و تو یک قطره آب مَن زاَزل پاک، تو پَست و پَلید

دوست نَگردند فَقیر و غَنی یار نَباشند شَقی و سَعید

آشک بخندید که رُخ برمتاب
بی‌سبب، از خلق نباید رَمید

داد بهر یک ، هنر و پرتوی
آنکه دُر و گوهر و اَشک آفرید

من گهر روشن گنج دِلم
فارغم از زَحمتِ قفل و کلید

پرده‌نشین بودم ازین پیشتر
دُورِ جهان، پَرده زِکارم کَشید

بُرد مرا بادِ حوادث نوا
داد تو را، پیکِ سَعادت نُوید

من سفرِ دیده زدل کرده‌ام
کس نَتوانست چنین رَه بُرید

آتشِ آهیم، چنین آب کرد
آب شنید کز آتش جهید

من بنظر قطره، بمعنی یَمم
دیده زِ موجم نتواند رَهید

همنفسم گشت شبی آرزو
همسفرم بود، صباحی اُمید

تیرگیِ مُلکِ تَنم، رَنجه کرد
رَنگم از آن روی، بدینسان پرید

تابِ من، از تابِ تو اَفزونتر است
گرچه تو سُرخی بنظر، من سپید

چِهرِ من از چهرهٔ جان، یافت رنگ
نورِ مَن، از روشنیِ دِل رَسید

نُکته درینجاست، که ما را فروخت
گوهریِ دَهر و شما را خرید

کاش قضایم، چو تو برمیفراشت
کاش سِپهرم، چو تو بَر میگزید

نامه به نوشیروان

بزرگمهر، به نوشیروان نوشت که: خلق
زشاه، خواهش امنیّت و رفاه کنند

شهان اگر که به‌تعمیر مملکت کوشند
چه حاجت است که تعمیر بارگاه کنند

چرا کنند کم از دسترنجِ مسکینان؟
چرا به‌مظلمه، افزون به‌مال و جاه کنند؟

چو کج روی تو، نپویند دیگران ره راست — چو یک خطا ز تو بینند، صد گناه کنند

به لشکر خرد و رای و عدل و علم گرای — سپاه اهرمن، اندیشه زین سپاه کنند

جواب نامه‌ی مظلوم را، تو خویش فرست — بسا بُوَد، که دبیرانت اشتباه کنند

زمام کار، به دست تو چون سپرد سپهر — به کار خلق، چرا دیگران نگاه کنند

اگر به دفتر حکّام، ننگری یک روز — هزار دفتر انصاف را سیاه کنند

اگر که قاضی و مفتی شوند، سفله و دزد — دروغگو و بداندیش را گواه کنند

به سمع شه نرسانند حاسدان قوی — تظلّمی که ضعیفان دادخواه کنند

بپوش چشم ز پندار و عُجب، کاین دو شریک — بر آن سرند، که تا فرصتی تباه کنند

چو جای خود نشناسی، به حیله مدّعیان — ترا ز اوج بلندی، به قعر چاه کنند

بترس ز آه ستمدیدگان، که در دل شب — نشسته‌اند که نفرین به پادشاه کنند

از آن شرار که روشن شود ز سوز دلی — به یک اشاره، دو صد کوه را چو کاه کنند

سند به دست سیه روزگار ظلم، بس است — صحیفه‌ای که در آن، ثبت اشک و آه کنند

چو شاه جور کند، خلق در امید نجات — همی حساب شب و روز و سال و ماه کنند

هزار دزد، کمین کرده‌اند بر سر راه — چنان مباش که بر موکب تو راه کنند

مخسب، تا که نپیچاند آسمانت گوش — چنین معامله را بهر انتباه کنند

تو، کیمیای بزرگی بجوی، بی‌خبران — بهل! که قصّه ز خاصیّت گیاه کنند

نکوهش بی‌خبران

همای دید سوی ماکیان به قلعه و گفت — که: این گروه، چه بی‌همّت وتن‌آسانند

زبون مرغ شکاری و صید روباهند — رهین منّت گندم فروش و دهقانند

چوطائران دگر، جمله راپروبال‌است — چرا برای رهائی، پری نیفشانند

همی فتاده و مفتون دانه و آبند — همی نشسته و بَر خوان ظلم مهمانند

جز این فضا، به‌فضای دگرنمی گردند — جز این بساط، بساط دیگر نمی‌دانند

شدند جمع، تمامی به گرد مشتی دان — عجب گرسنه و درمانده و پریشانند!

نه عاقلند، از آن دستگیر ایامند — نه زیرکند، از آن پای بند زندانند

زمانه، گردنشان‌را چنین نپیچانَد — به‌جدّ وجهد، گراین‌حلقه رابپیچانند

هنوز بی‌خبرند از اساس نشو ونما — هنوز شیفته‌ی‌این‌بنا وبنیادند

بگفت: این همه دانستی و ندانستی — که این قبیله گرفتار دام انسانند

شکستگی ودرافتادگی طبیعت ماست — زبستن ره‌ما، خلق درنمی‌مانند

سوی بسیط زمین، گر تو را فتدگذری — درین شرار، ترا هم چو ما بسوزانند

ترازوی فلک،‌ای دوست،راستی‌نکند — گه موازنه، یاقوت و سنگ یکسانند

درین حصار،زدرماندگان چه کارآید — که‌زیرکان،همه‌درکارخویش حیرانند

چه حیله‌ها که درین دامهای تزویرند — چه رنگها که درین نقشهای الوانند

نهفته،سودگر دهر هرچه داشت فروخت — خبر نداد، گرانند یا که ارزانند

در آن زمان که نهادند پایه‌ی هستی — قرار شد که زبردست را نرنجانند

نداشتیم پر شوق، تا سبک بپریم — گمان مبر که درافتادگان، گرانجانند

درین‌صحیفه،چنان رمزها نوشت‌قضا — که هر چه بیش بدانند، باز نادانند

به کاخ‌دهر، که گه‌شیون‌است و گه‌شادی — به میل گر ننشینی، به جبر بنشانند

ترا براوج بلندی، مراسوی پستی — مباشران قضا، می‌زنند و میرانند
حدیث خویش چه گوئیم؟ چون‌نمی‌پرسند — حساب خود چه‌نویسیم؟ چون‌نمی‌خوانند
چه آشیان شما وچه بام کوته‌ما — همین‌بس‌است که‌یکروز، هردو ویرانند
تفاوتی نبود در اصول نقص و کمال — کمالها همه انجام کار، نُقصانند
به‌تیره روز مزن طعنه، کاندرین‌تقویم — نوشته شد که چنین روزها فراوانند
از آن کسی که‌بگرداند چهره، شاهد بخت — عجب مدار، اگر خلق روبگردانند
درین سفینه، کسانی که ناخدا شده‌اند — تمام عمر، گرفتار موج و طوفانند
ره وجود، به‌جزسنگلاخ عبرت‌نیست — فتادگان، خجل و رفتگان پشیمانند.

همنشین ناهموار

آب نالید، وقتِ جوشیدن — کاوخ از رنج دیگ و جور شرار
نه‌کسی میکند مرا یاری — نه رهی دارم از برای فرار
نه توان بود بردبار و صبور — نه فکندن توان زپشت، این بار
خواری کس نخواستم هرگز — از چه رو، کرد آسمانم خوار
من کجا و بلای محبس دیگ — من کجا و چنین مهیب حصار
نشوم لحظه‌ای زناله خموش — نتوانم دمی گرفت قرار
از چه شد بختم، این چنین وارون — از چه شد کارم، این چنین دشوار
از چه در راه من فتاد این سنگ — از چه در پای من شکست این خار
راز گفتم ولی کسی نشنید — سوختم زار و ناله کردم زار

هر چه بر قدر خلق افزودم — خود شدم در نتیجه بیمقدار

از من اندوخت طرفْ باغ، صفا — رونق از من گرفت فصل بهار

یاد باد آن دمی که میشستم — چهرهٔ گل بدامن گلزار

یاد باد آنکه مرغزار، زمن — لاله‌اش پود و سبزه بودش تار

رستنیها تمام طفل منند — از گل و خار و سرو و بید و چنار

وقتی از کار من شماری بود — از چه بیرونم این زمان زشمار

چرخ، سعی مرا شمرد بهیچ — دهر، کار مرا نمود انکار

من، بیک‌جا، دمی نمی‌ماندم — ماندم اکنون چو نقش بر دیوار

من که بودم پزشکِ بیماران — آخر کار، خود شدم بیمار

من که هر رنگ شستم، از چه گرفت — روشن آئینهٔ دلم زنگار

نه صفائیم ماند در خاطر — نه فروغیم ماند بر رُخسار

آتشم همنشین و دود ندیم — شعله‌ام همدم و شرارم یار

زین چنین روز، داشت باید ننگ — زین چنین کار داشت باید عار

هیچ دیدی زکار درماند — کاردانی چو من، در آخرِ کار

باختم پاک تاب و جلوهٔ خویش — بسکه بر خاطرم نشست غُبار

سوز ما را، کسی نگفت که چیست — رنج ما را، نخورد کس تیمار

با چنین پاکی و فروزانی — این چنینم کساد شد بازار

آخر، این آتشم بُخار کُند — بهوای عدم، روم ناچار

گفت آتش، از آنکه دشمن تست — طمع دوستی و لطف مدار

همنشین کسی که مست هوی‌ست — نشد، ای دوست، مردم هشیار

هر که در شوره‌زار، کِشت کُند — نبود از کار خویش، برخوردار

خام بودی تو خُفته، زان آتش — کرد هنگام پُختنت بیدار

در کنار من، از چه کردی جای | که زدودت شود سیاه کنار
هر کجا آتش است، سوختن است | این نصیحت، بگوش جان بسپار
دهر ازین راهها زند بیحد | چرخ ازین کارها کند بسیار
نقش کار تو، چون نهان ماند | تا بود روزگار آینه‌دار
پردهٔ غیب را کسی نگشود | نکته‌ای کس نخواند زین اسرار
گرت اندیشه‌ای زبدنامی است | منشین با رفیق ناهموار
عاقلان از دکان مهره‌فروش | نخریدند لولوِ شهوار
کس زخنجر ندید، جز خستن | کس زپیکان نخواست، جز پیکار
سالکان را چه کار با دیوان | طوطیان را چه کار با مردار
چند دعوی کنی، بکار گرای | هیچگه نیست گفته چون کردار.

درخت بی‌بر

آن قصه شنیدید که: در باغ، یکی روز | از جور تبر، زار بنالید سپیدار؟
کزمن نه‌دگر بیخ وبنی‌ماندونه‌شاخی | از تیشه‌ی هیزم‌شکن و اره‌ی نجار؟
این با که توان گفت که در عین بلندی | دست قدرم کرد به ناگاه نگونسار؟
گفتش تبر آهسته: که جرم‌توهمین‌بس | کاین موسم حاصل بُوَد و نیست ترا بار
تا شام نیفتاد صدای تبر از گوش | شد توده در آن باغ، سحر هیمه‌ی بسیار
دهقان چوتنور خودازین هیمه برافروخت | بگریست سپیدار وچنین گفت دگربار:
آوخ که شدم هیزم‌و آتشگر گیتی | اندام‌مراسوخت‌چنین زآتش‌ادبار

هرشاخه‌ام افتاد درآخر به‌تنوری | زین جامه‌نه‌یک‌پودبه‌جاماند ونه‌یک‌تار

چون‌ریشه‌ی‌من کنده‌شدازباغ‌وبخشکید | در صفحه‌ی ایّام، نه گل باد و نه گلزار

از سوختن خویش همی زارم و گریم | آن را که بسوزند، چو من گریه کند زار

کو دولت و فیروزی و آسایش و آرام | کو دعوی دیروزی و آن پایه و مقدار

خندید برو شعله که: از دست که نالی؟ | ناچیزی تو کرد بدینگونه تو را خوار

آن شاخ که سر بر کِشد و میوه نیارد | فرجام به جز سوختنش نیست سزوار

جز دانش و حکمت نَبُوَد میوه‌ی انسان | ای میوه‌فروش هنر، این دکّه و بازار

از گفته‌ی ناکرده‌ی بیهوده چه حاصل؟ | کردار نکو کن، که نه سودیت زگفتار

آسان گذرد گر شب و روز و مه و سالت | روز عمل و مزد، بُوَد کار تو دشوار

از روز نخستین اگرت سنگ گران بود | دور فلکت پست نمی‌کرد و سبکسار

امروز، سرافرازی دی را هنری نیست | می‌باید از امسال سخن راند، نه از پار.

سَر و سنگ

نهان کرد دیوانه در جیب، سنگی | یکی را به سر کوفت، روزی به معبر

شد از رنج رنجور و از درد نالان | بپیچید و گردید چون مار چنبر

دویدند جمعی پی دادخواهی | دریدند دیوانه را جامه در بر

کشیدند و بردندشان سوی قاضی | که این یک ستمدیده بود، آن ستمگر

زدیوانه و قصهٔ سرشکستن | بسی یاوه گفتند هر یک به محضر

بگفتا همان سنگ، بر سر زنیدش | جز این نیست بدکار را مزد و کیفر

بخندید دیوانه زان دیو رائی — که نفرین بر این قاضی و حکم و دفتر

کسی میزند لافِ بسیار دانی — که دارد سری از سر من تهی‌تر

گرایند با عقل و رایان گیتی — زدیوانگانش چه امید، دیگر

نشستند و تدبیر کردند با هم — که کوبند با سنگ، دیوانه را سر.

کیفر بی‌هنر

به‌خویش،هیمه گه‌سوختن به‌زاری گفت — که‌ای دریغ،مرا ریشه‌سوخت‌زین آذر

همیشه‌سربفلک‌داشتیم دربستان — کنون چه‌رفت که‌مارا نه‌ساق‌ماند ونه‌سر

خوش آنزمان که‌مرانیزبود جایگهی — میان لاله و نسرین و سوسن و عبهر

حریر سبز بتن‌بود،پیش ازاین‌مارا — چه‌شد که‌جامه گسست وسیاه‌شد پیکر

من از کجا وفتادن بمطبخ دهقان — مگرنبود دراین‌قریه، هیزم دیگر

بوقت‌شیر، زشیرم گرفت‌دایهٔ‌دهر — نه با پدرنفسی زیستم،نه‌با مادر

عبث بباغ‌دمیدم که‌بار جور کشم — بزیر چرخ‌تو گوئی‌نه‌جوی‌بودونه‌جر

زبیخ کنده‌شدیم‌این چنین‌بجور،از آنک — زتندباد حوادث، نداشتیم خبر

فکند بی‌سببی در تنور پیرزنم — شَوم زخار و خسی نیز، عاقبت کمتر

زدیده،خون چکدم هرزمان‌زآتش‌دل — کسی‌نکرد چومن‌خیره،خون‌خویش‌هدر

نه‌دودماند ونه‌خاکستر ازمن‌مسکین — خوش آنکسیکه‌بگیتی زخود گذاشت‌اثر

مرا بناز بپرورد باغبان روزی — نگفت هیچ بگوشم، حدیث فتنه و شر

چنان زیاد زمان گذشته خرسندم — که تیره‌بختی خود را نمیکنم باور

نمود شبرو گیتیم سنگسار، از آنک
ندید شاخی ازین شاخسار کوته‌تر

ندید هیچ، بغیر از جفا وبد روزی
هرآنکه همنفسش سُفله بود وبد گوهر

چو پنبه، خوار بسوزد، چو نی بنالد زار
کسیکه اخگر جانسوز را شود همسر

مراچونخل، بلندی واستقامت بود
چه‌شد که بی گُنهم واژگونه گشت اختر

چه اوفتاد که گردون زپا درافکندم
چه شد که از همه عالم بمن فتاد شرر

چه‌وقت سوزو گدازاست،شاخ نورس را
چه کرده‌ایم که ما راکنند خاکستر

بخنده گفت چنین،اخگری ز کنج تنور
که‌وقت حاصل باغ،از چه‌روندادی بر

مگوی، بی گُنهم سوخت شعله تقدیر
همین گناه تو را بس،که نیستی بَر وَر

کنون که‌پرده‌ازاین راز،بر گرفت سپهر
به آنکه هر دو بگوئیم عیب یکدیگر

زچون‌منی،چه‌توان چشم‌داشت‌غیرستم
زهمنشین جفا جو، گریختن خوشتر

به‌تیغ می‌نتوان گفت،دست‌وپای‌مبر
بگرگ می‌نتوان گفت،میش وبرّه‌مدر

من اَر بَدم، زبداندیشی خود آگاهم
هزار خانه بسوزد، هم از یکی اخگر

تراچه عادت زیبا وخصلت نیکوست
من آتشم، ز من و زشت رائیم بگذر

سزای باغ نبودی تو،باغبان چه کند
پسر چونا خلف افتاد،چیست جرم پدر

خوشند کارشناسان، تراچه‌دارد خوش
هنرورند بزرگان، ترا چه بود هنر

بلندگشتن‌تنها بلندنامی‌نیست
بمیوه‌نخل شد،ای‌دوست،برتراز عرعر

بِطرف باغ،تهی‌دست وبی‌هنربودن
برای تازه نهالان، خسارتست و خطر

چوشاخه بارنیارد،چه‌برگ‌سبز وچه‌زرد
چو چوب همسر آذرشود،چه خشک وچه‌تر

بکوی نیکدلان، نیست جز نکوئی راه
بسوی کاخ هنر، نیست غیر کوشش در

کسیکه داور کردارهای نیک وبد است
بجز بدی، ندهد بدسرشت راکیفر

بدان‌صفت که‌توئی،نقش‌هستیت‌بکشند
تو صورتی و سپهر بلند، صورتگر

اگر ز رمز بلندی‌وپستی،آگاهی
تنت چگونه چنین فربه‌است‌وجان لاغر

اگر ز کار بد و نیک خویش، بی‌خبری / دمی در آینهٔ روشن جهان، بنگر
هزار شاخهٔ سرسبز، گشت زرد و خمید / ز سحربازی و ترفند گنبد اخضر
به روز حادثه، کار آگهان روشن رای / نیفکنند ز هر حملهٔ سپهر، سپر
ز خون فاسد تو، تن مریضی بود همی / عجب مدار، رگی را زدند گر نشتر
بهای هر نم ازین یم، هزار خون دل است / نخورده باده کسی، رایگان ازین ساغر
برای معرفتی، جسم گشت همسر جان / برای بوی خوشی، عود سوخت در مجمر

نوروز

سپیده‌دم، نسیمی روح‌پرور / وزید و کرد گیتی را معنبر
تو پنداری، ز فروردین و خرداد / به باغ و راغ، بُد پیغام‌آور
به رخسار و به تن، مشّاطه کردار / عروسان چمن را بست زیور
گرفت از پای بند سرو و شمشاد / سترد از چهره، گرد بید و عرعر
ز گوهر ریزی ابر بهاری / بسیط خاک شد پر لؤلؤتر
مبارکباد گویان، در فکندند / درختان را به تارک، سبز چادَر
نماند اندر چمن یک شاخ، کان را / نپوشاندند رنگین حُلّه در بر
ز بس بشکفت گوناگون شکوفه / هوا گردید مشکین و معطّر
بسی شد، بر فراز شاخساران / زمرّد، همسر یاقوت احمر
به تن پوشید گل، استبرق سرخ / به سر بنهاد نرگس، افسر زر
بهاری لعبتان، آراسته چهر / به کردار پریرویان کشمر

چمن، با سوسن و ریحان مُنقّش — زمین، چون صُحف انگلیون مصوّر
در اوج آسمان، خورشید رخشان — گهی پیدا و دیگرگه مُضمّر
فلک، از پست رائیها مُبرّا — جهان، زآلوده کاریها مطهّر

فلسفه

نخودی گفت لوبیائی را: — کز چه من گِردَم این چنین، تو دراز؟
گفت: ما هر دو را بباید پخت — چاره‌ای نیست، با زمانه بساز
رمز خلقت، به ما نگفت کسی — این حقیقت، مپرس زاهل مجاز
کس، بدین رزمگه ندارد راه — کس، درین پرده نیست محرم راز
به درازی و گردی من و تو — ننهد قدر، چرخ شعبده‌باز
هر دو، روزی در اوفتیم به دیگ — هر دو گردیم جفت سوز و گداز
نتوان بود با فلک گستاخ — نتوان کرد بهر گیتی ناز
سوی مخزن رویم زین مطبخ — سر این کیسه، گردد آخر باز
برویم از میان و دم نزنیم — بخروشیم، لیک بی‌آواز
این چه خامی‌است، چون در آخر کار — آتش آمد من و تو را دمساز
گر چه در زحمتیم، باز خوشیم — که به ما نیز، خلق راست نیاز
دهر، بر کار کس نپردازد — هم تو، بر کار خویشتن پرداز
چون تن و پیرهن نخواهد ماند — چه پلاس و چه جامه‌ی ممتاز
ما کز انجام کار بی‌خبریم — چه توانیم گفتن از آغاز.

خون دل

مرغی به‌باغ رفت و یکی میوه کند و خورد
ناگه زدست چرخ به‌پایش رسید سنگ

خونین به لانه آمد و سر زیر پر کشید
غلتید چون کبوتر با باز کرده جنگ

بگریست مرغ خُرد که: برخیز و سرخ کن
مانند بال خویش، مرا نیز بال و چنگ

نالید و گفت: خون دلست این نه رنگ و زیب
صیّاد روزگار، به من عرصه کرد تنگ

آخر تو هم زلانه، پی دانه بَر پری
از خون پرِ تو نیز بدینسان کنند رنگ

درسبزه گر رَوی، کَندَت دست جور پر
بربام گر شوی، کندت سنگ فتنه لنگ

آهسته میوه‌ای بکن از شاخی و برو
در باغ و مرغزار، مکن هیچگه درنگ

میدان سعی و کار، شمار است بعد از این
ما رفتگان به‌نوبت خود تاختیم خنگ.

احسان بی ثمر

بارید ابر بر گل پژمرده‌ای و گفت
کز قطره بهر گوش تو آویزه ساختم

از بهر شستن رخ پاکیزه‌ات زگرد
بگرفتم آب پاک زدریا و تاختم

خندید گل که دیر شد این بخشش و عطا
رخساره‌ای نماند، زگرما گداختم

ناسازگاری از فلک آمد، وگر نه من
با خاک خوی کردم و با خار ساختم

ننواخت هیچگاه مرا، گرچه بی دریغ
هر زیر و بم که گفت قضا، من نواختم

تا خیمهٔ وجود من افراشت بخت گفت
کز بهر واژگون شدنش برفراختم

دیگر زنرد هستیم امید برد نیست
کز طاق وجفت، آنچه مرا بود باختم

منظور ومقصدی نشناسد به جز جفا
من بایکی نظاره، جهان را شناختم

شاهد و شمع

شاهدی گفت به شمعی: کامشب
در و دیوار، مزین کردم

دیشب از شوق، نخفتم یکدم
دوختم جامه و بر تن کردم

دو سه گوهر زگلوبندم ریخت
بستم و باز به گردن کردم

کس ندانست چه سحرآمیزی
به پرند از نخ و سوزن کردم

صفحه‌ی کارگه، از سوسن و گل
به خوشی چون صف گلشن کردم

تو به گرد هنر من نرسی
زانکه من بذل سر و تن کردم

شمع خندید که: بس تیره شدم
تا زتاریکیت ایمن کردم

پی پیوند گهرهای تو، بس
گهر اشک به دامن کردم

گریه‌ها کردم و چون ابربهار
خدمت آن گل و سوسن کردم

خوشم از سوختن خویش از آنک
سوختم، بزم تو روشن کردم

گرچه یک روزن امید نماند
جلوه‌ها بر در و روزن کردم

تا تو آسوده روی در ره خویش
خوی باگیتی رهزن کردم

تا فروزنده شود زیب و زرت
جان زروی و دل از آهن کردم

خرمن عمر من ار سوخته شد
حاصل شوق تو، خرمن کردم

کارهائی که شمردی بر من
تو نکردی، همه را من کردم.

نغمهٔ خوشه چین

زدرد پای، پیرزنی ناله کرد زار: کامروز، پای مزرعه رفتن نداشتم

برخوشه‌چینیم‌فلک سفله، گر گماشت عیبش‌مکن، که‌حاصل وخرمن‌نداشتم

دانی، زمن برای چه دامن گرفت دهر من جز سرشک گرم، به دامن نداشتم

سر،درد سر کشید وتن‌خسته عورماند ایکاش، از نخست سر و تن نداشتم

هستی، وبال گردن من شد زکودکی ایکاش، این وبال به گردن نداشتم

پیر شکسته را نفرستند بهر کار من برگ و ساز خانه نشستن نداشتم

از حمله‌های شبرو دهرم خبر نبود من چون زمانه، چشم به روزن نداشتم

صدمعدن‌است‌دردل‌هرسنگ کوه‌بخت من،یک گوهر ازاین‌همه معدن‌نداشتم

فقرم چو گشت‌دوست،شنیدم زدوستان آن طعنه‌ها، که چشم زدشمن نداشتم

گرجور روز گار کشیدم،شگفت‌نیست یارای انتقام کشیدن نداشتم

دیگر کبوترم به سوی لانه برنگشت مانا شنیده بود که ارزن نداشتم

از کلبه،خیره گربه‌ی‌پیرم‌نبست رخت دیگر پنیر و گوشت، به مخزن نداشتم

بد دل،زمانه‌بود که‌ناگه زمن‌برید من قصد از زمانه بریدن نداشتم

زان‌روی،چرخ‌سنگ به‌سر زدمرا که‌من مانند چرخ، سنگ و فلاخن نداشتم

هر روز بر سرم، سر موئی سپید شد افزود برف و چاره‌ی رفتن نداشتم

من خود چوآتش،از شرر فقرسوختم پروای سردی دی و بهمن نداشتم

ماندم بسی‌ودیده‌ی‌من شصت‌سال‌دید امّا چه سود؟ بهره زدیدن نداشتم

همواره روز گار سیه دید، چشم من آسایشی زدیده‌ی روشن نداشتم

دستی نماند تا که بدوزد قبای من حاجت به جامه و نخ و سوزن نداشتم

روزی که پند گفت به من گردش فلک آن روز، گوش پند شنیدن نداشتم

هرگز مرا زداشتن خلق رشک نیست	زان غبطه میخورم که چرا من نداشتم.

گرگ و سگ

پیام داد سگ گلّه را، شب گرگی	که صبحدم بَره بفرست، میهمان دارم
مرا بخشم میاور، که گرگ بدخشم است	درون تیره و دندان خون فشان دارم
جواب داد، مرا با تو آشنایی نیست	که رهزنی تو و من نام پاسبان دارم
من از برای خور و خواب، تن نپروردم	همیشه جان بکف و سر بر آستان دارم
مرا گران بخریدند، تا بکار آیم	نه آنکه کار چو شد سخت، سر گران دارم
مرا قلاده بگردن بُود، پَلاس به پشت	چه انتظار ازین بیش، ز آسمان دارم
عنان نفس، ندادم چو غافلان از دست	کنون بدست توانا، دو صد عنان دارم
گرفتم آنکه فرستادم آنچه میخواهی	زخود چگونه چنین ننگ را نهان دارم
هراس نیست مرا هیچگه زحملهٔ گرگ	هراس کم دلی برّه جبان دارم
هزار بار گریزاندمت به درّه و کوه	هزارها سخن، از عهد باستان دارم
شبان، بجرأت و تدبیرم آفرینها خواند	من این قلادهٔ سیمین، از آنزمان دارم
رفیق دزد نگردم بحیله و تلبیس	که عمرهاست بکوی وفا مکان دارم
درستکارم و هرگز نمانده‌ام بیکار	شبان گَرَم نبرد، پاس کاروان دارم
مرا نکشته، بآغل درون نخواهی شد	دهان من نتوان دوخت، تا دهان دارم
جفای گرگ، مرا تازگی نداشت، هنوز	سه زخم کهنه به پهلو و پشت و ران دارم
دوسال پیش، بدندان دُم تو برکندم	کنون زگوش گذشتی، چنین گمان دارم

دکان کید، برو جای دیگری بگشای
فروش نیست در آنجا که من دکان دارم

دزد خانه

حکایت کرد سرهنگی به کسری
که دشمن را ز پشت قلعه راندیم
فراریهای چابک را گرفتیم
گرفتاران مسکین را رهاندیم
به خون کشتگان، شمشیر شستیم
بر آتشهای کین، آبی فشاندیم
ز پای مادران کندیم خلخال
سرشک از دیدهٔ طفلان چکاندیم
ز جام فتنه، هر تلخی چشیدیم
همان شربت به بدخواهان چشاندیم
بگفت این خصم را راندیم، امّا
یکی زو کینه‌جوتر، پیش خواندیم
کجا با دزد بیرونی درافتیم
چو دزد خانه را بالا نشاندیم
از این دشمن در افکندن چه حاصل
چو عمری با عدوی نفس ماندیم
ز غفلت، زیر بار عجب رفتیم
ز جهل، این بار را با خود کشاندیم
نداده ابره را از آستر فرق
قبای زندگانی را دراندیم
در این دفتر، بهر رمزی رسیدیم
نوشتیم و به اهریمن رساندیم
دویدیم استخوانی را زدنبال
سگ پندار را از پی دواندیم
فسون دیو را از دل نهفتیم
برای گرگ، آهو پروراندیم
پلنگی جای کرد اندر چراگاه
همانجا گلّهٔ خود را چراندیم
ندانستیم فرصت را بدل نیست
ز دام، این مرغ وحشی را پراندیم

فریب آشتی

زحیله، بر در موشی نشست گربه و گفت
که چند دشمنی از بهر حرص و آز کنیم

بیا که رایت صلح و صفا برافرازیم
به راه سعی و عمل، فکر برگ و ساز کنیم

بیا که حرص دل و آز دیده را بکشیم
وجود، فارغ از اندیشه و نیاز کنیم

بسی به خانه نشستیم و دامن آلودیم
بیا رویم سوی مسجد و نماز کنیم

بگفت، کارشناسان به ما بسی خندند
اگر که گوش به پند تو حیله‌ساز کنیم

ز توشه‌ای که تو تعیین کنی، چه بهره بریم
به خلوتی که تو شاهد شوی، چه راز کنیم

رعایت از تو ندیدیم، تا شویم ایمن
نوازشی نشنیدیم، تا که ناز کنیم

خود، آگهی که چه کردی به ما، دگر مپسند
که ما اشاره بدان زخم جانگداز کنیم

بلای راه تو بس دیده‌ایم، به که دگر
نه قصه‌ای ز نشیب و نه از فراز کنیم

دگر به کار نیاید گلیم کوته ما
اگر که پای، از این بیشتر دراز کنیم

خلاف معرفت و عقل، ره چرا سپریم
بروی دشمن خود، در چگونه باز کنیم

حدیث روشن ظلم شما و ذلّت ما
حقیقت است، چرا صحبت از مجاز کنیم.

توشهٔ پژمردگی

لاله‌ای با نرگسی پژمرده گفت
بین که ما رخساره چون افروختیم

گفت ما نیز آن متاع بی بدل
شب خریدیم و سحر بفروختیم

آسمان به روزی بیاموزد ترا
نکته‌هایی را که ما آموختیم

خرّمی کردیم وقت خرّمی
چون زمان سوختن شد، سوختیم
تا سفر کردیم بر مُلکِ وجود
توشهٔ پژمردگی اندوختیم
دَرزی ایّام زان ره می‌شتافت
آنچه را زین راه، ما می‌دوختیم.

گل پنهان

نهفت چهره گلی زیر برگ و بلبل گفت
مپوش روی، بروی تو شادمان شده‌ایم
مسوز ز آتش هجران، هزار دستان را
به کوی عشق تو عمری است داستان شده‌ایم
جواب داد، کزین گوشه گیری و پرهیز
عجب مدار، که از چشم بد نهان شده‌ایم
زدستبرد حوادث، وجود ایمن نیست
نشسته‌ایم و بر این گنج، پاسبان شده‌ایم
تو گریه می کنی و خنده می کند گلزار
از این گریستن و خنده بدگمان شده‌ایم
مجال بستن عهدی به ما نداد سپهر
سحر، شکفته و هنگام شب خزان شده‌ایم
مباش فتنهٔ زیبائی و لطافت ما
چرا که نامزد باد مهرگان شده‌ایم
نسیم صبحگهی، تا نقاب ما بدرید
برای شکوه ز گیتی، همه دهان شده‌ایم
بکاست آنکه سبکسار شد، ز قیمت خویش
از این معامله ترسیده و گران شده‌ایم
دو روزه بود، هوسرانی نظربازان
همین بس است، که منظور باغبان شده‌ایم

جمال حق

نهان شد از گل زردی گلی سپید که ما   سپید جامه و از هر گنه مبرائیم

جواب داد که ما نیز چون تو بی گنهیم   چرا که جز نفسی در چمن نمی‌پائیم

به‌ما زمانه چنان فرصتی نبخشوده‌است   که از غرور، دل پاک را بیالائیم

قضا، نیامده ما را زباغ خواهد برد   نه میرویم به سودای خود، نه میائیم

به‌خود نظاره کنیم ار به‌چشم خودبینی   چگونه لاف توانیم زد که بینائیم

چوغنچه‌و گل دوشینه صبحدم فرسود   من‌وتوجای شگفت‌است گر نفرسائیم

به گرد ما گل‌زرد وسپید بسیارند   گمان مبر که به گلشن،من‌وتو تنهائیم

هزار بوته و برگ ارنهان کند ما را   به چشم خیرهٔ گلچین دهر پیدائیم

بدین شکفتگی امروز چند غرّه‌شویم   چو روشن است که پژمردگان فردائیم

دراین‌زمانه،فزودن برای کاستن است   فلک بکاهدمان هر چه ما بیفزائیم

خوش‌است بادهٔ‌رنگین جام‌عمر،ولیک   مجال نیست که پیمانه‌ای بپیمائیم

زطیب صبحدم آن‌به که‌توشه‌بر گیریم   که آگه‌است که تاصبح‌دیگر اینجائیم

فضای باغ،تماشا گه جمال حق است   من وتو نیز درآن، از پی تماشائیم

چه‌فرق گرتو زیک‌رنگ وما زیک‌فامیم   تمام، دختر صنع خدای یکتائیم

همین‌خوش‌است که‌دربند گیش‌یکرنگیم   همی‌بس‌است که‌در خواجگیش یکرائیم

به رنگ ظاهر اوراق ما نگاه مکن   که ترجمان بلیغ هزار معنائیم

دراین‌وجودضعیف ارتوان‌وتوشی‌هست   رهین موهبت ایزد توانائیم

برای سجده دراین آستان، تمام سریم   پی گذشتن از این رهگذر، همه پائیم

تمام، ذرّهٔ این بی‌زوال خورشیدیم   تمام، قطرهٔ این بی‌کرانه دریائیم

دراین‌صحیفه که‌زیبندکیست حرف‌نخست   چه فرق گر بنظر، زشت یا که زیبائیم

چو غنچه‌های دگر بشکفند، ما برویم
کنون بیا که صف سبزه را بیارائیم

دراین‌دو روزهٔ‌هستی‌همین‌فضیلت‌ماست
که جور می کند ایام و ما شکیبائیم

زسرد و گرم تنور قضا نمی‌ترسیم
برای سوختن و ساختن مهیّائیم

اسیر دام هویٰ و قرین آز شدن
اگر دمی و اگر قرنهاست، رسوائیم.

سرنوشت

به‌جغد گفت شبانگاه طوطی ازسرخشم
که‌چند بایدت‌اینگونه‌زیست‌سر گردان

چرا زگوشهٔ‌عزلت، برون‌نمیائی
چه اوفتاده که از خلق میشوی پنهان

کسی‌بجزتو،نبستست‌چشم‌روشن‌بین
کسی‌بجزتو،نکردست‌درخرابه‌مکان

اگر بجانب شهرت گذر فتد، بینی
بسی بلند بنا قصر و زرنگار ایوان

چرا زفکرت باطل، نژند داری دل
چرا بملک سیاهی، سیه‌کنی وجدان

زطائران جهان دیده، رسم و راه آموز
ببین چگونه بسر میبرند وقت و زمان

اگر که همچو منت، میل برتری باشد
گهت بدست نشانند و گاه بر دامان

مرا نگر، چه نکو رأی و نغز گفتارم
ترا ضمیر، بداندیش والکنست زبان

بما، هماره شکر داده‌اند، نوبت چاشت
نخورده‌ایم بسان تو هیچگه غم دان

بزیر پر،چوتو سر بی‌سبب نهان‌نکنیم
زنیم درچمنی تازه، هرنفس جولان

بهِل، که عمر تلف کردنست تنهائی
ندیم سرو و گل وسبزه‌باش در بستان

بپوش چشم زبیغوله، نیستی رهزن
بشوی گرد سیاهی زدل، نه‌ای شیطان

نه با خبر زبهاری، نه آگهی زخریف
چو مرده‌ای بزمستان و فصل تابستان

بکنج غار، مَخز همچو گرگ بی‌چنگال گرسنه خواب مکن، چون شغال بی‌دندان

به موش مرده، میالای پنجه و منقار بزرگ باش و میاموز خصلت دونان

بروزگار جوانیت، ماتم پیری است سیه‌دلی چوتو، هرگز نداشت بخت جوان

جهان به خویشتن ایدوست خیره سخت مگیر که کار سخت، ز کار آگهی شدست آسان

برو به‌سیر گهی تازه، صبحگاهی خوش بیا بخانهٔ ما، باش یکشبی مهمان

توچشم عقل ببستی، که‌در چه‌افتادی توبد شدی، که‌شد ندازتو خوبترد گران

فضیلت وهنر، ای بی‌هنر، نمود مرا جلیس بزم بزرگان و همسر شاهان

مرا ز عاج و زر وسیم، ساختند قفس گهم بخانه نگهداشتند وگه به دکان

زخویش، بی‌سبب‌ای تیره‌دل چه‌میکاهی کمال جوی وسعادت، چه خواهی‌ازنقصان

همیشه‌می نتوان‌رفت بیخود وفارغ هماره می نتوان زیست غمگن‌وحیران

زناله‌های غم‌افزای خویش، جان‌مخراش زسوک بیگه‌خود، خلق رامکن گریان

زبانگ‌زشت تو، بس آرزو که گشت‌تباه زفال شوم‌تو، بس خانمان که‌شد ویران

چوطوطیان، چه‌سخن گفتی‌وشنیدی، هین چو بلبلان، بکدامین چمن پریدی، هان

جواب داد که برخیره، شوم خوانندم زمن بکس نرسیدست هیچگونه زیان

عجب‌مدار، گرم شوق سیر گلشن‌نیست تفاوتیست میان من و دگر مرغان

سمند دولت گیتی که جانب همه‌تاخت زما گذشت چوبرق ونگه‌نداشت‌عنان

خوشست نغمه‌ی مرغی‌به‌ساحت چمنی ولی نه‌بوم‌سیه‌روز، مرغکی‌خوشخوان

فروغ چهر گل، آن به که بلبلان بینند برای همچو منی، شوره‌زار شد شایان

هرآن کسی که‌تو راپیک نیکبختی گشت نداد دیده‌ی ما را نصیب، جز پیکان

بسوخت خانه‌ی‌ما ز آتش حوادث چرخ نه مردمیست زهمسایه خواستن تاوان

نکرد رهرو عاقل، به هر گذرگه خواب نچید طائر آگاه، چینه از هر خوان

چه سود صحبت شاهان، چو نیست آزادی چرا دهیم گرانمایه وقت را ارزان
به رنج گوشه‌نشینی و فقر، تن دادن به از پریدن بیگاه و داشتن غم جان
قفس نه جز قفس است، ار چه سیم و زر باشد که صحن تنگ همانست و بام تنگ همان
در آشیانه‌ی ویران خویش خرسندیم چه خوشدلیست در آباد دیدن زندان
هزار نکته به ما گفت شب رو گردون چه غم، به چشم تو گر بیهُشیم یا نادان
به نزد آنکه چو من دوستدار تاریکی است تفاوتی نکند روز تیره و رخشان
مرا ز صحبت بیگانگان ملال آید به میهمانیم ای دوست، هیچگاه مخوان
تو خود، گهی به چمن خسب و گه به سبزه خرام که بوم را نه ازین خوشدلی بُوَد، نه از آن
به عهد و یکدلی مردم، اعتباری نیست که همچو دور جهان، سست عهد بود انسان
ز راه تجربه، گر هفته‌ای سکوت کنی نه خواجه ماند و بانو، نه شکّر و انبان
به جوی و جر بکنندت به صد جفا پروبال به رهگذر بکشندت به صد ستم، طفلان
نه جغد رست و نه طوطی، چو شد قضا شاهین نه زشت ماند و نه زیبا، چو راز گشت عیان
طبیب دهر نیاموخت جز ستم، پروین به درد کشت و حدیثی نگفت از درمان.

فرشته‌ی انس

در آن سرای که زن نیست، انس و شفقت نیست در آن وجود که دل مرد، مرده است روان
به هیچ مبحث و دیباچه‌ای، قضا ننوشت برای مرد کمال و برای زن نقصان
زن از نخست بُوَد رکن خانه‌ی هستی که ساخت خانه‌ی بی‌پای بست و بی‌بنیان؟
زن ار به راه متاعب نمی گداخت چو شمع نمی‌شناخت کس این راه تیره را پایان

چو مهر، گر که نمی‌تافت زن به کوه وجود
نداشت گوهری عشق، گوهر اندر کان

فرشته بود زن، آن ساعتی که چهره نمود
فرشته بین، که بر و طعنه می‌زند شیطان

اگر فَلاطُن و سقراط، بوده‌اند بزرگ
بزرگ بوده پرستار خُردی ایشان

به گاهواره‌ی مادر، به کودکی بس خفت
سپس به مکتب حکمت، حکیم شد لقمان

چه پهلوان و چه سالک، چه زاهد و چه فقیه
شدند یکسره، شاگرد این دبیرستان

حدیث مهر، کجا خواند طفل بی‌مادر؟
نظام و امن، کجا یافت ملک بی‌سلطان؟

وظیفه‌ی زن و مرد، ای حکیم، دانی چیست؟
یکیست کشتی و آن دیگریست کشتیبان

چو ناخداست خردمند و کشتیش محکم
دگر چه باک ز امواج و ورطه و طوفان

به روز حادثه، اندر یم حوادث دهر
امید سعی و عملهاست، هم ازین، هم ازان

همیشه دختر امروز، مادر فرداست
ز مادر است میسر، بزرگی پسران

اگر رفوی زنان نکو نبود، نداشت
به جز گسیختگی، جامه‌ی نکو مردان

توان و توش ره مرد چیست؟ یاری زن
حُطام و ثروت زن چیست؟ مهر فرزندان

زن نکوی، نه بانوی خانه تنها بود
طبیب بود و پرستار و شحنه و دربان

به روزگار سلامت رفیق و یار شفیق
به روز سانحه، تیمارخوار و پشتیبان

ز بیش و کم، زن دانا نکرد روی تُرُش
به حرف زشت، نیالود نیکمرد دهان

سمند عمر، چو آغاز بدعنانی کرد
گهیش مرد و زمانیش زن، گرفت عنان

چه زن، چه مرد، کسی شد بزرگ و کامروا
که داشت میوه‌ای از باغ علم، در دامان

به رسته‌ی هنر و کارخانه‌ی دانش
متاعهاست، بیا تا شویم بازرگان

زنی که گوهر تعلیم و تربیت نخرید
فروخت گوهر عمر عزیز و ارزان

به بانوست که خود را بزرگ می‌شمرد
به گوشواره و طوق و بَیارَه‌ی مرجان

چو آب و رنگ فضیلت به چهره نیست چه سود
ز رنگ جامه‌ی زربفت و زیور رخشان؟

برای گردن و دست زن نکو، پروین
سزاست گوهر دانش، نه گوهر الوان.

آسایش بزرگان

شنیده‌اید که آسایش بزرگان چیست: / برای خاطر بیچارگان نیاسودن
به کاخ دهر که آلایش است بنیادش / مقیم گشتن و دامان خود نیالودن
همی زعادت و کردار زشت کم کردن / هماره بر صفت و خوی نیک افزودن
زبهر بیهده، از راستی بری نشدن / برای خدمت تن، روح را نفرسودن
برون شدن زخرابات زندگی هشیار / زخود نرفتن و پیمانه‌ای نپیمودن
رهی که گمرهیش درپی‌است نسپردن / دری که‌فتنه‌اش‌اندر پس‌است نگشودن.

دیدن و نادیدن

شبی‌به‌مردمک‌چشم،طعنه‌زدمژگان / که چند بی‌سبب از بهر خلق کوشیدن
همیشه بار جفا بردن و نیاسودن / همیشه رنج طلب کردن و نرنجیدن
زنیک‌وزشت‌وگل‌وخارومردم‌وحیوان / تمام دیدن و از خویش هیچ نادیدن
چوکارگر شده‌ای،مزدسعی‌ورنج‌توچیست / بوقت کار، ضروری است کار سنجیدن
زبزم تیرهٔ خود، روشنی دریغ مدار / که روشنست ازین بزم، رخت برچیدن
جواب داد که آئین کاردانان نیست / بخواب جهل فزودن، زکار کاهیدن
کنایتی‌است‌درین‌رنج‌روزخسته‌شدن / اشارتی‌است‌درین کارشب‌نخوابیدن
مرا حدیث هویٰ و هوس مکن تعلیم / هنروران نپسندند خودپسندیدن
نگاهبانی ملک تن است پیشهٔ چشم / چنانکه رسم و ره پاست ره نوردیدن

اگر پی هوس و آز خویش میگشتم — کنون نبود مرا دیده، جای گردیدن
بپای خویش نیفکنده روشنی هرگز — اگر چه کار چراغ است نور بخشیدن
نه آگهیست، زحکم قضا شدن دلتنگ — نه مردمی است، زدست زمانه نالیدن
مگو چرا مُژه گشتم من و تو مردم چشم — ازین حدیث، کس آگه نشد بپرسیدن
هزار مسئله در دفتر حقیقت بود — ولی دریغ، که دشوار بود فهمیدن
زدل تپیدن و از دیده روشنی خواهند — زخون دویدن و از اشک چشم، غلتیدن
زکوه و کاه گرانسنگی و سبکباری — زخاک صبر و تواضع، زِباد رقصیدن
سپهر، مردم چشمم نِهاد نام از آن — که بود خصلتم، ازخویش چشم پوشیدن
هزار قرن ندیدن زروشنی اثری — هزار مرتبه بهتر زِخویشتن دیدن
هوای نفس چو دیویست تیره‌دل، پروین — بَتر زدیوپرستی است، خود پرستیدن.

شرط نیکنامی

نیکنامی نباشد، از ره عُجب — خِنگ آز و هوس همی راندن
روز دعوی، چو طبل بانگ زدن — وقت کوشش، زکار واماندن
خستگان را زطعنه، جان خستن — دل خلق خدای رنجاندن
خود، سلیمان شدن به ثروت و جاه — دیگران را زدیو ترساندن
با درافتادگان، ستم کردن — زهر را جای شهد نوشاندن
اندر امّید خوشه‌ی هوسی — هرکجا خرمنی است، سوزاندن
گمرهان را رفیق ره بودن — سر زفرمان عقل پیچاندن

عیب پنهان دیگران گفتن
عیب پیدای خویش پوشاندن
بهر یک مشت آرد، بر سر خلق
آسیا چون زمانه گرداندن
گویمت شرط نیکنامی چیست
زانکه این نکته بایدت خواندن:
خاری از پای عاجزی کندن
گردی از دامنی بیفشاندن.

نکوهش نکوهیده

جُعل[1] پیر گفت با انگشت[2]
که سر و روی ما سیاه مکن
گفت، در خویش هم دمی بنگر
همه را سوی ما نگاه مکن
این سیاهی، سیاهی تن تست
جاه مفروش و اشتباه مکن
با تو، رنگ تو هست تا هستی
زین مکان، خیره عزم راه مکن
سیه، ای بی‌خبر، سپید نشد
وقت شیرین خود تباه مکن.

در تعزیت پدر

پدر آن تیشه که بر خاک تو زد دست اجل
تیشه‌ای بود که شد باعث ویرانی من

۱- جُعل: سوسک. ۲- اِنگشت: زغال

یوسفت نام‌نهادند وبه گرگت‌دادند مرگ، گرگ‌توشد،ای‌یوسف کنعانی‌من
مه گردون‌ادب‌بودی و درخاک‌شدی خاک زندان‌تو گشت،ای‌مه‌زندانی‌من
از ندانستن من، دزد قضا آگه بود چون تو را برد، بخندید به نادانی من
آن‌که در زیرزمین، داد سروسامانت کاش می‌خورد غم بی‌سروسامانی من
به‌سرخاک‌تو رفتم،خط پاکش‌خواندم آه ازاین خط که‌نوشتند به‌پیشانی‌من
رفتی و روز مرا تیره‌تر از شب کردی بی‌تو در ظلمتم، ای دیدهٔ نورانی من
بی‌تو اشک‌وغم وحسرت همه‌مهمان‌منند قدمی رنجه کن از مهر، به مهمانی من
صفحهٔ روی زانظار، نهان میدارم تا نخوانند بر این صفحه، پریشانی من
دهر،بسیار چومن سربگریبان‌دیده‌است چه تفاوت کندش، سر به گریبانی من
عضوجمعیّت‌حق گشتی ودیگرنخوری غم تنهائی و مهجوری و حیرانی من
گل‌وریحان کدامین‌چمنت‌بنمودند که‌شکستی قفس،ای‌مرغ گلستانی‌من
من که‌قدرگهر پاک‌تو میدانستم زچه مفقود شدی، ای گهر کانی من
من که‌آب‌توزسرچشمهٔ‌دل‌میدادم آب‌ورنگت چه‌شد،ای لالهٔ‌نعمانی‌من
من‌یکی‌مرغ غزلخوان‌توبودم،چه‌فتاد که دگر گوش نداری به نوا خوانی من
گنج‌خودخواندیم‌ورفتی‌وبگذاشتیم ای‌عجب،بعدتوبا کیست‌نگهبانی‌من.

پیک پیری

زسری، موی سپیدی روئید خنده‌ها کرد بر او موی سیاه
که چرا در صف ما بنشستی تو زیک راهی و ما از یک راه

گفت من با تو عبث ننشستم
بنشاندند مرا خواه نخواه

گه روئیدن من بود امروز
گل تقدیر نروید بیگاه

رهرو راه قضا و قدرم
راهم این بود، نبودم گمراه

قاصد پیرم، از دیدن من
این یکی گفت دریغ، آن یک آه

خرمن هستی خود کرد دِرو
هر که بر خوشهٔ من کرد نگاه

سپهی بود جوانی که شکست
پیری امروز برانگیخت سپاه

رُست چون موی سیه، موی سپید
چه خبر داشت که دارند اکراه

رنگ بالای سیه بسیار است
نیستی از خُم تقدیر آگاه

گه سیه رنگ کند، گاه سفید
رنگرز اوست، مرا چیست گناه

چو تو، یکروز سیه بودم و خوش
سیهی گشت سپیدی ناگاه

تو هم ایدوست چو من خواهی شد
باش یکروز بر این قصه گواه

هر چه دانی، بمن امروز بخند
تا که چون من کندت هفته و ماه

از سپید و سیه و زشت و نکو
هر چه هستیم، تباهیم تباه

قصهٔ خویش دراز از چه کنیم
وقت بیگه شد و فرصت کوتاه.

نهال آرزو

پروین در جوزای ۱۳۰۳، از مدرسهٔ اناثیهٔ امریکائی تهران فارغ‌التّحصیل شد؛ این قطعهٔ را برای جشن فارغ‌التّحصیلی کلاس خود سروده‌است.

ای نهال آرزو، خوش‌زی که بار آورده‌ای
غنچه بی باد صبا، گل بی‌بهار آورده‌ای

باغبانان تورا، امسال سال خرّمی است | زین همایون میوه، کز هر شاخسار آورده‌ای
شاخ و برگ نیکنامی، بیخ و بارت سعی و علم | این هنرها، جمله از آموزگار آورده‌ای
خُرّم آنکو وقت حاصل ارمغانی از تو بُرد | برگ دولت، زاد هستی، توش کار آورده‌ای

غنچه‌ای زین شاخه، ما را زیب دست و دامن است | همّتی، ای خواهران، تا فرصت کوشیدن است
پستیِ نسوان ایران، جمله از بی دانشی است | مرد یا زن، برتری و رُتبت از دانستن است
زین چراغ معرفت کامروز اَندر دست ماست | شاهراه سعی و اقلیم سعادت، روشن است
بِه که هر دختر بداند قدر علم آموختن | تا نگوید کس، پسر هشیار و دختر کودن است

زن ز تحصیل هنر شد شهره در هر کشوری | برنکرد از ما کسی زین خواب بیدردی سری
از چه نِسوان از حقوق خویشتن بی بهره‌اند | نام این قوم از چه، دور افتاده از هر دفتری
دامن مادر، نخست آموزگار کودک است | طفل دانشور، کجا پرورده نادان مادری
با چنین درماندگی، از ماه و پروین بگذریم | گر که ما را باشد از فضل و ادب، بال و پری

کودک آرزومند

دی، مرغکی به مادر خود گفت، تا به چند | مانیم ما همیشه به تاریک خانه‌ای
من عمر خویش، چون تو نخواهم تباه کرد | در سعی و رنج ساختن آشیانه‌ای
آید مرا چو نوبت پرواز، بر پرم | از گل به سبزه‌ای و زبامی به خانه‌ای
خندید مرغ زیرک و گفتش تو کودکی | کودک نگفت، جز سخن کودکانه‌ای

آگاه و آزموده توانی شد آن زمان
کاگه شوی ز فتنهٔ دامی و دانه‌ای

زین آشیان ایمن خود، یادها کنی
چون سازد از تن تو، حوادث نشانه‌ای

گردون، بر آن رهست که هردم زند رهی
گیتی، بر آن سراست که جوید بهانه‌ای

باغ وجود، یکسره دام نوائب است
اقبال، قصه‌ای شد و دولت، فسانه‌ای

پنهان به هر فراز که بینی نشیبهاست
مقدور نیست، خوشدلی جاودانه‌ای

هرقطره‌ای که وقت سحر بر گلی چکد
بحری بود، که نیستش اصلا کرانه‌ای

بنگر، به بلبل از ستم باغبان چه رفت
تا کرد سوی گل، نگه عاشقانه‌ای

پرواز کن، ولی نه چنان دور ز آشیان
منمای فکر و آرزوی جاهلانه‌ای

بین برسر که چرخ وزمین جنگ میکنند
غیراز تو هیچ نیست، تواند میانه‌ای

ای نوردیده، از همه آفاق خوشتر است
آرامگاه لانه و خواب شبانه‌ای

هر کس که تو سنی کند، او را کنند رام
در دست روزگار، بود تازیانه‌ای

بسیار کس، زپای درآورد اسب آز
آن را مگر نبود، لگام و دهانه‌ای.

روش آفرینش

سخن گفت با خویش، دلوی به نخوت
که بی من، کس از چه ننوشیده آبی

زسعی من، این مرز گردید گلشن
زگلبرگ پوشید گلبن ثیابی

نیاسودم از کوشش و کار کردن
نصیب من آمد ایاب و ذهابی

برآشفت بروی طناب و چنین گفت
به خیره نبستند بر تو طنابی

نه از سعی و رنج تو، کز رحمت ماست	اگر چهر گل را بود رنگ و تابی
شنیدند ناگه در این بحث پنهان	زدهقان پیر، آشکارا عتابی
که آسان شمردید این رمز مشکل	نکردید نیکو سؤال و جوابی
دبیران خلقت، در این کهنه دفتر	نوشتند هر مبحثی راکتابی
اگر دست و بازو نکوشد، شما را	چه رأی خطا و چه فکر صوابی
زباران تنها، چمن گل نیارد	بباید نسیم خوش و آفتابی
به‌هرجا چراغی‌است، روغنش باید	بود کار هر کارگر را حسابی
اگر خون نگردد، نماند وریدی	اگر گل نروید، نباشد گلابی
یکی کشت تاک و یکی چید انگور	یکی ساخت زان سرکه‌ای یا شرابی
به کوه ارنمی‌تافت خورشید تابان	به معدن نمی‌بود لعل خوشابی
نشستند بسیار شب، خار و بلبل	که تا غنچه‌ای در چمن کرد خوابی
برای خوشیهای فصل بهاران	خزان و زمستان کنند انقلابی
ز آهودل، از مطبخی دست سوزد	که تا گردد آماده، روزی کبابی
بسی کارگر باید و کار، پروین	در آبادی هر زمین خرابی

سیه روزی

به کنج مطبخ تاریک، تابه گفت به‌دیگ	که‌از ملال نمردی، چه خیره‌سر بودی
زدوده، پشت تو مانند قیر گشته سیاه	زعیب خویش، تو مسکین چه بیخبر بودی
همی به تیرگی خود فزودی از پستی	سیاه روز و سیه کار و بد گهر بودی

تمام عمر، دراین کارگاه زحمت و رنج نشسته بودی و بی‌مزد کارگر بودی
گهی ز عجز، جفای شرار می‌بردی گهی ز جهل، گرفتار شور و شر بودی
دمی ز آتش و آبت، ستم رسید و بلا دمی ندیم دم و دود و خشک و تر بودی
نه لحظه‌ای ز هجوم حوادث آسودی نه هیچ باخبر از شب، نه از سحر بودی
ستیزه گر فلک، ای تیره بخت، با تو ستیز نمی‌نمود تو خود گر ستیزه گر بودی
زمانه سوخت ترا پاک و هیچ دم نزدی همیشه خسته و پیوسته رنجبر بودی
به پیش چون تو سیه روی بد دلم که فکند چه بودی، ار که مرا قدرت سفر بودی
ندید چشم تو رنگی دگر به جز سیهی رواست گر که بگوئیم بی‌بصر بودی
در این بساط سیه، گر نمیگشودی رخت چه ما، سفید و نکو رای و ناموربودی

جواب داد که ما هر دو در خور ستمیم تو نیز همچو من، ای دوست، بیهنر بودی
جفای آتش و هیزم، نه بهر من تنهاست تو نیز لایق خاکستر و شرر بودی
من و تو سالک یک مقصدیم در معنی تو نیز رهرو این کهنه رهگذر بودی
اگر ز فکر تو میزاد، رای نیک تری به فکر روزی از این روز نیکتر بودی
مگر بیاد نداری که دوش، وقت سحر میان شعلهٔ جانسوز، تا کمر بودی
نمی‌نشستی اگر نزد ما در این مطبخ مبرهن است که در مطبخ دگر بودی
نظر به عُجب، در آلودگان نمیکردی به دامن سیه خود، گرت نظر بودی
من از سیاهی خود، بس ملول می گشتم اگر تو تیره دل، از من سپیدتر بودی.

ای روان

تو بلند آوازه بودی، ای روان / با تن دون یار گشتی دون شدی
صحبت تن تا توانست از تو کاست / تو چنان پنداشتی کافزون شدی
بسکه دیگر گونه گشت آئین تن / دیدی آن تغییر و دیگر گون شدی
جای افسون کردن مار هویٰ / زین فسونسازی تو خود افسون شدی
اندرون دل چو روشن شد زتو / شمع خود بگرفتی و بیرون شدی
آخر کارت بدزدید آسمان / این کلاغ دزد را صابون شدی
با همه کارآگهی و زیرکی / اندرین سوداگری مغبون شدی
درس آز آموختی و ره زدی / وام تن پذرفتی و مدیون شدی
نور بودی، نار پندارت بکشت / پیش‌ازاین چون‌بودی،اکنون‌چون‌شدی
گنج امکانی و دل گنجور تست / در تن ویرانه زان مدفون شدی
مُلک آزادی چه نقصانت رساند / کامدی در حصن تن مسجون شدی
هرچه بود آئینهٔ روی تو بود / نقش خود را دیدی و مفتون شدی
زورقی بودی بدریای وجود / که زطوفان قضا وارون شدی
ای دل‌خرد،از درشتیهای دهر / بسکه‌خون خوردی،درآخرخون‌شدی
زندگی خواب و خیالی بیش نیست / بی‌سبب از اندهش محزون شدی
کنده شد بنیادها زامواج تو / جویباری بودی و جیحون شدی
بی‌خریدار است اشک، ای کان چشم / خیره زین گوهر چرا محشون شدی

ارزش گهر

مرغی‌نهاد روی به‌باغی زخرمنی — ناگاه دید دانهٔ لعلی به روزنی
پنداشت چینه‌ای‌است، به‌چالاکیش‌ربود — آری، نداشت جز هوس چینه چیدنی
چون‌دیدهیچ‌نیست‌به‌خاکش‌فکندورفت — زینسانش آزمود، چه‌نیک آزمودنی

خواندش گهر به‌پیش که‌من لعل‌روشنم — روزی به‌این شکاف فتادم زگردنی
چون من‌نکرده‌جلوه گری‌هیچ شاهدی — چون من نپرورانده گهر هیچ معدنی
ما را فکند حادثه‌ای، ورنه هیچگاه — گوهر چو سنگریزه نیفتد به برزنی
با چشم عقل گر نگهی سوی من کنی — بینی هزار جلوه به نظّاره کردنی
درچهره‌ام‌ببین‌چه‌خوشیهاوتابهاست — افتاده‌وزبون‌شدم‌ازاوفتادنی

خندیدمرغ و گفت که‌بااین‌فروغ‌ورنگ — بفروشمت‌اگربخردکس، به‌ارزانی
چون فرق درّ و دانه تواند شناختن — آن کو نداشت‌وقت نگه‌چشم‌روشنی؟
در دهر بس کتاب ودبستان‌بود، ولیک — درس ادیب را چکند طفل کودنی
اهل مجاز را زحقیقت چه آگهی است — دیو آدمی نگشت به اندرز گفتنی
آن‌به که‌مرغ صبح‌زند خیمه‌درچمن — خفّاش‌رابه‌دیده‌چه‌دشتی، چه گلشنی
دانانجست پرتو گوهرزمهره‌ای — عاقل نخواست پاکی‌جان‌خوش‌از تنی
پروین‌چگونه‌جامه‌تواندبریدودوخت — آنکس که‌نخ‌نکرده‌به‌یک‌عمرسوزنی.

بام شکسته

بادی‌وزید ولانه‌ی‌خردی‌خراب کرد — بشکست بامکی وفرو ریخت برسری
لرزید پیکری و تبه گشت فرصتی — افتاد مرغکی و زخون سرخ شد پری
از ظلم رهزنی، ز رهی ماند رهروی — از دستبردِ حادثه‌ای، بسته شد دری
از هم گسست رشته‌ی عهد و مودّتی — نابود گشت نام و نشانی زدفتری
فریاد شوق دیگر از آن لانه برنخاست — وآن خاروخس فکنده شد آخردر آذری
ناچیز گشت آرزوی چند ساله‌ای — دور اوفتاد کودک خردی زمادری

برف و بوستان

به ماه دی، گلستان گفت با برف — که: ما را چند حیران می گذاری
بسی باریده‌ای بر گلشن و راغ — چه خواهد بود گر زین پس نباری؟
بسی گلبن، کفن پوشید از تو — بسی کردی به خوبان سوگواری
شکستی هر چه را، دیگر نپیوست — زدی هر زخم، گشت آن زخم کاری
هزاران غنچه‌ی نشکفته بُردی — نوید برگ سبزی هم نیاری
چو گستردی بساط دشمنی را — هزاران دوست را کردی فراری

بگفت:ای‌دوست! مهراز کینه‌بشناس — زما ناید به جز تیمارخواری
هزاران راز بود اندر دل خاک — چه کردستیم ما جز رازداری؟

به هر بی‌توشه ساز و برگ دادم نکردم هیچگه ناسازگاری
بهار از دکه‌ی من حُلّه گیرد شکوفه باشد از من یادگاری
من آموزم درختان کهن را گهی سرسبزی و گه میوه‌داری
مرا هر سال، گردون می‌فرستد به گلزار از پی آموزگاری
چمن یکسر نگارستان شد از من چرا نقش بد از من می‌نگاری؟
به گل گفتم رموز دلفریبی به بلبل، داستان دوستاری
زمن، گلهای نوروزی شب و روز فراگیرند درس کامکاری
چون من گنجور باغ و بوستانم درین گنجینه داری، هر چه داری
مرا با خود ودیعتهاست پنهان ز دوران بدین بی‌اعتباری
هزاران گنج راگشتم نگهبان بدین بی‌پائی و ناپایداری
دل و دامن نیالودم به پستی بری بودم ز ننگ بدشعاری
سپیدم زان سبب کردند در بر که باشد جامه‌ی پرهیزکاری
قضا بس کار بشمرد و به من داد هزاران کار کردم گر شُماری
برای خواب سرو و لاله و گل چه شبها کرده‌ام شب‌زنده‌داری!
به خیری گفتم اندر وقت سرما: که میل خواب داری؟ گفت: آری
به بلبل گفتم: اندر لانه بنشین که ایمن باشی از باز شکاری
چو نسرین اوفتاد از پای، گفتم: که باید صبر کرد و بُردباری
شکستم لاله را ساغر، که دیگر ننوشد می به وقت هوشیاری
فشردم نرگس مخمور راگوش که تا بیرون کند از سر خماری
چوسوسن خسته‌شد گفتم: چه‌خواهی؟ بگفت ار راست باید گفت: یاری
زبرف آماده گشت آب گوارا گوارائی رسد زین ناگواری
بهار از سردی من یافت گرمی منش دادم کلاه شهریاری

نه گندم داشت برزیگر، نه خرمن | نمی‌کردیم گر ما پرده‌داری
اگر یکسال گردد خشکسالی | زبونی باشد و بد روزگاری
ازین پس، باغبان آید به گلشن | مرا بگذاشت وقت آبیاری
روان آید به جسم، این مردگان را | زباران و زباد نوبهاری
درختان، برگ و گل آرند یکسر | بَدَل بر فَربهی گردد نزاری
به چهر سرخ گل، روشن کنی چشم | نه بیهوده است این چشم انتظاری
نثارم گل، ره آوردم بهار است | ره‌آورد مرا هرگز نیاری
عروس هستی از من یافت زیور | تو اکنون از منش کن خواستگاری
خبر ده بر خداوندان نعمت | که ما کردیم این خدمتگذاری.

مناظره

شنیده‌اید میان دو قطره چه گذشت | گه مناظره، یک‌روز برسر گذری
یکی بگفت به آن‌دیگری، توخون که‌ای | من اوفتاده‌ام اینجا، زدست تا جوری
بگفت، من بچکیدم زپای خار کنی | زرنج خار، که رفتش بپاچو نیشتری

جواب داد زیک چشمه‌ایم هردو، چه‌غم | چکیده‌ایم اگر هر یک از تن دگری
هزار قطرهٔ خون در پیاله یکرنگند | تفاوت رگ و شریان نمیکند اثری
زمادو قطرهٔ کوچک چه کار خواهد خاست | بیا شویم یکی قطرهٔ بزرگتری
براه سعی و عمل، با هم اتفاق کنیم | که ایمنند چنین رهروان زهرخطری

دراوفتیم ز رودی میان دریائی
گذر کنیم زسرچشمه‌ای بجوی‌وجری

بخنده گفت، میان من وتوفرق بسی است
توئی زدست شهی، من زپای کارگری

برای همرهی واتّحاد با چومنی
خوش است اشک یتیمی وخون رنجبری

تو از فراغ دل و عشرت آمدی بوجود
من از خمیدن پشتی و زحمت کمری

ترا به‌مطبخ شه، پخته‌شد همیشه‌طعام
مرا به آتش آهی و آب چشم تری

توازفروغ می‌ناب، سرخ رنگ‌شدی
من از نکوهش خار و سوزش جگری

مرا به مُلک حقیقت، هزار کس بخرد
چراکه در دل کانِ دلی، شدم گهری

قضا و حادثه، نقش من از میان نبرد
کدام قطرهٔ خون را، بود چنین هنری

درین علامت خونین، نهان دوصد ریاست
زساحل همه، پیداست کشتی ظفری

زقید بند گی، این بستگان شوند آزاد
اگر بشوق رهائی، زنند بال و پری

یتیم‌وپیره‌زن، اینقدر خون‌دل‌نخورند
اگر بخانهٔ غارتگری فتد شرری

بحکم ناحق هرسُفله، خلق را نکشند
اگر زقتل پدر، پرسشی کند پسری

درخت جوروستم، هیچ برگ‌وبارنداشت
اگر که دست مجازات، میزدش تبری

سپهر پیر، نمیدوخت جامهٔ بیداد
اگر نبود زصبر و سکوتش آستری

اگر که بدمنشی را کشند بر سر دار
بجای او ننشینند به زور ازو بَتری

ناتوان

جوانی چنین گفت روزی به پیر
که چون است با پیریت زندگانی

بگفت، اندرین نامه حرفی است مبهم
که معنیش جز وقت پیری ندانی

تو، به‌کز توانائی خویش گوئی
چه میپرسی از دورهٔ ناتوانی

جوانی نکودار کاین مرغ زیبا
نماند در این خانهٔ استخوانی

متاعی که من رایگان دادم ازکف
توگر می‌توانی، مده رایگانی

هر آن سرگرانی که من کردم اول
جهان کرد از آن بیشتر، سرگرانی

چو سرمایه‌ام سوخت، ازکار ماندم
که بازی است، بی‌مایه بازارگانی

ازآن برد گنج مرا،دزد گیتی
که در خواب‌بودم گه پاسبانی.

توانا و ناتوان

در دست بانوئی،به‌نخی گفت‌سوزنی
کای هرزه گرد بی‌سر وبی‌پا چه‌میکنی

ما می‌رویم تا که بدوزیم پاره‌ای
هرجاکه می‌رسیم، تو با ما چه میکنی

خندید نخ که ما همه‌جا با تو همرهیم
بنگر به روز تجربه تنها چه میکنی

هر پارگی به همّت من میشود درست
پنهان چنین حکایت پیدا چه میکنی

در راه خویشتن، اثر پای ما ببین
ما را زخطّ خویش، مجزاً چه میکنی

توپای‌بند ظاهر کار خودی‌وبس
پرسندت ار زمقصدومعنی ؛ چه‌میکنی

گر یکشبی زچشم‌توخود رانهان کنیم
چون‌روز روشن‌است که‌فردا چه‌میکنی

جائی که‌هست سوزن وآماده‌نیست نخ
بااین گزاف ولاف،درآنجا چه‌میکنی

خودبین چنان‌شدی که‌ندیدی‌مرابه‌چشم
پیش هزار دیدهٔ بینا چه میکنی

پندار، من ضعیفم و ناچیز و ناتوان
بی‌اتحاد من، تو توانا چه میکنی.

ذرّه

شنیده‌اید که روزی به چشمه‌ی خورشید
برفت ذرّه به شوقی فزون به مهمانی؟
نرفته نیمرهی، باد سرنگونش کرد
سبکقدم نشده، دید بس گرانجانی
گهی،رونده‌سحابی گرفت چهره‌ی‌مهر
گهی، هوا چو یَم عشق گشت طوفانی
هزار قطره‌ی باران چکید بر رویش
جفا کشید بس، از رعد و برق نیسانی
هزار گونه بلندی، هزار پستی دید
که تا رسید به آن بزمگاه نورانی
نمود دیرزمانی به‌آفتاب‌نگاه
ملول گشت سرانجام زان‌هوسرانی
سپهر دیدوبلندی‌وپرتو وپاکی
بدوخت دیده‌ی‌خودبین،زفرط حیرانی
سئوال کرد زخورشید: کاین چه روشنی است
دراین فضا، که‌ترا می کند نگهبانی؟

به‌ذرّه گفت فروزنده‌مهر: کاین‌رمزیست
برون زعالم تدبیر و فکر امکانی
به‌تخت وتاج سلیمان،چکارمورچه‌را
بس است ایمنی کشورسلیمانی
من‌از گذشتن‌ابری ضعیف،تیره‌شوم
تو از وزیدن بادی، زکار درمانی
نه مقصد است، که گردد عیان زنیمه‌ی راه
نه‌مشکل‌است، که آسان‌شود به‌آسانی
هزار سال اگر علم و حکمت آموزی
هزار قرن اگر درس معرفت خوانی
بپوئی ارهمه‌ی راههای تیره و تار
بدانی ار همه‌ی رازهای پنهانی
اگر به عقل و هنر، همسر فلاطونی
وگر بدانش و فضل، اوستاد لقمانی
به آسمان حقیقت، به هیچ پر نپری
به خلوت احدیّت، رسید نتوانی
درآن زمان که‌رسی عاقبت به‌حد کمال
چو نیک در نگری در کمال نقصانی
گشود گوهری عقل گر چه بس کانها
نیافت هیچگه این پاک گوهر کانی
ده‌جهان‌اگر ای‌دوست دهخدای‌نداشت
که می‌نمود تحمّل به رنج دهقانی؟

بلند خیزمشو، زانکه حاصلی نبری — به جز فتادن و درماندن و پشیمانی
به کوی شوق، گذاری نمی کنی، پروین — چو ذرّه نیز ره و رسم را نمی‌دانی.

پیام گل

به آب روان گفت گل کز تو خواهم — که رازی که گویم به بلبل بگوئی
پیام ار فرستد، پیامش بیاری — بخاک ار در افتد، غبارش بشوئی
بگوئی که ما را بود دیده بر ره — که فردا بیائی و ما را ببوئی

بگفتا به جوی آب رفته نیاید — نیابی مرا، گر چه عمری بجوئی
پیامی که داری به پیک دگر ده — بامید من هرگز این ره نپوئی
من از جوی چون بگذرم برنگردم — چو پژمرده گشتی تو، دیگر نروئی
به فردا چه می‌افکنی کار امروز — بخوان آنکسی راکه مشتاق اوئی
بداندیشه گیتی بناگه بدزدد — زبلبل خوشی و زگلی خوبروئی
چو فردا شود، دیگرت کس نبوید — که بی‌رنگ‌وبی‌بوی، چون خاک کوئی
دل از آرزو یکنفس بود خرّم — تو اندر دل باغ، چون آرزوئی
نکوکار شد تا توانی، که دائم — نمانداست در روی نیکو، نکوئی
تو پاکیزه‌خو را شکیبی نباشد — چو گردون کند تندخوئی
نبیندگه سختی و تنگدستی — زیاران یکدل، کسی جز دوروئی

نکوهش بیجا

سیر، یک روز طعنه زد به پیاز
که تو مسکین، چقدر بدبوئی

گفت، از عیب خویش بی‌خبری
زان ره از خلق، عیب می‌جوئی

گفتن از زشترونی دگران
نشود باعث نکوروئی

تو گمان میکنی که شاخ گلی
به صف سرو و لاله می‌روئی

یا که همبوی مشک تاتاری
یا زازهار باغ مینوئی

خویشتن، بی‌سبب بزرگ مکن
تو هم از ساکنان این کوئی

ره ما، گر کج است و ناهموار
تو خود، این ره چگونه می‌پوئی

در خود، آن به که نیکتر نگری
اوّل، آن به که عیب خود گوئی

ما زبونیم و شوخ جامه و پست
تو چرا شوخ تن نمی‌شوئی.

۵

قصیده ها

ای دل

ای دل، عبث مخور غم دنیا را — فکرت مکن نیامده فردا را
کنج قفس چو نیک بیندیشی — چون گلشن است مرغ شکیبا را
بشکاف خاک را و ببین آنگه — بی‌مهری زمانهٔ رسوا را
این دشت، خوابگاه شهیدانست — فرصت شمار وقت تماشا را
از عمر رفته نیز شماری کن — مشمار جدی و عقرب و جوزا را
دور است کاروان سحرزینجا — شمعی بباید این شب یلدا را
در پرده، صد هزار سیه کاریست — این تند سیر گنبد خضرا را
پیوند او مجوی که گم کرد است — نوشیروان و هرمز و دارا را
این جویبار خُرد که می‌بینی — از جای کنده صخرهٔ صمّا را
آرامشی ببخش توانی گر — این دردمند خاطر شیدا را
افسون فسای افعی شهوت را — افسار بند مرکب سودا را
پیوند بایدت زدن ای عارف — در باغ دهر حنظل و خرما را
زاتش بغیر آب فرو ننشاند — سوز و گداز و تندی و گرما را

پنهان هگرز می‌نتوان کردن	از چشم عقل قصهٔ پیدا را
دیدار تیره‌روزی نابینا	عبرت بس است مردم بینا را
ای دوست، تا که دسترسی داری	حاجت بر آر اهل تمنّا را
زیرا که جستن دل مسکینان	شایان سعادتی است توانا را
از بس بخفتی، این تن آلوده	آلود این روان مصفّا را
از رفعت از چه با تو سخن گویند	نشناختی تو پستی و بالا را
مریم بسی بنام بُوَد، لکن	رتبت یکی است مریم عذرا را
بشناس اینکه راهنوردستی	پیش از روش، درازی و پهنا را
خودرأی می‌نباش که خودرأیی	راند از بهشت، آدم و حوّا را
پاکی گزین که راستی و پاکی	بر چرخ برفراشت مسیحا را
آنکس ببرد سود که بی اندُه	آماج گشت فتنهٔ دریا را
اوّل بدیده روشنئی آموز	زان پس بپوی این ره ظلما را
پروانه پیش از آنکه بسوزندش	خرمن بسوخت وحشت و پروا را
شیرینی آنکه خورد فزون از حدّ	مستوجب است تلخی صفرا را
ای باغبان، سپاه خزان آمد	بس دیر کشتی این گل رعنا را
بیمار مرد بسکه طبیب او	بیگاه کار بست مداوا را
علم است میوه، شاخهٔ هستی را	فضل است پایه، مقصد والا را
نیکو نکوست، غازه و گلگونه	نبود ضرور چهرهٔ زیبا را
عاقل بوعدهٔ برهٔ بریان	ندهد زدست نُزل مُهنّا را
ای نیک، با بدان منشین هرگز	خوش نیست وصله جامهٔ دیبا را
گردی چو پاکباز، فلک بندد	بر گردن تو عقد ثریّا را
صیّاد را بگوی که پر مشکن	این صید تیره‌روز بی‌آوا را

ای آنکه راستی بمن آموزی — خود در ره کج از چه نهی پا را

خون یتیم درکشی و خواهی — باغ بهشت و سایهٔ طوبی را

نیکی چه کرده‌ایم که تا روزی — نیکو دهند مزد عمل ما را

انباز ساختیم و شریکی چند — پروردگار صانع یکتا را

برداشتیم مهرهٔ رنگین را — بگذاشتیم لؤلؤ لالا را

آموزگار خلق شدیم امّا — نشناختیم خود الف و با را

بت ساختیم در دل و خندیدیم — بر کیش بد، برهمن و بودا را

ای آنکه عزم جنگ یلان داری — اوّل بسنج قوّت اعضا را

از خاک تیره لاله برون کردن — دشوار نیست ابر گهرزا را

ساحر، فسون و شعبده انگارد — نور تجلّی و ید بیضا را

در دام روزگار ز یکدیگر — نتوان شناخت پشّه و عنقا را

در یک ترازو از چه ره اندازد — گوهر شناس، گوهر و مینا را

هیزم هزار سال اگر سوزد — ندهد شمیم عود مُطرّا را

بر بوریا و دلق، کس ای مسکین — نفروختست اطلس و خارا را

ظلم است در یکی قفس افکندن — مردارخوار و مرغ شکرخا را

خون سر و شرار دل فرهاد — سوزد هنوز لالهٔ حمرا را

پروین، بروز حادثه و سختی — در کار بند صبر ومدارا را.

کارمده

کار مده نفس تبه کار را | در صف گل جا مده این خار را
کشته نکودار که موش هوی | خورده بسی خوشه و خروار را
چرخ و زمین بندهٔ تدبیر تست | بنده مشو درهم و دینار را
همسر پرهیز نگردد طمع | با هنر انباز مکن عار را
ای که شدی تاجر بازار وقت | بنگر و بشناس خریدار را
چرخ بدانست که کار تو چیست | دید چو در دست تو افزار را
بارو بال است تن بی‌تمیز | روح چرا میکشد این بار را
کم دهدت گیتی بسیاردان | به که بسنجی کم و بسیار را
تا نزند راهروی را بپای | به که بکوبند سر مار را
خیره نوشت آنچه نوشت اهرمن | پاره کن این دفتر و طومار را
هیچ خردمند نپرسد زمست | مصلحت مردم هشیار را
روح گرفتار و بفکر فرار | فکر همین است گرفتار را
آینهٔ تست دل تابناک | بستر از این آینه زنگار را
دزد بر این خانه از آنرو گذشت | تا بشناسد در و دیوار را
چرخ یکی دفتر کردارهاست | پیشه مکن بیهده کردار را
دست هنر چید، نه دست هوس | میوهٔ این شاخ نگونسار را
روگهری جوی که وقت فروش | خیره کند مردم بازار را
در همه جا راه تو هموار نیست | مست مپوی این ره هموار را



رهائیت

رهائیت باید، رها کن جهانرا نگهدار ز آلودگی پاک جانرا
بسر برشو این گنبد آبگون را بهم بشکن این طبل خالی میانرا
گذشتنگه است این سرای سپنجی برو باز جو دولت جاودانرا
زهر باد، چون گرد منما بلندی که پست است همّت، بلند آسمانرا
برود اندرون، خانه عاقل نسازد که ویران کند سیل آن خانمانرا
چه آسان بدامت درافکند گیتی چه ارزان گرفت از تو عمر گرانرا
ترا پاسبان است چشم تو و من همی خفته می‌بینم این پاسبانرا
سمند تو زی پرتگاه از چه پوید ببین تا بدست که دادی عنانرا
ره و رسم بازرگانی چه دانی توکز سود نشناختستی زیانرا
یکی کشتی از دانش و عزم باید چنین بحر پر وحشت بیکرانرا
زمینت چو اژدر بناگه ببلعد تو باری غنیمت شمار این زمانرا
فروغی ده این دیدهٔ کم‌ضیا را توانا کن این خاطر ناتوانرا
تو ای سالیان خفته، بگشای چشمی تو ای گمشده، باز جو کاروانرا
مفرسای با تیره‌رائی درون را میالای با ژاژخائی دهانرا
زخوان جهان هر که را یک نواله بدادند وآنگه ربودند خوانرا
به بستان جان تا گلی هست، پروین تو خود باغبانی کن این بوستانرا

بهای نیکی

بزرگی داد یک درهم گدا را | که هنگام دعا یاد آر ما را
یکی خندید و گفت این درهم خُرد | نمی‌ارزید این بیع و شرا را
روان پاک را آلوده مپسند | حجاب دل مکن روی و ریا را
مکن هرگز به طاعت خودنمائی | بری زین خانه، نفس خودنما را
بزن دزدان راه عقل را راه | مطیع خویش کن حرص و هویٰ را
چه دادی جز یکی درهم که خواهی | بهشت و نعمت ارض و سما را
مشو گر ره‌شناسی، پیرو آز | که گمراهیست راه، این پیشوا را
نشاید خواست از درویش پاداش | نباید کشت، احسان و عطا را
صفای باغ هستی، نیک کاریست | چه رونق، باغ بی‌رنگ و صفا را
به نومیدی، درِ شفقت گشودن | بس است امّید رحمت، پارسا را
تو نیکی کن به مسکین و تهیدست | که نیکی خود سبب گردد دعا را
از آن بزمت چنین کردند روشن | که بخشی نور، بزم بی‌ضیا را
از آن بازوت را دادند نیرو | که گیری دست، هر بی دست و پا را
از آن معنی پزشکت کرد گردون | که بشناسی زهم درد و دوا را
مشو خودبین، که نیکی با فقیران | نخستین فرض بود است اغنیا را
زمحتاجان خبر گیر، ایکه داری | چراغ دولت و گنج غنا را
به وقت بخشش و انفاق، پروین | نباید داشت در دل جز خدا را

سقراط

یکی پرسید از سقراط. کز مردن چه خواندستی
بگفت ای بیخبر، مرگ از چه نامی زندگانی را

اگر زین خاکدان پست روزی برپری بینی
که گردونها و گیتی هاست مُلک آن جهانی را

چراغ روشن جانرا مکن در حصن تن پنهان
مپیچ اندر میان خرقه، این یاقوت کانی را

مخسب آسوده ای برنا، که اندر نوبت پیری
بحسرت یاد خواهی کرد ایّام جوانی را

بچشم معرفت در راه بین، آنگاه سالک شو
که خواب آلوده نتوان یافت عمر جاودانی را

زبس مدهوش افتادی تو در ویرانهٔ گیتی
بحیلت دیو برد این گنجهای رایگانی را

دلت هرگز نمیگشت این چنین آلوده و تیره
اگر چشم تو میدانست شرط پاسبانی را

متاع راستی پیش آر و کالای نکوکاری
من از هر کار بهتر دیدم این بازرگانی را

بهل صباغ گیتی را که در یک خُم زند آخر
سپید و زرد و مشکین و کبود و ارغوانی را

حقیقت را نخواهی دید جز با دیدهٔ معنی
نخواهی یافتن در دفتر دیو این معانی را

بزرگانی که بر شالودهٔ جان ساختند ایوان
خریداری نکردند این سرای استخوانی را

اگر صد قرن شاگردی کنی در مکتب گیتی
نیاموزی ازین بی مهر درس مهربانی را

بمهمانخانهٔ آز و هویٰ جز لاشه چیزی نیست
برای لاشخوران واگذار این میهمانی را

بسی پوسیده و ارزان گران بفروخت اهریمن
دلیل بهتری نتوان شمردن هر گرانی را

زشیطان بدگمان بودن نوید نیک فرجامیست
چو خون در هر رگی باید دواند این بدگمانی را

نهفته نفس سوی مخزن هستی رهی دارد
نهانی شحنه ای میباید این دزد نهانی را

چو دیوان هر نشان و نام میپرسند و میجویند
همان بهتر که بگزینیم بی نام و نشانی را

تمام کارهای ما نمیبودند بیهوده
اگر در کار می بستیم روزی کاردانی را

هزاران دانه افشاندیم و یک گل زانمیان نشکفت
بشورستان تبه کردیم رنج باغبانی را

بگرداندیم روی از نور و بنشستیم با ظلمت
رها کردیم باقی را و بگرفتیم فانی را

شبان آز را با گلهٔ پرهیز انسی نیست — بگرگی ناگهان خواهد بدل کردن شبانی را

همه باد بروت است اندرین طبع نکوهیده — بسیلی سرخ کردستیم روی زعفرانی را

بجای پردهٔ تقوی که عیب جان بپوشاند — ز جسم آویختیم این پرده‌های پرنیانی را

چراغ آسمانی بود عقل اندر سر خاکی — ز باد عُجب کُشتیم این چراغ آسمانی را

بیفشاندیم جان، امّا به قربانگاه خودبینی — چه حاصل بود جز ننگ و فساد این جانفشانی را

چرا بایست در هر پرتگه مرکب دوانیدن — چه فرجامی است غیر از اوفتادن بدعنانی را

شراب گمرهی را میشکستیم ار خُم و ساغر — بپایان میرساندیم این خمار و سرگرانی را

نشان پای روباه است اندر قلعهٔ امکان — بپر چون طائر دولت، رها کن ماکیانی را

تو گه سرگشتهٔ جهلی و گه گم گشتهٔ غفلت — سر و سامان که خواهد داد این بی‌خانمانی را

ز تیغ حرص، جان هر لحظه‌ای صد بار میمیرد — تو علّت گشته‌ای این مرگهای ناگهانی را

رحیل کاروان وقت می بینند بیداران — برای خفتگان میزن درای کاروانی را

در آن دیوان که حقّ حاکم شود دست و زبان شاهد — نخواهد بود بازار و بها چیره‌زبانی را

نباید تاخت بر بیچارگان روز توانائی — بخاطر داشت باید روزگار ناتوانی را

تو نیز از قصه‌های روزگار باستان گردی — بخوان از بهر عبرت قصه‌های باستانی را

پرند عمر یک ابریشم و صد ریسمان دارد — ز انده تار باید کرد پود شادمانی را

یکی زین سفره نان خشک برد آن دیگری حلوا — قضا گوئی نمیدانست رسم میزبانی را

معایب را نمیشوئی، مکارم را نمیجوئی — فضیلت میشماری سرخوشی و کامرانی را

مکن روشن روان را خیره انباز سیه رائی — که نسبت نیست با تیره دلی روشن روانی را

درافتادی چو با شمشیر نفس و درنیفتادی — بمیدانها توانی کار بست این پهلوانی را

بباید کاشتن در باغ جان از هر گلی، پروین — بر این گلزار راهی نیست باد مهرگانی را

سیل فتنه

ای کنده سیل فتنه زبنیادت	وی داده باد حادثه بر بادت
در دام روزگار چرا چونان	شد پایبند، خاطر آزادت
تنها نه خفتن است و تن آسانی	مقصود زآفرینش و ایجادت
نفس توگمره است و همی ترسم	گمره شوی، چو او کند ارشادت
دل خسرو تن است، چو ویران شد	ویرانه‌ای چسان کند آبادت
غافل بزیر گنبد فیروزه	بگذشت سال عمر زهفتادت
بس روزگار رفت به پیروزی	با تیرماه و بهمن و خردادت
هر هفته و مهی که به پیش آمد	بر پیشباز مرگ فرستادت
داری سفر به پیش و همی بینم	بی‌رهنما و راحله و زادت
کرد آرزوپرستی و خودبینی	بیگانه از خدای، چو شدّادت
تا از جهان سفله نه‌ای فارغ	هرگز نخواند اهل خرد رادت
این کوردل عجوزهٔ بی‌شفقت	چون طعمه بهر گرگ اجل زادت
روزیت دوست گشت و شبی دشمن	گاهی نژند کرد وگهی شادت
ای بس ره امید که بربستت	ای بس در فریب که بگشادت
هستی تو چون کبوترکی مسکین	بازی چنین قوی شده صیّادت
پروین، نهفته دیویت آموزد	دیو زمانه، گر شود استادت

ای دل

ای دل، فلک سفله کجمدار است
صد بیم خزانش بهر بهار است

باغی که در آن آشیان کردی
منزلگه صیّاد جانشکار است

از بدسری روزگار بی‌باک
غمگین مشو ایدوست، روزگار است

یغماگر افلاک، سخت بازوست
دردی کش ایّام، هوشیار است

افسانهٔ نوشیروان و دارا
ورد سحر قمری و هزار است

زایوان مدائن هنوز پیدا
بس قصّهٔ پنهان و آشکار است

اورنگ شهی بین که پاسبانش
زاغ و زغن و گور و سوسمار است

بیغولهٔ غولان چرا بدینسان
آن کاخ همایون زرنگار است

از نالهٔ نی قصّه‌ای فراگیر
بس نکته در آن ناله‌های زار است

در موسم گل، ابر نوبهاری
بر سرو گل و لاله اشکبار است

آورد زفصل بهار پیغام
این سبزه که بر طرف جویبار است

در رهگذر سیل، خانه کردن
بیرون شدن از خطّ اعتبار است

تعویذ بجوی از درستکاری
اهریمن ایّام نابکار است

آشفته و مستیم و بر گذرگاه
سنگ و چه و دریا و کوهسار است

دل گرسنه ماندست و روح ناهار
تن را غم تدبیر احتکار است

آن شحنه که کالا ربود دزد است
آن نور که کاشانه سوخت نار است

خوش آنکه زحصن جهان برونست
شاد آنکه بچشم زمانه خوار است

از قلّهٔ این بیمناک کهسار
خونابه روان همچو آبشار است

بار جسد از دوش جان فرو نه
آزاده روان تو زیر بار است

این گوهر یکتای عالم افروز
در خاک بدینگونه خاکسار است

فردا زتو ناید توان امروز … رو کار کن اکنون که وقت کار است

همت گهر وقت را ترازوست … طاعت شتر نفس را مهار است

در دوک امل ریسمان نگردد … آن پنبه که همسایهٔ شرار است

کالا مبر ای سودگر بهمراه … کاین راه نه ایمن زگیرودار است

ای روح سبک بر سپهر بر پر … کاین جسم گران عاقبت غبار است

بس کن به فراز و نشیب جستن … این رسم و ره اسب بی‌فسار است

طوطی نکند میل سوی مردار … این عادت مرغان لاشخور است

هر چند که ماهر بود فسونگر … فرجام هلاکش زنیش مار است

عمر گذران را تبه مگردان … بعد از تو مه و هفته‌بیشماراست

زندانی وقت عزیز، ای دل … همواره در اندیشهٔ فرار است

از جهل مسوزش بروز روشن … ای بیخبر، این شمع شام تار است

کفتار گرسنه چه میشناسد … کاهو بره پروار یا نزار است

بیهوده مکوش ای طبیب دیگر … بیمار تو در حال احتضار است

باید که چراغی بدست گیرد … در نیمه‌شب آنکس که رهگذر است

امسال چنان کن که سودیابی … اندوهت اگر از زیان پار است

آسایش صدسال زندگانی … خوشنودی روزی سه و چهار است

بار و بنهٔ مردمی هنر شد … بار توگهی عیب و گاه عار است

اندیشه کن از فقر و تنگدستی … ای آنکه فقیریت در جوار است

گلچین مشو ایدوست کاندرین باغ … یک غنچه جلیس هزار خار است

بیچاره در افتد، زبون دهد جان … صیدی که در این دامگه دچار است

بیش از همه با خویشتن کند بد … آنکس که بدخلق خواستار است

ای راهنورد ره حقیقت … هشدار که دیوت رکابدار است

ای دوست، مجازات مستی شب | هنگام سحر، سستی خمار است
آنکس که از این چاه ژرف تیره | با سعی و عمل رست، رستگار است
یک گوهر معنی زکان حکمت | در گوش، چو فرخنده گوشوار است
هر جا که هنرمند رفت گو رُو | گر کابل و گر چین و قندها راست
فضل است که سرمایهٔ بزرگی است | علم است که بنیاد افتخار است
کس را نرساند چرا بمنزل | گر توسن افلاک راهوار است
یکدل نشود ای فقیه با کس | آنرا که دل و دیده صد هزار است
چون با دگران نیست سازگاریش | با تو مشو ایمن که سازگار است
از ساحل تن گر کناره گیری | سود تو درین بحر بی کنار است
از بنده جز آلودگی چه خیزد | پاکی صفت آفریدگار است
از خون جگر، نافه پروراندن | تنها هنر آهوی تتار است
زابلیس ره خود مپرس گر چه | در بادیهٔ کعبه رهسپار است
پیراهن یوسف چرا نیارند | یعقوب بکنعان در انتظار است
بیدار شو ای گوهری که اِنکشت | در جایگه دُرِ شاهوار است
گفتار تو همواره از تو، پروین | در صفحهٔ ایام یادگار است

آهوی روزگار

آهوی روزگار نه آهوست، اژدر است | آب هویٰ وحرص نه آبست، آذر است
زاغ سپهر، گوهرپاک بسی وجود | بنهفت زیرخاک وندانست گوهر است

درمهد نفس، چند نهی طفل روح را
این گاهواره رادکش و سفله‌پرور است

هر کس زآز روی نهفت ازبلا رهید
آنکو فقیر کرد هویٰ را توانگر است

در رزمگاه تیرهٔ آلودگان نفس
روشندل آنکه‌نیکی وپاکیش مغفر است

درنارجهل ازچه فکندیش، این دلست
درپای دیواز چه نهادیش، این سراست

شمشیرهاست آخته زین نیلگون نیام
خونابه‌ها نهفته در این کهنه ساغر است

تا در رگ‌تومانده‌یکی قطره خون بجای
دردست آز از پی فصد تو نشتر است

همواره‌دیدوتیره گشت، این چه‌دیده‌ایست
پیوسته کشت وکندنگشت، این چه خنجراست

دانی‌چه گفت نفس‌بگمراه تیه‌خویش:
زین راه بازگرد، گرت راه‌دیگر است

در دفترضمیر، چوابلیس خط نوشت
آلوده گشت هرچه بطومار ودفتر است

مینافروش چرخ زمینا هرآنچه‌ساخت
سوگند یاد کرد که یاقوت احمر است

از سنگ اهرمن نتوان داشت ایمنی
تا بر درخت بارور زندگی بر است

قائد تقدیر

کرد آسیا زآب، سحرگاه بازخواست
کای خودپسند، بامنت‌این بدسری چراست

ازچیره‌دستی‌تو،مرا صبروتاب رفت
ازخیره گشتن تو، مرا وزن‌وقدر کاست

هرروز،قسمتی زتنم خاک‌میشود
وان خاک، چون‌نسیم‌بمن‌بگذرد، هباست

آسوده‌اند کارگران جمله، وقت شب
چون‌من که‌دیده‌ای که‌شب‌وروزمبتلاست

گر دیدن است کار من، از ابتدای کار
آگه‌نیم کزین‌همه گردش، چه‌مدّعاست

فرسودن من‌ازتوبدینسان، شگفت‌نیست
این چشمهٔ فساد، ندانستم ازکجاست

زان پیشتر که سوده شوم پاک، باز گرد — شاید که بازگشت تو، این درد را دواست

با این خوشی، چرا به ستم خوی کرده‌ای — آلودگی، چگونه درین پاکی و صفاست

در دل هر آنچه از تو نهفتم، شکستگی است — برمن هر آنچه از تو رسد، خواری و جفاست

بیهوده چند عرصه بمن تنگ میکنی — بهر گذشتن تو بصحرا، هزار جاست

خندید آب، کین ره و رسم از من و تو نیست — ما رهرویم و قائد تقدیر، رهنماست

من از تو تیره روزترم، تنگدل مباش — بس فتنه‌ها که با تو نه و با من آشناست

لرزیده‌ام همیشه ز هر باد و هر نسیم — هرگز نگفته‌ام که سموم است یا صباست

از کوه و آفتاب، بسی لطمه خورده‌ام — بر حالم، این پریشی و افتادگی گواست

همواره جود کردم و چیزی نخواستم — طبعم غنی و دوستیم خالی از ریاست

بس شاخه کز فتادگیم برفراشت سر — بس غنچه کز فروغ منش رونق و ضیاست

ز آلودگی، هر آنچه رسید دست شسته‌ام — گر حُلّهٔ یمانی و گر کهنه بوریاست

از رود و دشت و درّه گذشتم هزار سال — با من نگفت هیچکسی، کاین چه ماجراست

هر قطره‌ام که باد پراکنده میکند — آن قطره گاه در زمی و گاه در سماست

سرگشته‌ام چو گوی، ز روزی که زاده‌ام — سرگشته دیده‌اید که او را نه سر، نه پاست

از کار خویش، خستگیم نیست، زان سبب — کاز من همیشه باغ و چمن را گل و گیاست

قدر تو آن بود که کنی آرد، گندمی — ورنه به کوهسار، بسی سنگ بی‌بهاست

گر رنج می کشیم چه غم، زانکه خلق را — آسودگی و خوشدلی از آب و نان ماست

آبم من، ار بخار شوم در چمن، خوش است — سنگی تو، گر که کار کنی بشکنی، رواست

چون کار هر کسی به سزاوار داده‌اند — از کارگاه دهر، همین کارمان سزاست

با عزم خویش، هیچیک این ره نمی رویم — کشتی، مبرهن است که محتاج ناخداست

در زحمتیم هر دو ز سختی و رنج، لیک — هرچ آن به ما کنند، نه از ما، نه از شماست

از ما چه صلح خیزد و جنگ، این چه فکر تست — در دست دیگریست، گر آب و گر آسیاست

ای عجب

ای عجب! این راه نه راه خداست	زانکه در آن اهرمنی رهنماست
قافله بس رفت از این راه، لیک	کس نشد آگاه که مقصد کجاست
راهروانی که درین معبرند	فکرتشان یکسره آز و هواست
ای رمه، این درّه چراگاه نیست	ای بره، این گرگ بسی ناشتاست
تا تو ز بیغوله گذر میکنی	رهزن طرّار تو را در قفاست
دیده ببندی و درافتی بچاه	این گنه تست، نه حکم قضاست
لقمهٔ سالوس کرا سیر کرد	چند بر این لقمه تو را اشتهاست
نفس، بسی وام گرفت و نداد	وام تو چون باز دهد؟ بینواست
خانهٔ جان هر چه توانی بساز	هر چه توان ساخت درین یک بناست
کعبهٔ دل مسکن شیطان مکن	پاک کن این خانه که جای خداست
پیرو دیوانه شدن زابلهی است	موعظت دیو شنیدن خطاست
تا بودت شمع حقیقت به‌دست	راه تو هرجا که روی روشناست
تا تو قفس سازی وشکّر خری	طوطیک وقت زدامت رهاست
حمله نیارد بتو ثُعبان دهر	تا چو کلیمی تو و دینت عصاست
ای گل نوزاد فسرده مباش	زانکه تو را اوّل نشو و نماست
طائر جانرا چه کنی لاشخوار	نزد کلاغش چه نشانی؟ هماست
کاهلیت خسته و رنجور کرد	درد تو دردیست که کارش دواست
چاره کن آزردگی آز را	تا که بدکّان عمل مومیاست
روی و ریا را مکن آئین خویش	هر چه فساد است زروی و ریاست
شوخ تن و جامه چه شوئی همی	این دل آلوده به کارت گواست

پای تو همواره براه کج است
دست تو هر شام و سحر بر دعاست

چشم تو بر دفتر تحقیق، لیک
گوش تو بر بیهده و ناسزاست

بار خود از دوش سرافکنده‌ای
پشت تو از پشتهٔ شیطان دوتاست

نان تو گه سنگ بود گاه خاک
تا به تنور تو هویٰ نانواست

ورطه و سیلاب نداری به پیش
تا خردت کشتی و جان ناخداست

قصر دل افروز روان محکم است
کلبهٔ تن را چه ثبات و بقاست

جان بتو هر چند دهد منعم است
تن زتو هر چند ستاند گداست

روغن قندیل تو آبست و بس
تیرگی بزم تو بیش از ضیاست

منزل غولان زچه شد منزلت
گر ره تو از ره ایشان جداست

جهل بلندی نپسندد، چه است
عُجب سلامت نپذیرد، بلاست

آنچه که دوران نخرد یکدلیست
آنچه که ایام ندارد وفاست

دزد شد این شحنهٔ بی‌نام و ننگ
دزد کی از دزد کند بازخواست

نزد تو چون سرد شود؟ آتش است
از تو چرا در گذرد؟ اژدهاست

وقت گرانمایه و عمر عزیز
طعمهٔ سال و مه و صبح و مساست

از چه همی کاهدمان روز و شب
گر که نه ما گندم و چرخ آسیاست

گر که یمی هست، در آخر نمی‌است
گر که بنائی است، در آخر هباست

ما بره آز و هویٰ سائلیم
مورچه در خانهٔ خود پادشاست

خیمه زدستیم وگه رفتن است
غرق شدستیم و زمان شناست

گلبن معنیٰ نتوانی نشاند
تاکه درین باغچه خار و گیاست

کشور جان تو چه ویرانه‌ایست
ملک دلت چون ده بی‌روستاست

شعر من آئینهٔ کردار تست
ناید از آئینه بجز حرف راست

روشنی اندوز که دلرا خوشی است
معرفت آموز که جانرا غذاست

پایهٔ قصر هنر و فضل را　　عقل نداند ز کجا ابتداست
پردهٔ الوان هویٰ را بدر　　تا بپس پرده ببینی چهاست
به که بجوی و جر دانش چرد　　آهوی جانست که اندر چراست
خیره زهر پویه زمیدان مرو　　یا فلک پیر ترا کارهاست
اطلس نساج هویٰ و هوس　　چون گه تحقیق رسد بوریاست
بیهده، پروین در دانش مزن　　با تو درین خانه چه کس آشناست

گویند

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست　　وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست
فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد　　همدوش مرغ دولت و همعرصهٔ هماست
وقت گذشته را نتوانی خرید باز　　مفروش خیره، کاین گهر پاک بی‌بهاست
گر زنده‌ای و مرده نه‌ای، کار جان گزین　　تن‌پروری چه سود، چو جان توناشتاست
تو مردمی و دولت مردم فضیلت است　　تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب و خاست
زان راه بازگرد که از رهروان تهی است　　زان آدمی بترس که با دیو آشناست
سالک نخواسته است ز گمگشته رهبری　　عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست
چون معدنست علم و در آن روح کارگر　　پیوند علم و جان سخن کاه و کهرباست
خوشترشوی بفضل ز لعلی که در زمی‌است　　برتر پری بعلم ز مرغی که در هواست
گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ　　زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست
دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید:　　تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست

جان را بلند دار که این است برتری
پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست

اندر سموم طیبت باد بهار نیست
آن نکهت خوش از نفس خرّم صباست

آن را که دیبهٔ هنر و علم در بر است
فرش سرای او چه غم ار زانکه بوریاست

آزاده کس نگفت ترا، تا که خاطرت
گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست

مزدور دیو و هیمه کش او شدیم از آن
کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست

تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است
تو آدمی نگر که چه دستیش رهنماست

بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت
نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست

بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل
مفتون مشو که در پس هر چهره چهره‌هاست

جمشید ساخت جام جهان بین از آنسبب
کاگه نبود از ین که جهان جام خودنماست

زنگارهاست در دل آلودگان دهر
هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست

ایدل، غرور و حرص زبونی و سفلگی است
ای دیده، راه دیو ز راه خدا جداست

گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق
بینی که در کجائی و اندر سرت چهاست

جان شاخه ایست، میوهٔ آن علم و فضل ورا
در شاخه‌ای نگر که چه خوشرنگ میوه‌هاست

ای شاخ تازه‌رس که بگلشن دمیده‌ای
آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست

اعمی است گر بدیدهٔ معنیش بنگری
آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست

زان گنج شایگان بکنج قناعت است
مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست

دهقان توئی بمزرع ملک وجود خویش
کار تو همچو غلّه و ایّام آسیاست

سر، بی‌چراغ عقل گرفتار تیرگی است
تن بی‌وجود روح، پراکنده چون هباست

همنیروی چنار نگشته است شاخکی
کز هر نسیم، بید صفت قامتش دوتاست

گر پند تلخ میدهمت، ترشرو مباش
تلخی بیاد آر که خاصیّت دواست

در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای
در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست

چون روشنی رسد ز چراغی که مرده‌است
چون درد به شود ز طبیبی که مبتلاست

گندم نکاشتیم گه کشت، زان سبب — ما را بجای آرد در انبار، لوبیاست

در آسمان علم، عمل برترین پراست — در کشور وجود، هنر بهترین غناست

میجوی گر چه عزم تو ز اندیشه برتر است — میپوی گر چه راه تو در کام اژدهاست

در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست — در موجهای بحر سعادت سفینه‌هاست

قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی — در خاکدان پست جهان برترین بناست

عاقل کسیکه رنجبر دشت آرزو است — خرّم کسیکه در ده امّید روستاست

بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست — در حیرتم که نام تو بازارگان چراست

با دانش است فخر، نه با ثروت و عقار — تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست

ز آشوبهای سیل و ز فریادهای موج — نندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست

دیوانگی است قصّهٔ تقدیر و بخت نیست — از بام سر نگون شدن و گفتن این قضاست

آن سفله‌ای که مفتی و قاضی است نام او — تا پود و تار جامه‌اش از رشوه و رباست

گر درهمی دهند، بهشتی طمع کنند — کو آنچنان عبادت و زهدی که بی‌ریاست

جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است — دل را هر آنکه نیک نگهداشت پادشاست

کاخ جهان

شالودهٔ کاخ جهان بر آبست — تا چشم بهم بَر زَنی خرابست

ایمن چه نشینی درین سفینه — کاین بحر همیشه در انقلابست

افسونگر چرخ کبود هر شب — در فکرت افسون شیخ و شابست

ای تشنه مرو، کاندرین بیابان — گر یک سر آبست، صد سرابست

سیمرغ که هرگز بدام ناید / در دام زمانه کم از ذُبابست
چشمت بخط. و خال دلفریب است / گوشت بنوای دف و ربابست
تو بیخود و ایّام در تکاپو است / تو خفته و ره پر زپیچ و تابست
آبی بکش از چاه زندگانی / همواره نه این دلو را طنابست
بگذشت مه و سال وین عجب نیست / این قافله عمریست در شتابست
بیدار شو، ای بخت خفته چوپان / کاین بادیه راحتگه ذئابست
برگرد از آنره که دیو گوید / کای راهنورد، این رهِ صوابست
زانوار حق از اهرمن چه پرسی / زیراک سئوال تو بی‌جوابست
با چرخ، تو با حیله کی برآئی / در پشّه کجا نیروی عقابست
بر اسب فساد، از چه زین نهادی / پای تو چرا اندرین رکابست
دولت نه به افزونی حطام است / رفعت نه به نیکوئی ثیابست
جز نور خرد، رهنمای مپسند / خودکام مپندار کامیابست
خواندن نتوانیش چون، چه حاصل / در خانه هزارت اگر کتابست
هشدار که توش و توان پیری / سعی و عمل موسم شبابست
بیهوده چه لرزی زهر نسیمی / مانند چراغی که بی‌حبابست
گر پای نهد بر تو پیل، دانی / کز پای تو چون مور در عذابست
بی‌شمع، شب این راه پر خطر را / مسپر بامیدی که ماهتابست
تا چند و کی این تیره جسم خاکی / بر چهرهٔ خورشید جان سحابست
در زمرهٔ پاکیزگان نباشی / تا بر دلت آلودگی حجابست
پروین، چه حصاد و چه کشتکاری / آنجا که نه باران و نه آفتابست

چو سیمرغ

آنکس که چو سیمرغ بی‌نشانست — از رهزن ایّام در امانست
ایمن نشد از دزد جز سبکبار — بر دوش تو این بار بس گرانست
اسبی که تو را میبرد بیک عمر — بنگر که بدست که‌اش عنانست
مردم کُشی دهر، بی‌سلاح است — غارتگری چرخ، ناگهانست
خودکامی افلاک آشکار است — از دیدهٔ خفتگان نهانست
افسانهٔ گیتی نگفته پیداست — افسونگریش روشن و عیانست
هر غار و شکافی بدامن کوه — با عبرت اگر بنگری دهانست
بازیچهٔ این پرده، سحربازیست — بی‌باکی این دست، داستانست
دی جغد بویرانه‌ای بخندید — کاین قصر زشاهان باستانست
تو از پی گوری دوان چو بهرام — آگه نه که گور از پیت دوانست
شمشیر جهان کند مینماند — تا مستی و خواب تو اش فسان است
بس قافله گم گشته است از آنروز — کاین گمشده، سالار کاروانست
بس آدمیان پای‌بند دیوند — بسیار سر اینجا بر آستانست
از پای در افتد به نیمهٔ راه — آن رفته که بی‌توشه و توانست
زین تیره تن، امیّد روشنی نیست — جانست چراغ وجود، جانست
شادابی شاخ و شکوفه در باغ — هنگام گل از سعی باغبانست
دل را زچه رو شوره‌زار کردی — خارش بکن ایدوست، بوستانست
خون خورده و رخسار کرده رنگین — این لعل که اندر حصار کانست
آری، سمن و لاله روید از خاک — تا ابر بهاری گهرفشانست
درکیسهٔ خود بین که تا چه داری — گیرم که فلان گنج از فلانست

زاسرار حقیقت مپرس کاین راز | بالاتر از اندیشه و گمانست
این چشمهٔ کوچک بچشم فکرت | بحریست که بی کُنه و بی کرانست
اینجا نرسد کشتئی بساحل | گر زانکه هزارانش بادبانست
بر پر که نگردد بلندپرواز | مرغیکه درین پست خاکدانست
گرگ فلک آهوی وقت را خورد | در مطبخ ما مشتی استخوانست
اندیشه کن از باز، ای کبوتر | هر چند تو را عرصه آسمانست
جز گرد نکوئی مگرد هرگز | نیکی است که پاینده در جهانست
گر عمر گذاری به نیکنامی | آنگاه تو را عمر جاودانست
در ملک سلیمان چرا روز و شب | دیوت بسر سفره میهمانست
پیوند کسی جوی کاشنائی است | اندوه کسی خور که مهربانست
مگذار که میرد زناشتائی | جان را هنر و علم همچو نانست
فضل است چراغی که دلفروزست | علم است بهاری که بی‌خزانست
چوگان زن، تا بدستت افتد | این گوی سعادت که درمیانست
چون چیره بدین چار دیو گردد | آنکس که چنین بیدل و جبانست
گر پنبه شوی، آتشت زمین است | ور مرغ شوی، روبهت زمانست
بس تیرزنان را نشانه کردست | این تیر که در چلّهٔ کمانست
در لقمهٔ هرکس نهفته سنگی | بر خوان قضا آنکه میزبانست
یکرنگی ناپایدار گردون | کم عمرتر از صَرصَر و دُخانست
فرصت چو یکی قلعه‌ایست ستوار | عقل تو بر این قلعه مرزبانست
کالا مخر از اهرمن ازیراک | هر چند که ارزان بود گرانست
آن زنده که دانست و زندگی کرد | در پیش خردمند، زنده آنست
آن کو بِرَهِ راست میزند گام | هرجا که برد رخت، کامرانست

بازیچهٔ طفلان خانه گردد | آن مرغ که بی‌پر چو ماکیانست
آلوده کنی خاطر و ندانی | کالایش دل، پستی روانست
هیزم‌کش دیوان شدن، زبونیست | روزی خور دونان شدن هوانست
ننگ است بخواری طفیل بودن | مانند مگس هرکجاکه خوانست
این سیل که باکوه می‌ستیزد | بیخ‌افکن بسیار خانمانست
بندیش زدیوی که آدمی روست | بگریز زنقشی که دلستانست
در نیمه‌شب، نالهٔ شباویز | کی چون نفس مرغ صبح خوانست
از منقبت و علم، نیم ارزن | ارزنده‌تر از گنج شایگانست
کردار تو را سعی رهنمونست | گفتار تو را عقل ترجمانست
عطّار سپهرت زریر بفروخت | بگرفتی و گفتی که زعفرانست
در قیمت جان از توکار خواهند | این گنج مپندار رایگانست
اطلس نتوان کرد ریسمان را | این پنبه که رشتی تو، ریسمانست
زاندام خود این تیرگی فروشوی | در جوی تواین آب تا روانست
پژمان نشود زآفتاب هرگز | تا بر سر این غنچه سایبانست
برزیگری آموختی وکشتی | این دانه زمانی که مهرگانست
مسپار به تن کارهای جان را | این بی‌هنر از دور پهلوانست
یاری نکند با تو خسرو عقل | تا جهل بملک تو حکمرانست
مزروع تو،گر تلخ یاکه شیرین | هنگام درو، حاصلت همانست
هر نکته که دانی بگوی، پروین | تا نیروی گفتار در زبانست

در ره هستی

اگر چه در ره هستی هزار دشواریست / چو پرّ کاه پریدن زجا سبکساریست

بپات رشته فکندست روزگار و هنوز / نه آگهی تو که این رشتهٔ گرفتاریست

بگرگ مردمی آموزی و نمیدانی / که گرگ را زازل پیشه مردم آزاریست

بپرس راه زعلم، این نه جای گمراهیست / بخواه چاره زعقل، این نه روز ناچاریست

نهفته در پس این لاجورد گون خیمه / هزار شعبده بازی، هزار عیّاریست

سلام دزد مگیر و متاع دیو مخواه / چرا که دوستی دشمنان زمکّاریست

هر آن مریض که پند طبیب نپذیرد / سزاش تاب و تب روزگار بیماریست

بچشم عقل ببین پرتو حقیقت را / مگوی نور تجلّی فسون و طرّاریست

اگر که در دل شب خون نمیکند گردون / بوقت صبح چرا کوه و دشت گلناریست

بگاهوار تو افعی نهفت دایهٔ دهر / مبرهن است که بیزار ازین پرستاریست

سپرده‌ای دل مفتون خود بمعشوقی / که هر چه در دل او هست، از تو بیزاریست

بدار دست زکشتی که حاصلش تلخیست / بپوش روی ز آئینه‌ای که زنگاریست

بخیره بار گران زمانه چند کشی / ترا چه مزد بپاداش این گرانباریست

فرشته زانسبب از کید دیو بیخبر است / که اقتضای دل پاک، پاک انگاریست

بلند شاخهٔ این بوستان روح افزای / اگر زمیوه تهی شد، زپست دیواریست

چو هیچگاه به کار نکو نمیگرویم / شگفت نیست گر آئین ما سیه کاریست

برو که فکرت این سود گر معامله نیست / متاع او همه از بهر گرم بازاریست

بخر ز دکّهٔ عقل آنچه روح میطلبد / هزار سود نهان اندرین خریداریست

زمانه گشت چو عطّار و خون هر سگ و خوک / فروخت بر همه و گفت مشک تاتاریست

گلش مبو که نه شغلیش غیر گلچینیست / غمش مخور که نه کاریش غیر خونخواریست

قضا چو قصد کند، صعوه‌ای چو ثُعبانی است فلک چو تیغ کشد، زخم سوزنی کاریست
کدام شمع که ایمن زباد صبحگهی است کدام نقطه که بیرون زخطّ پرگاریست
عمارت تو شد است این چنین خراب ولیک بخانهٔ دگران پیشهٔ تو معماریست
بدان صفت که تو هستی دهند پاداشت سزای کار در آخر همان سزاواریست
بِهِل که عاقبت کار سرنگونت کند بلندئی که سرانجام آن نگونساریست
گریختن زکژّی و رمیدن از پستی نخست سنگ بنای بلند مقداریست
ز روشنائی جان، شامها سحر گردد روان پاک چو خورشید و تن شب تاریست
چراغ دزد زمخزن پدید شد، پروین زمان خواب گذشتست، وقت بیداریست

ای دل

ای دل، بقا دوام و بقائی چنان نداشت ایام عمر، فرصت برق جهان نداشت
روشن ضمیر آنکه ازین خوان گونه گون قسمت همای وار بجز استخوان نداشت
سرمست پر گشود و سبکسار بر پرید مرغی که آشیانه درین خاکدان نداشت
هشیار آنکه انده نیک و بدش نبود بیدار آنکه دیده بملک جهان نداشت
کو عارفی کز آفت این چاردیو رست کو سالکی که زحمت این هفتخوان نداشت
گشتیم بی شمار و ندیدیم عاقبت یک نیکروز کاو گله از آسمان نداشت
آنکس که بود کام طلب، کامِ دل نیافت وانکس که کام یافت، دل کامران نداشت
کس در جهان مقیم بجز یک نفس نبود کس بهره از زمانه بجز یک زمان نداشت
زین کوچگاه، دولت جاوید هر که خواست الحقّ خبر ززندگی جاودان نداشت

دام فریب و کید درین دشت گر نبود
این قصر کهنه، سقف جواهر نشان نداشت

صاحب نظر کسیکه درین پست خاکدان
دست از سر نیاز، سوی این و آن نداشت

صیدی کزین شکسته قفس رخت بر نبست
یا بود بال‌ْبسته و یا آشیان نداشت

روز جوانی آنکه بمستی تباه کرد
پیرانه سر شناخت که بخت جوان نداشت

آگه چگونه گشت ز سود و زیان خویش
سوداگری که فکرت سود و زیان نداشت

رو گوهر هنر طلب از کان معرفت
کاینسان جهانفروز گهر، هیچ کان نداشت

غوّاص عقل، چون صدف عمر بر گشود
درّی گرانبهاتر و خوشتر ز جان نداشت

آنکو به کشتزار عمل گندمی نکشت
اندر تنور روشن پرهیز نان نداشت

گر ما نمیشدیم خریدار رنگ و بوی
دیو هوی‌ْبره گذر ما گمان نداشت

هر جا که گسترانده شد این سفرهٔ فساد
جز گرگ و غول و دزد و دغل میهمان نداشت

کاش این شرار دامن هستی نمیگرفت
کاش این سموم راه سوی بوستان نداشت

چون زنگ بست آینهٔ دل، تباه شد
چون کند گشت خنجر فرصت، فسان نداشت

آذوقهٔ تو از چه در انبار آز ماند
گنجینهٔ تو از چه سبب پاسبان نداشت

دیوارهای قلعهٔ جان گر بلند بود
روباه دهر چشم بدین ما کیان نداشت

گر در کمان زهد زهی میگذاشتیم
امروز چرخ پیرِ زه اندر کمان نداشت

دل را بدست نفس نمیبود گر زمام
راه فریب هیچ گهی کاروان نداشت

خوش بود نزهت چمن و دولت بهار
گر بیم تُرکتازی باد خزان نداشت

از دام تن بنام و نشانی توان گریخت
دام زمانه بود که نام و نشان نداشت

هشدار ای گرسنه که طبّاخ روزگار
نامیخته بزهر، نوالی بخوان نداشت

گر بُد بعدل سیر فلک، پشّهٔ ضعیف
قدرت بگوشمالی پیل دمان نداشت

از دل سفینه باید و از دیده ناخدای
در بحر روزگار، که کنه و کران نداشت

آسوده خاطر این رهِ بی‌اعتبار را
پروین، کسی سپرد که بار گران نداشت

سفر اشک

اشک طرف دیده را گردید و رفت
اوفتاد آهسته و غلتید و رفت

بر سپهر تیرهٔ هستی دمی
چون ستاره روشنی بخشید و رفت

گرچه دریای وجودش جای بود
عاقبت یکقطره خون نوشید و رفت

گشت اندر چشمهٔ خون ناپدید
قیمت هر قطره را سنجید و رفت

من چو از جور فلک بگریستم
بر من و بر گریه‌ام خندید و رفت

رنجشی ما را نبود اندر میان
کس نمیداند چرا رنجید و رفت

تا دل از اندوه، گرد آلود گشت
دامن پاکیزه را برچید و رفت

موج و سیل و فتنه و آشوب خاست
بحر، طوفانی شد و ترسید و رفت

همچو شبنم، در گلستان وجود
بر گل رخساره‌ای تابید و رفت

مدّتی در خانهٔ دل کرد جای
مخزن‌اسرار جان را دید و رفت

رمزهای زندگانی را نوشت
دفتر و طومار خود پیچید و رفت

شد چو از پیچ و خم ره، باخبر
مقصد تحقیق را پرسید و رفت

جلوه و رونق گرفت از قلب و چشم
میوه‌ای از هر درختی چید و رفت

عقل دوراندیش، با دل هر چه گفت
گوش داد و جمله را بشنید و رفت

تلخی و شیرینی هستی چشید
از حوادث باخبر گردید و رفت

قاصد معشوق بود از کوی عشق
چهرهٔ عشّاق را بوسید و رفت

اوفتاد اندر ترازوی قضا
کاش میگفتند چند ارزید و رفت.

دل اگر

دل اگر توشه و توانی داشت
در ره عقل کاروانی داشت

دیده گر دفتر قضا میخواند
زسیه کاریش امانی داشت

رهزن نفس را شناخته بود
گنجهایش نگاهبانی داشت

کشت و زرعی بملک جان میکرد
بی‌نیاز از جهان، جهانی داشت

گوش ما موعظت نیوش نبود
ورنه هر ذرّه‌ای دهانی داشت

ما در این پرتگه چه میکردیم
مرکب آز گر عنانی داشت

با چنین آتش و تف و دم و دود
کاشکی این تنور نانی داشت

آزمند این چنین گرسنه نبود
اگر این سفره میهمانی داشت

همه را زنده می‌نشاید گفت
زندگی نامی و نشانی داشت

داستان گذشتگان پند است
هر که بگذشت داستانی داشت

رازهای زمانه را میگفت
در و دیوار گر زبانی داشت

اشکها انجم سپهر دلند
این زمین نیز آسمانی داشت

تن بدریوزه خوی کرد و ندید
که چو جان گنج شایگانی داشت

خیره گفتند روح گنج تن است
گنج اگر بود، پاسبانی داشت

تن که یک عمر زندهٔ جان بود
هرگز آگه نشد که جانی داشت

آنچنان شو که گل شوی نه گیاه
باغ ایام باغبانی داشت

نیکبخت آن توانگری که بِدل
غم مسکین ناتوانی داشت

چاشت را با گرسنگان میخورد
تا که در سفره نیم نانی داشت

زندگانی تجارت است کَاز آن
همه کس غبنی و زیانی داشت

بوریاباف بود جولهٔ دهر
نه پرندی نه پرنیانی داشت

روبه روزگار خواب نکرد
تا که این قلعه ماکیانی داشت

گم شد و کس نیافتش دیگر
گهر عمر، کاش کانی داشت

صید و صیّاد هر دو صید شدند
تا قضا تیری و کمانی داشت

دل بحقّ سجده کرد و نفس بِزر
هر کسی سر بر آستانی داشت

ما پراکندگان پنداریم
ورنه هر گلّه‌ای شبانی داشت

موج وطوفان وسیل وورطه بسی است
زندگی بحر بی کرانی داشت

خامهٔ دهر بر شکوفه نوشت:
هر بهاری زپی خزانی داشت

تیره و کند گشت تیغ وجود
کاشکی صیقل و فسانی داشت

فلک

فلک، ای دوست، زبس بیحدوبیمر گردد
بدو نیک و غم و شادی همه آخر گردد

زقفای من و تو، گرد جهان را بسیار
دی و اسفند مه و بهمن و آذر گردد

ماه چون شب شود، از جای بجائی حیران
پی کیخسرو و دارا و سکندر گردد

این سبکْ خِنگ بی‌آسایش بی‌پا تازد
وین گران کشتی بی‌رهبر و لنگر گردد

من و تو روزی از پای در افتیم، ولیک
تابُوَدروزوشب، این گنبد اخضر گردد

روز بگذشته خیالست که از نو آید
فرصت رفته محالست که از سر گردد

کشتزار دل تو کوش که تا سبز شود
پیش از آن کاین رخ گلنار مُعصفر گردد

زندگی جز نفسی نیست، غنیمت شمرش
نیست امیّد که همواره نفس بر گردد

چرخ بر گرد تو دانی که چسان میگردد
همچو شهباز که بر گِرد کبوتر گردد

اندرین نیمه ره، این دیو تو را آخر کار
سر بپیچاند و خود برره دیگر گردد

خوش مکن دل که نکشتست نسیمت ایشمع
بس نسیم فرح انگیز که صَرصَر گردد

تیره آن چشم که بر ظلمت و پستی بیند
مرده آن روح که فرمانبر پیکر گردد

گرد و صدعمر شود پرده نشین در معدن
خصلت سنگِ سیه نیست که گوهر گردد

نه هر آنراکه لقب بوذر و سلمان باشد
راست کردار چو سلمان و چو بوذر گردد

هر نفس کز تو بر آید، چو نکو در نگری
آز تو بیشتر و عمر تو کمتر گردد

هر چه باداباد

گفت با خاک، صبحگاهی باد:
چون تو، کس تیره‌روزگار مباد

تو پریشان ما و ما ایمن
تو، گرفتار ما و ما آزاد

همگی کودکان مهد منند
تیر و اسفند و بهمن و مرداد

گه رَوَم، آسیا بگردانم
گه به خرمن‌وَزم، زمان حصاد

پیک فرخنده‌ای چو من سوی خلق
کوتوال سپهر نفرستاد

برگها را زچهره شویم گرد
غنچه‌ها را شکفته دارم و شاد

من فرستم به باغ، در نوروز
مژده‌ی شادی و نوید مراد

گاه باشد که بیخ و بن بکنم
از چنار وصنوبر وشمشاد

شد زنیروی من غبار و برفت
خاک جمشید و استخوان قباد

گه به باغم، گهی به دامن راغ
گاه در بلخ و گاه در بغداد

تو بدینگونه بدسرشت و زبون
من چنین سرفراز و نیک نهاد

گفت: افتادگی است خصلت من | اوفتادم، زمانه‌ام تا زاد
اندر آنجا که تیرزن گیتی است | ای خوش آنکس که تا رسید افتاد
همه، سیّاح وادی عدمیم | منعم و بینوا و سفله و راد
سیل، سخت است و پرتگاه مخوف | پایه، سست است و خانه بی‌بنیاد
هر چه شاگردی زمانه کنی | نشوی آخر، ای حکیم، استاد
رهروی را که دیو راهنماست | اندر انبان، چه توشه ماند و زاد
چند دل خوش کنی به هفته و ماه | چند گوئی ز آذر و خرداد
که، درین بحر فتنه غرق نگشت؟ | که، درین چاه ژرف پا ننهاد
این معمّا، به فکر گفته نشد | قفل این راز را، کسی نگشاد
من و تو بنده‌ایم و خواجه یکی است | تو و ما را هر آنچه داد او داد
هر چه معمار معرفت کوشید | نشد آباد، این خراب آباد
چون سپید و سیه، تبه شدنی است | چه تفاوت میان اصل و نژاد
چه توان خواست از مکاید دهر | چه توان کرد؟ هر چه بادا باد!
پتک ایّام، نرم سازدمان | من اگر آهنم، تو گر پولاد

پنداری چند

سوخت اوراق دل از اخگر پنداری چند | ماند خاکستری از دفتر و طوماری چند
روح زان کاسته گردید و تن افزونی خواست | که نکردیم حساب کم و بسیاری چند
زاغکی شامگهی دعوی طاوسی کرد | صبحدم فاش شد این راز زرفتاری چند

خفتگان با تو نگویند که دزد تو که بود
باید این مسئله پرسید زبیداری چند

گر که ما دیده ببندیم و بمقصد نرسیم
چه کند راحله و مرکب رهواری چند

دل و جان هردو بمردند زرنجوری و ما
داروی درد نهفتیم زبیماری چند

سودمان عُجب و طمع، دکّه و سرمایه فساد
آه از این لحظه که آیند خریداری چند

چه نصیبت رسد از کشت دوروئی وریا
چه بود بهره‌ات از کیسهٔ طرّاری چند

جامهٔ عقل زبس در گرو حرص بماند
پود پوسید و بهم ریخته شد تاری چند

پایه بشکست وبدیدیم ونکردیم هراس
بام بنشست و نگفتیم بمعماری چند

آز تن گر که نمیبود، بزندان هوی
هر دم افزوده نمیگشت گرفتاری چند

حرص وخودبینی وغفلت زتو ناهارترند
چه روی از پی نان بر درِ ناهاری چند

دید چون خامی ما، اهرمن خام فریب
ریخت در دامن ما درهم و دیناری چند

چو ره مخفی ارشاد نمیدانستیم
بنمودند بما خانهٔ خمّاری چند

دیو را گر نشناسیم زدیدار نخست
وای برما سپس صحبت و دیداری چند

دفع موشان کن از آن پیش که آذوقه برند
نه در آن لحظه که خالی شود انباری چند

تو گرانسنگی و پاکیزگی آموز، چه باک
گر نپویند براهِ تو سبکساری چند

بِه که از خندهٔ ابلیس تُرُش داری روی
تا نخندند بکار تو نکوکاری چند

چو گشودند بروی تو در طاعت و علم
چه کمند افکنی از جهل به دیواری چند

دل روشن زسیه کاری نفس ایمن کن
تا نیفتاده بر این آینه زنگاری چند

دفتر روح چه خوانند زبونی و نفاق
کِرَمِ نخل چه دانند سپیداری چند

هیچکس تکیه به کارآگهی ما نکند
مستی ما چو بگویند بهشیاری چند

تیغ تدبیر فکندیم بهنگام نبرد
سپر عقل شکستیم زبیکاری چند

روز روشن نسپردیم ره معنی را
چه توان یافت در این ره بشبِ تاری چند

بسکه در مزرع جان دانهٔ آز افکندیم
عاقبت رُست بباغ دل ما خاری چند

شوره‌زار تن خاکی گل تحقیق نداشت
خرد این تخم پراکند به گلزاری چند

تو بدین کارگه اندر، چو یکی کارگری
هنر و علم بدست تو چو افزاری چند

تو توانا شدی ایدست که باری بکشی
نه که بر دوش گرانبار نهی باری چند

افسرت گر دهد اهریمن بدخواه، مخواه
سر مَنه تا نزنندت بسرافساری چند

دیبهٔ معرفت و علم چنان باید بافت
که توانیم فرستاد ببازاری چند

گفتهٔ آز چه یک حرف، چه هفتاد کتاب
حاصل عُجب، چه یکخوشه، چه خرواری چند

اگرت موعظهٔ عقل بماند در گوش
نبرندت زره راست بگفتاری چند

چه کنی پرسش تاریخ حوادث، پروین
ورقی چند سیه گشته ز کرداری چند

خدمت جان

سر و عقل گر خدمت جان کنند
بسی کار دشوار کاسان کنند

بکاهند گر دیده و دل زِ آز
بسا نرخها را که ارزان کنند

چو اوضاع گیتی خیال است و خواب
چرا خاطرت را پریشان کنند

دل و دیده دریای ملک تنند
رها کن که یک چند طوفان کنند

به داروغه و شحنهٔ جان بگوی
که دزد هویٰ را بزندان کنند

نکردی نگهبانی خویش، چند
به گنج وجودت نگهبان کنند

چنان کن که جان را بود جامه‌ای
چو از جامه، جسم تو عریان کنند

به تن‌پرور و کاهل اَر بگروی
ترا نیز چون خود تن آسان کنند

فروغی گرت هست ظلمت شود
کمالی گرت هست نقصان کنند

هزار آزمایش بود پیش از آن
که بیرونت از این دبستان کنند
گرت فضل بوده است رتبت دهند
ورت جرم بوده است تاوان کنند
گرت گلّه گرگ است و گر گوسفند
ترا برهمان گلّه چوپان کنند
چو آتش برافروزی از بهر خلق
همان آتشت را بدامان کنند
اگر گوهری یا که سنگ سیاه
بدانند چون ره بدین کان کنند
به معمار عقل و خرد تیشه ده
که تا خانهٔ جهل ویران کنند
بر آنند خودبینی و جهل و عُجب
که عیب تو را از تو پنهان کنند
بزرگان نلغزند در هیچ راه
کاز آغاز تدبیر پایان کنند

ای دوست

ای‌دوست،دزد حاجب ودربان‌نمیشود
گرگ سیه‌درون،سگ چوپان نمیشود
ویرانهٔ تن از چه ره آباد میکنی
معمورهٔ دلست که ویران نمیشود
درزی شو وبدوز زپرهیز پوششی
کاین جامه جامه‌ایست که خلقان‌نمیشود
دانش چو گوهریست که عمرش بود بها
باید گران خرید که ارزان نمیشود
روشندل آنکه بیم پراکندگیش نیست
وز گردش زمانه پریشان نمیشود
دریاست دهر، کشتی خویش استوار دار
دریا تهی زفتنهٔ طوفان نمیشود
دشواری حوادث هستی چو بنگری
جز در نقاب نیستی آسان نمیشود
آن مکتبی که اهرمن بدمنش گشود
از بهر طفل روح دبستان نمیشود
همّت کن و به کاری ازین نیکتر گرای
دکّان آز بهر تو دکّان نمیشود

تاز آتش عناد تو گرمست دیگ جهل ‌‌ هرگز خرد بخوان تو مهمان نمیشود
گر شمع صد هزار بود، شمع تن دلست ‌‌ تن گر هزار جلوه کند جان نمیشود
تا دیده‌ات ز پرتو اخلاص روشن است ‌‌ انوار حقّ زچشم تو پنهان نمیشود
دزد طمع چو خاتم تدبیر ما ربود ‌‌ خندید و گفت: دیو سلیمان نمیشود
افسانه‌ای که دست هویٰ مینویسدش ‌‌ دیباچهٔ رسالهٔ ایمان نمیشود
سرسبز آن درخت که از تیشه ایمن است ‌‌ فرخنده آن امید که حرمان نمیشود
هر رهنورد را نبود پای راه شوق ‌‌ هر دست دست موسی عمران نمیشود
کشت دروغ، بار حقیقت نمیدهد ‌‌ این خشک رود، چشمهٔ حیوان نمیشود
جز در نخیل خوشهٔ خرما کسی نیافت ‌‌ جز بر خلیل، شعله گلستان نمیشود
کار آگهی که نور معانیش رهبرست ‌‌ بازارگان رستهٔ عنوان نمیشود
آز و هویٰ که راه بهر خانه کرد سوخت ‌‌ از بهر خانهٔ تو نگهبان نمیشود
اندرز کرد مورچه فرزند خویش را ‌‌ گفت این بدان که مور تن آسان نمیشود
آنکس که همنشین خرد شد، زهر نسیم ‌‌ چون پرّ کاه بی‌سروسامان نمیشود
دین از تو کار خواهد و کار از تو راستی ‌‌ این درد با مباحثه درمان نمیشود
آن کو شناخت کعبهٔ تحقیق را که چیست ‌‌ در راه خلق خار مغیلان نمیشود
ظلمی که عُجب کرد وزیانی که تن رساند ‌‌ جز با صفای روح تو جبران نمیشود
ما آدمی نئیم، از ایراک آدمی ‌‌ دردی کش پیالهٔ شیطان نمیشود
پروین، خیال عشرت و آرام و خورد و خواب ‌‌ از بهر عمر گمشده تاوان نمیشود

چند پند

کسی که بر سر نرد جهان قمار نکرد　　سیاه روزی و بدنامی اختیار نکرد

خوش آنکه از گل مسموم باغ دهر رمید　　به رفق گرنظری کرد، جزبه خار نکرد

به تیه فقر، از آن روی گشت دل حیران　　که هیچگه شتر آز را مهار نکرد

نداشت دیده‌ی تحقیق، مردمی کز دور　　بدید خیمه‌ی اهریمن و فرار نکرد

شکار کرده بسی در دل شب، این صیّاد　　مگو که روز گذشت و مرا شکار نکرد

سپهر پیر بسی رشته‌ی محبّت و انس　　گرفت و بست بهم، لیک استوار نکرد

مشو چو وقت، که یک لحظه پایدار نماند　　مشو چو دهر، که یک عهد پایدار نکرد

برو! زمورچه آموز، بردباری وسعی　　که کار کرد وشکایت زروزگار نکرد

غبار گشت زباد غرور، خرمن دل　　چنین معامله را باد با غبار نکرد

سفینه‌ای که در آن فتنه بود کشتیبان　　برفت روز و شب و ره سوی کنار نکرد

مباف جامه‌ی روی وریا، که جزابلیس　　کس این دو رشته‌ی پوسیده پودوتارنکرد

کسی زطعنه‌ی پیکان روزگار رهید　　که گاه حمله‌ی او، سستی آشکار نکرد

طبیب دهر، بسی دردمند داشت ولیک　　طبیب وار سوی هیچیک گذار نکرد

چرا وجود منزّه به تیرگی پیوست؟　　چرا محافظت پنبه از شرار نکرد

زخواب جهل، بس امسالها که پارشدند　　خوش آنکه بیهده، امسال خویش پارنکرد

روا مدار پس از مدّت توگفته شود　　که دیر ماند فلانی و هیچ کار نکرد.

تیره بخت

دختری خرد، شکایت سر کرد	که مرا حادثه بی‌مادر کرد

دیگری آمد و در خانه نشست	صحبت از رسم و ره دیگر کرد

موزهٔ سرخ مرا دور فکند	جامهٔ مادر من در بر کرد

یاره و طوق زر من بفروخت	خود گلوبند زسیم و زر کرد

سوخت انگشت من از آتش و آب	او به انگشت خود انگشتر کرد

دختر خویش به مکتب بسپرد	نام من، کودن و بی‌مشعر کرد

به سخن گفتن من خرده گرفت	روز و شب در دل من نشتر کرد

هر چه من خسته و کاهیده شدم	او جفا و ستم افزونتر کرد

اشک خونین مرا دید و همی	خنده‌ها با پسر و دختر کرد

هر دو را دوش به مهمانی برد	هر دو را غرق زر و زیور کرد

آن گلوبند گهر را چون دید	دیده در دامن من گوهر کرد

مزد من دختر خود را بوسید	بوسه‌اش کار دو صد خنجر کرد

عیب من گفت همی نزد پدر	عیب جوئیش مرا مضطر کرد

همه ناراستی و تهمت بود	هر گواهی که در این محضر کرد

هر که بد کرد، بداندیش سپهر	کار او از همه کس بهتر کرد

تا نبینند پدرم روی مرا	دست بگرفت و بکوی اندر کرد

شب به جاروب و رفویم بگماشت	روزم آوارهٔ بام و در کرد

پدر از درد من آگاه نشد	هر چه او گفت زمن، باور کرد

چرخ را عادت دیرین این بود	که به افتاده، نظر کمتر کرد

مادرم مرد و مرا در یم دهر	چو یکی کشتی بی‌لنگر کرد

آسمان، خرمن امید مرا | زیرکی صاعقه خاکستر کرد
چه حکایت کنم از ساقی بخت | که چه خونابه در این ساغر کرد
مادرم بال و پرم بود و شکست | مرغ، پرواز به بال و پر کرد
من، سیه روز نبودم ز ازل | هر چه کرد، این فلک اخضر کرد.

زن در ایران

زن در ایران، پیش ازین گوئی که ایرانی نبود | پیشه‌اش، جز تیره‌روزی و پریشانی نبود
زندگی و مرگش اندر کنج عزلت میگذشت | زن چه بود آنروزها، گر زانکه زندانی نبود
کس چو زن، اندر سیاهی قرنها منزل نکرد | کس چو زن، درمعبد سالوس، قربانی نبود
در عدالتخانهٔ انصاف، زن شاهد نداشت | در دبستان فضیلت، زن دبستانی نبود
دادخواهی‌های زن میماند عمری بی‌جواب | آشکارا بود این بیداد، پنهانی نبود
بس کسان را جامه و چوب شبانی بود، لیک | در نهاد جمله گرگی بود، چوپانی نبود
از برای زن، بمیدان فراخ زندگی | سرنوشت وقسمتی، جز تنگ میدانی نبود
نور دانش را زچشم زن نهان میداشتند | این ندانستن، زپستی و گرانجانی نبود
زن کجا بافنده میشد، بی‌نخ ودوک هنر | خرمن وحاصل نبود، آنجا که دهقانی نبود
میوه‌های دکهٔ دانش فراوان بود، لیک | بهر زن هرگز نصیبی زین فراوانی نبود
در قفس می‌آرمید ودر قفس میداد جان | در گلستان، نام ازین مرغ گلستانی نبود
بهر زن، تقلید تیه فتنه وچاه بلاست | زیرک آنزن، کو رهش این راه ظلمانی نبود
آب ورنگ ازعلم میبایست، شرط برتری | با زمرّد یاره ولعل بدخشانی نبود

جلوهٔ صد پرنیان، چون یک قبای ساده نیست — عزّت از شایستگی بود، از هوسرانی نبود

ارزش پوشنده، کفش و جامه را ارزنده کرد — قدر و پستی، با گرانی و به‌ارزانی نبود

سادگی و پاکی و پرهیز، یک یک گوهرند — گوهر تابنده، تنها گوهر کانی نبود

از زر و زیور چه سود آنجا که نادان است زن — زیور و زر، پرده‌پوش عیب نادانی نبود

عیبها را جامهٔ پرهیز پوشانده است و بس — جامهٔ عُجب و هویٰ بهتر زعریانی نبود

زن، سبکساری نبیند تا گرانسنگ است و پاک — پاک را آسیبی از آلوده دامانی نبود

زن چو گنجور است و عفّت گنج و حرص و آز، دزد — وای اگر آگه زآئین نگهبانی نبود

اهرمن بر سفرهٔ تقویٰ نمیشد میهمان — زانکه میدانست کانجا جای مهمانی نبود

پا براه راست باید داشت، کاندر راه کج — توشه‌ای ورهنوردی، جزپشیمانی نبود

چشم و دل را پرده میبایست، امّا از عفاف — چادر پوسیده، بنیاد مسلمانی نبود

نور و نار

هفته‌ها کردیم ماه و سالها کردیم پار — نور بودیم و شدیم از کار ناهنجار نار

یافتیم ار یک گهر، همسنگ شد باصد خزف — داشتیم ار یک هنر، بودش قرین هفتاد عار

گاه سلخ و غُرّه بشمردیم و گاهی روز و شب — کاش میکردیم عمر رفته را روزی شمار

شمع جان پاک را اندر مغاک افروختیم — خانه روشن گشت، امّا خانهٔ دل ماند تار

صد حقیقت را بکشتیم از برای یک هوس — از پی یک سیب بشکستیم صدها شاخسار

دام تزویری که گستردیم بهر صید خلق — کرد ما را پایبند و خود شدیم آخر شکار

تا بپَرد، سوزدش ایّام و خاکستر کند — هر که را پروانه آسانیست پروای شرار

دام در ره نه هوی را تا نیفتادی بدام | سنگ برسر زن هوس را تا نگشتی سنگسار
نو گلی پژمرده از گلبن بخاک افتاد و گفت | خوار شد چون من هر آنکو همنشین بود خار
کار هستی گاه بردن شد زمانی باختن | گه بپیچاند گوشت، گه دهندت گوشوار
تا کنی محکم حصار جسم، فرسوداست جان | تا بتابی نخ برای پود، پوسیداست تار
سالها شاگردی عُجب و هوی کردی بشوق | هیچ دانستی در این مکتب که بود آموزگار
ره نمودند و نرفتی هیچگه جز راه کج | پند گفتند و نپذرفتی یکی را از هزار
جهل و حرص و خودپسندی دشمن آسایشند | زینهار از دشمنان دوست صورت، زینهار
از شبانی تن مزن تا گرگ ماند ناشتا | زندگانی نیک کن تا دیو گردد شرمسار
باغبان خسته چون هنگام حاصل شد غنود | میوه‌ها بردند دزدان زین درخت میوه‌دار
ما درین گلزار کشتیم این مبارک سرو را | تا که گردد باغبان و تا که باشد آبیار
رهنمای راه معنی جز چراغ عقل نیست | کوش، پروین، تا بتاریکی نباشی رهسپار

گل و خار

در باغ، وقت صبح چنین گفت گل به خار | کز خویش، هیچ نایدت ای زشت روی عار
گلزار، خانهٔ گل و ریحان و سوسن است | آن به که خار، جای گزیند به شوره‌زار
پژمرده خاطر است و سرافکنده و نژند | در باغ، هر که را نبود رنگ و بو و بار
با من ترا چه دعوی مهر است و همسری | ناچیزی تو ام، همه جا کرد شرمسار
در صحبت تو، پاک مرا تار و پود سوخت | شاد آن گلی، که خار و خسش نیست در جوار
گه دست می‌خراشی و گه جامه می‌دری | با چون توئی، چگونه توان بود سازگار

پاکی و تاب چهرهٔ من، در تو نیست هیچ
با آنکه باغبان منت بود، آبیار

شبنم، همارهٔ بر ورقم بوسه میزند
ابرم به سر، همیشه گهر می کند نثار

درزیر پا نهند ترا رهروان ولیک
ما را به سر زنند، عروسان گلعذار

دل گر نمیگذاری و نیش ار نمیزنی
بی‌موجبی، چرا ز تو هر کس کند فرار

خندید خار و گفت، تو سختی ندیده‌ای
آری، هر آنکه روز سیه دید، شد نزار

ما را فکنده‌اند، نه خویش اوفتاده‌ایم
گر عاقلی، مخند به افتاده، زینهار

گردون، بسوی گوشه‌نشینان نظر نکرد
بیهوده بود زحمت امید و انتظار

یکروز آرزو و هوس بیشمار بود
دردا، مرا زمانه نیاورد در شمار

با آنکه هیچ کار نمی‌آید م زدست
بس روزها، که با منت افتاده است کار

از خود نبودت آگهی، از ضعف کودکی
آنساعتی که چهره گشودی، عروس‌وار

تا درزی بهار، برای تو جامه دوخت
بس جامه را گسیختم، ای دوست، پود و تار

هنگام خفتن تو، نخفتم برای آنک
گلچین بسی نهفته دراین سبز مرغزار

از پاسبان خویشتنت، عار بهر چیست
نشنیده‌ای حکایت گنج و حدیث مار

آنکو ترا فروغ و صفا و جمال داد
درحیرتم که از چه مرا کرد خاکسار

بی‌رونقیم و بیخود و ناچیز، زان سبب
از ما دریغ داشت خوشی، دور روزگار

ما را غمی ز فتنهٔ باد سموم نیست
در پیش خار و خس چه زمستان، چه نوبهار

با جور و طعن خارکن و تیشه ساختن
بهتر ز رنج طعنه شنیدن، هزار بار

این سست مهر دایه، دراین گاهواره تنگ
از بهر راحت تو، مرا داده بس فشار

آئین کینه‌توزی گیتی، کهن شد
پرورد گر یکی، دگری را بکشت زار

ما را بسر فکند و ترا برفراشت سر
ما را فشرد گوش و ترا داد گوشوار

آن پرتوی که چهر ترا جلوه گر نمود
تا نزد ما رسید به ناگاه شد شرار

مشاطهٔ سپهر نیاراست روی من / بامن مگوی، کز چه مرا نیست خواستار
خواری سزای خار و خوشی در خور گل است / از تاب خویش و خیرگی من، عجب مدار
شادابی تو، دولت یک هفته بیش نیست / برعهد چرخ و وعدهٔ گیتی، چه اعتبار
آنان کزین کبود قدح، باده می‌دهند / خودخواه را بسی نگذارند هوشیار
گر خار یا گلیم، سرانجام نیستی است / درباغ دهر، هیچ گلی نیست پایدار
گلبن، بسی فتاده زسیل قضا به خاک / گلبرگ، بس شدست زباد خزان غبار
بس گل شکفت صبحدم و شامگه فسرد / ترسم، تو نیز دیر نمانی به شاخسار
خلق زمانه، باتو به روز خوشی خوشند / تا رنگ باختی، فکنندت به رهگذار
روزی که هیچ نام و نشانی نداشتی / جز من، ترا که بود هواخواه و دوستدار
پروین، ستم نمی کند ار باغبان دهر / گل را چراست عزت و خار از چه روست خوار

مور و مار

بامور گفت مار، سحرگاه به مرغزار / کاز ضعف و بیخودی، تو چنین خُردی و نزار
همچون تو، ناتوان نشنیدم بهیچ جا / هرچند دیده‌ام چوتو جنبندگان هزار
غافل چرا رَوی، که کُشندت چو غافلان / پُشت از چه خم کنی، که نهندت به پشت بار
سر برفراز، تا نزنندت بسر قفا / تن نیک‌دار، تا ندهندت به تن فشار
از خود مرو، زدیدن هر دست زورمند / جان عزیز، خیره بهر پامکن نثار
کار بزرگ هستی خود را مگیر خُرد / آگه چوزین شمار نه‌ای، پند گوشدار
از سست کاری، اینهمه سختی کشی ورنج / بی‌موجبی کسی نشد، ایدوست، چون تو خوار

آن راکه پای ظلم نهد برسرت، بزن — چالاک باش همچو من، اندر زمان کار
از خویشتن دفاع کن، ارزانکه زنده‌ای — ازمن، ببین چگونه کُند هر کسی فرار
ننگ است بادوچشم به چه سرنگون شدن — مرگ است زندگانی بی‌قدرو اعتبار
من، جسم زورمند بسی سرد کرده‌ام — هرگز نداده‌ام به بداندیش زینهار
سرگشته چون تو، برسر هر ره‌نگشته‌ام — گاهی بسبزه خفته‌ام آسوده، گه به‌غار
ازبهر نیم‌دانه، توعمری تلف کنی — من صبح موش صید کنم، شام سوسمار
همواره درگذرگه خَلقی، توتیره روز — هرروز پایمالی و هرلحظه بی‌قرار

خندید مورو گفت، چنین‌است‌رسم‌وراه — از رنج وسعی‌خویش،مرا نیست‌هیچ‌عار
آسوده آنکه درپی گنجی کشید رنج — شادآنکه چون منش، قدمی بود استوار
بیهش چه خوانیم، که ندیدست هیچکس — مانند مور، عاقبت اندیش وهوشیار
من، دانه‌ای به لانه کشم باهزارسعی — ازپا در اوفتم به ره اندر، هزاربار
ازکار سخت خود نکنم هیچ شکوه،زانک — ناکرده کار، می‌نتوان زیست کامکار
غافل توئی، که بد کنی و بی‌خبر روی — در رهگذار من نبود دام و گیر و دار
من، تن بخاک میکشم و بار میبرم — از مور، بیش ازین چه توان داشت انتظار
کوشم بزندگی و ننالم بگاه مرگ — زین زندگی و مرگ، که بودست شرمسار
جز سعی، نیست مورچگان راوظیفه‌ای — بافکر سیر وخفتن خوش، مور راچه کار
شادم که‌نیست نیروی آزار کردنم — درزحمت است، آنکه تو هستیش درجوار
جزبددلی‌وفکرت‌پستت، چه‌خصلتی‌است — ازمردم زمانه،تراکیست دوستدار
ایمن مشو ز فتنه، چو خود فتنه می کنی — گرچیره‌ای‌تو، چیره‌تراست‌ازتوروزگار
افسونگر زمانه، ترا هم کند فسون — صیّاد چرخ پیر، ترا هم کند شکار
ای بی‌خبر، قبیلهٔ ما بس هنرورند — هرگز نبوده است هنرمند، خاکسار

موروم، کسی مرا نکشد هیچگه بعمد — ماری تو، هر کجاست بکوبند مغز مار
با بد، بجز بدی نکند چرخ نیلگون — از خار، هیچ میوه نچیدند غیر خار
جز نام نیک و زشت، نماند ز کارها — جز نیکوئی مکن، که جهان نیست پایدار.

ای رنجبر

تا بکی جان کندن اندر آفتاب ای رنجبر — ریختن از بهر نان از چهره آب ای رنجبر
زین همه خواری که بینی ز آفتاب و خاک و باد — چیست مزدت جز نکوهش یا عتاب ای رنجبر
از حقوق پایمال خویشتن کن پرسشی — چند میترسی ز هر خان و جناب ای رنجبر
جمله آنانرا که چون زالو مکندت خون بریز — وندران خون دست و پائی کن خضاب ای رنجبر
دیو آز و خودپرستی را بگیر و حبس کن — تا شود چهر حقیقت بی حجاب ای رنجبر
حاکم شرعی که بهر رشوه فتوی میدهد — کی دهد عرض فقیران را جواب ای رنجبر
آنکه خود را پاک میداند ز هر آلودگی — میکند مردارخواری چون غراب ای رنجبر
گر که اطفال تو بی شامند شبها باک نیست — خواجه تیهو میکند هرشب کباب ای رنجبر
گر چراغت را نبخشیده است گردون روشنی — غم مخور، میتابد امشب ماهتاب ای رنجبر
در خور دانش امیرانند و فرزندانشان — تو چه خواهی فهم کردن از کتاب ای رنجبر
مردم آنانند کز حکم و سیاست آگهند — کارگر کارش غم است و اضطراب ای رنجبر
هر که پوشد جامهٔ نیکو بزرگ و لایق اوست — رو تو صدها وصله داری بر ثیاب ای رنجبر
جامه ات شوخ است و رویت تیره رنگ از گرد و خاک — از تو میبایست کردن اجتناب ای رنجبر
هر چه بنویسند حکّام اندراین محضر رواست — کس نخواهد خواستن زایشان حساب ای رنجبر

کارگه اخضر

کارها بود در این کارگه اخضر — لیک دوک تو نگردید ازین بهتر

سر این رشته گرفتی و ندانستی — که هریمنش گرفتست سر دیگر

موجها کرده مکان در لب این دریا — شعله‌ها گشته نهان در دل این مجمر

تو ندانم به چه امیّد نهادستی — کالهٔ خویش در این کشتی بی‌لنگر

پای غفلت چه نهی بر دُم این کژدم — دست شفقت چه کشی بر سر این اژدر

بِه نگردد دگر آزردهٔ این پیکان — برنخیزد دگر افتادهٔ این خنجر

درِ شیطان درِ ننگست، بر آن منشین — ره عصیان ره مرگست، بر آن مگذر

آشیانها به نمی ریخته این باران — خانمانها به دمی سوخته این اخگر

آسیای تو شد افلاک و همی ترسم — که ز گشتنش تو چون سرمه شوی آخر

میروی مست زبیغوله و میاید — با تو این دزد فریبندهٔ غارتگر

سبک آنمرغ که ننشست بدین پستی — خُنک آن دیده که نغنود درین بستر

شو و بر طوطی جان شکّر عرفان ده — و رنه بر پرّد و گردد تبه این شکّر

بی‌خبر میرود این شبرو بی‌پروا — ناگهان میکشد این گیتی دون‌پرور

هوشیاری نبود در پی این مستی — جهد کن تا نخوری باده از این ساغر

تو چنین بیخود و فکر تو چنین باطل — کور را کور نشد هیچگهی رهبر

چند چون پشّه زهر دست قفا خوردن — چند چون مور بهر پای فشاندن سر

همچو طاوس بگلزار حقیقت شو — همچو سیمرغ سوی قاف ارادت پر

کشتهٔ حرص نیاورد بر تقوی — لشکر جهل نشد بهر کسی لشکر

چند با اهرمن تیره‌دلی همره — نفسی نیز ره صدق و صفا بسپر

مردم پاک شو، آنگاه بپاکان بین — دیده حق بین کن و آنگاه بحقّ بنگر

چشم را به زحقیقت نبود پرتو — روح را به زفضیلت نبود زیور

سخن از علم سماوات چه میرانی — ایکه نشناخته‌ای باختر از خاور

هر که آزار روا داشت، شد آزرده — هر که چه کند، درافتاده بچاه اندر

گر نخواهی که رسد بر دلت آزاری — بر دل خلق مزن بی‌سببی نشتر

مطلب روزی‌ننهاده که‌باکوشش — نخوری قسمت کس، گر شوی اسکندر

بهر گلزار در آتش مفکن خود را — که گلستان نشود بر همه کس آذر

از نکو خصلتی و بد گهری زینسان — نخل پر میوه و ناچیز بود عرعر

توهم‌ای‌شاخ،بری آر که‌خوشترشد — زدوصد سرو، یکی شاخک بار آور

چه شدی بستهٔ این محبس بی‌روزن — چه شدی ساکن این کنگرهٔ بی‌در

سر خود گیرو از ین دام گریزان شو — دل خود جوی و ازین مرحله بیرون بر

نسزد تشنه همی عمر بسر بردن — بامیدی که نمک‌زار شود کوثر

طلب مُلک سلیمان مکن از دیوان — که چو طفلت بفریبند به انگشتر

زنگ خودبینی از آئینهٔ دل بزدا — گرد آلودگی از چهرهٔ جان بستر

ایکه‌پوئی ره‌امید‌شب‌تیره — باش‌چون رهروی، آگاه‌زجوی‌وجر

چورودغیبت‌وهنگام‌حضورآید — توچه‌داری که‌توان‌بردبدان‌محضر

سود و سرمایه بیک بار تبه کردی — نشدی باز هم آگاه زنفع و ضر

چو تو خود صاعقهٔ خرمن خود گشتی — چه همی نالی ازین تودهٔ خاکستر

نبرد هیچ بغیر از سیهی با خود — هر که زانکشت فروشان طلبد عنبر

بید خرما و تبر خون ندهد میوه — دیو طٰه و تبارک نکند از بر

خواجه آنست که آزاده بود، پروین — بانو آنست که باشد هنرش زیور

مار جهان

ای سیه مار جهان را شده افسونگر
نرهد مار فسای از بد مار آخر

نیش این مار هر آنکس که خورد میرد
وآنکه او مرد کجا زنده شود دیگر

بنه این کیسه و این مهرهٔ افسون را
به فسون‌سازی گیتی نفسی بنگر

بکن این پایه و بنیاد دگر بَر نِه
بگذار این ره و از راه دگر بگذر

تو خداوندپرستی، نسزد هرگز
کار بتخانه گزینی و شوی بتگر

از تن خویش بسائی، چو شوی سوهان
دامن خویش بسوزی، چو شوی اخگر

تو بدین بی‌پری و خردی اگر روزی
بپری، بگذری از مهر و مه انور

ز تو حیف ای گل شاداب که روئیدی
با چنین پرتو رخسار به خار اندر

تو چنان بیخودی از خود که نمیدانی
که ترا میبرد این کشتی بی‌لنگر

جهد کن تا خرد و فکرت و رائی هست
آنچه دادند بگیرند زما یکسر

نفس بدخواه زکس روی نمیتابد
گر تو زان روی بتابی چه ازین بهتر

زندگی پر خطر و کار تو سرمستی
اهرمن گرسنه و باغ تو بارآور

عاقبت زار بسوزاندت این آتش
آخر کار کند گمرهت این رهبر

سیب را غیر خورد، بهر تو ماند سنگ
نفع را غیر برد، بهر تو ماند ضر

تو اگر شعبده از معجزه بشناسی
نکند شعبده این ساحر جادوگر

زخم خنجر نزند هیچگهی سوزن
کار سوزن نکند هیچگهی خنجر

دامن روح زکردار بد آلودی
جامه را گاه زدی مشک و گهی عنبر

اندر آندل که خدا حاکم و سلطان شد
دیگر آندل نشود جای کس دیگر

روح زد خیمهٔ دانش، نه تن خاکی
خضر شد زندهٔ جاوید، نه اسکندر

زادب پرس، مپرس از نسب و ثروت
زهنر گوی، مگوی از پدر و مادر

مکن اینگونه تبه، جان گرامی را — که بتن هیچ نداری تو زجان خوشتر

پنجهٔ باز قضا باز و تو در بازی — وقت چون برق گریزان و تو در بستر

تیره‌رائی چه زجهل و چه زخودبینی — غرق گشتن چه برود و چه ببحر اندر

توزیان کرده‌ای‌وبازهمی‌خواهی — مشکت‌ازچین‌رسدودیبه‌ات‌از ششتر

رو که‌دردست‌توسرمایه‌وسودی‌نیست — سود باید که کند مردم سوداگر

تو نه‌ای مور که مرغان بزنندت ره — تو نه‌ای مرغ که طفلان بکنندت پر

سالکان پا ننهادند بهر برزن — عاقلان باده نخوردند ز هر ساغر

چه بری نام ره خویش بر شیطان — چه نهی شمع شب خود بره صرصر

عقل را خوار کند دیدهٔ ظاهر بین — روح را زار کشد مردم تن‌پرور

چون‌تو،بس‌طائربی‌تجربهٔ‌خوشخوان — صید گشته‌است‌درین گلشن خوش‌منظر

دامها بنگری‌ای مرغک آسوده — اگر از روزنهٔ لانه برآری سر

این کبوتر که تو بینیش چنین بیخود — شاهبازیش گرفتست بچنگ اندر

آخر ای شیر ژیان، بند زپا بگسل — آخر ای مرغ سعادت، زقفس بر پر

به چراغ دل اگر روشنی افزائی — جلوهٔ فکر تو از خور شود افزونتر

دامنت را نتواند که بیالاید — هیچ آلوده، گرت پاک بود گوهر

سوخت پروانه و دانست در آن ساعت — که شد اندام ضعیفش همه خاکستر

هرچه کشتی،ملخ‌وموربیغمابرد — وین‌چنین‌خشک‌شداین‌مزرعهٔ‌اخضر

به تن سوختگان چند شوی پیکان — به دل خسته دلان چند زنی نشتر

تو دگر هیچ نداری زسلیمانی — اگر این دیو ز دستت برد انگشتر

دلت از روشنی جانت شود روشن — زانکه این هر دو قرینند بیکدیگر

در گلستانَ دلی، گلبنی از حکمت — به زصد باغ گل و یاسمن و عبهر

چه کشی منّت دو نان بسر هر ره — چه روی در طلب نان بسوی هر در

آنکه زرّ هنر اندوخت، نشد مفلس
آنکه کار دل و جان کرد، نشد مضطر

پر طاوس چه بندی بدُم کرکس
چو دُم آراسته گردد، چه کنی با پر

آنچه آموخت بما چرخ، سیه کاریست
گرچه کردیم سیه بس ورق و دفتر

اوستادی نکند کودک بی‌استاد
درس دانش ندهد مردم بی‌مشعر

جسم چون کودک و جانست ورا دایه
عقل چون مادر و علم است ورا دختر

علم نیکوست، چه در خانه چه در غربت
عود خوشبوست، چه در کاسه چه در مجمر

کاخ دل جوئی از کوی تن مسکین
شمش زر خواهی از کورهٔ آهنگر

کاردانان نگزینند تبه کاری
نامجویان ننشینند بهر محضر

آغل از خانه بسی دور و شبان در خواب
گرگ بد دل بکمین و رمه اندر چر

جای آسایش دزدان بود این وادی
مسکن غول بیابان بود این معبر

خون دلهاست درین جام شقایق گون
تیرگیهاست درین نیلپری چادر

بهر وارون شدن افراشت سر این رایت
بهر ویران شدن آباد شد این کشور

خانه‌ای را که نه سقفی و نه بنیادیست
این چنین خانه چه از خشت و چه از مرمر

سور موش است اگر گربه شود بیمار
عید گرگ است اگر شیر شود لاغر

پاک شو تا نخوری انده ناپاکی
نیک شو تا ندهندت بدی کیفر

همه کردار تو از تست چنین تیره
چه کنی شکوه ز ماه و گله از اختر

وقت مانند گلوبند بود، پروین
چو شود پاره، پراکنده شود گوهر

شیفتهٔ گیتی

ای شده شیفتهٔ گیتی و دورانش
دهر دریاست، بیندیش ز طوفانش

نفس دیویست فریبنده، از او بگریز
سر بتدبیر بپیچ از خط فرمانش

حُلّهٔ دل نشود اطلس و دیبایش
پارهٔ جان نشود لؤلؤ و مرجانش

نامهٔ دیو تباهیست، همان بهتر
که نه این نامه بخوانیم و نه عنوانش

گفتگوهاست به‌هر کوی ز تاراجش
داستانهاست به‌هر گوشه ز دستانش

مخور ای یار نه لوزینه و نه شهدش
مخرای دوست نه کرباس و نه کتّانش

نه یکی حرف متینی است در اسنادش
نه یکی سنگ درستی است بمیزانش

رنگها کرده در این خُم کف رنگینش
خنده‌ها کرده بمردم لب خندانش

خواندنی‌نیست نه‌تقویم و نه‌طومارش
ماندنی‌نیست نه‌بنیاد و نه بنیانش

شد سیه‌روزی نیکان شرف و جاهش
شد پریشانی پاکان سروسامانش

گلّهٔ نفس چو درّنده پلنگانند
بر حذر باش ازین گلّه و چوپانش

علم، پیوند روان تو همی جوید
تو همی پاره کنی رشتهٔ پیمانش

از کمال و هنر جان، تو شوی کامل
عیب و نقص تو شود پستی و نقصانش

جهل چون شب‌پره و علم چو خورشید است
نکند هیچ جز این نور، گریزانش

نشود ناخن و دندان طمع کوته
گر که هر لحظه نسائیم بسوهانش

میزبانی نکند چرخ سیه کاسه
منشین بیهده بر سفرهٔ الوانش

حلقهٔ صدق و صفا بر در دین میزن
تا که در باز کند بهر تو دربانش

دل اگر پردهٔ شک را ندرد، هرگز
نبود راه سوی درگه ایقانش

کعبه‌مان عجب شد و لاشه در آن قربان
وای و صد وای برین کعبه و قربانش

گرگ ایّام نفرسود بدین پیری
هیچگه کند نشد پنجه و دندانش

نیست جز خار و خسک هیچ درین گلشن　　شوره‌زاریست که نامند گلستانش

چشم نیکی نتوان داشت از آن مردم　　که بود راه سوی مسکن شیطانش

همه یغماگر و دزدند درین معبر　　کیست آنکو نگرفتند گریبانش

راه دوراست بسی مُلک حقیقت را　　کوش کاز پای نیفتی به بیابانش

آنکه اندر ره ظلمات فرو ماند　　چه نصیبی بود از چشمهٔ حیوانش

دامن عمر تو ایّام همی سوزد　　مزن از آتش دل، دست بدامانش

ره مخوفست، بپرهیز ازین خفتن　　ابر تیره است، بیندیش زبارانش

شیرخواری که سپردند بدین دایه　　شیر یک قطره نخوردست زپستانش

شخصی از بحر سعادت گهری آورد　　خفت از خستگی و داد بزاغانش

چه همی هیمه برافروزی و نان بندی　　به تنوری که ندیدست کسی نانش

خر لنگ تو زبس بارکشیدن مرد　　چه بری رنج پی وصلهٔ پالانش

گر که آبادی این دهکده میخواهی　　باید آبادکنی خانهٔ دهقانش

پر این مرغ سعادت تو چنان بستی　　که گرفتند و فکندند بزندانش

تن بدخواه زتو لقمه همی خواهد　　چه همی یاد دهی حکمت لقمانش

پست اندیشه بزرگی نکند هرگز　　گر چه یک عمر دهی جای بزرگانش

اگرت آرزوی کعبه بود در دل　　چه شکایت کنی از خار مغیلانش

گرچه دشوار بود کار و برومندی　　همّت و کارشناسی کند آسانش

سزد ار پُر کند از درّ و گهر دامن　　آنکه اندیشه نبودست زعُمّانش

گهری گر نرود خود بسوی دریا　　ببرد روشنی لؤلؤ رخشانش

آنکه عمری پی آسایش تن کوشید　　کاش یک لحظه بدل بود غم جانش

گوی علم و هنر اینجاست، ولی بیرنج　　دست هرگز نتوان برد بچوگانش

وقت فرخنده درختی است، هنر میوه　　شب و روز و مه و سالند چو اغصانش

روح را زیب تن سفله نیاراید
رو بیارای به پیرایهٔ عرفانش

نشود کان حقیقت زگهر خالی
برو ای دوست گهر میطلب از کانش

بگشا قفل در باغ فضیلت را
بخور از میوهٔ شیرین فراوانش

ریم وسواس بصابون حقایق شوی
نبری فایده زین گازر و اشنانش

جهل پای تو ببندد چو بیابد دست
فرصتت هست، مده فرصت جولانش

تنگ میدان شدن عقل زسستی نیست
ما ندادیم گه تجربه میدانش

برهها گرگ کند مکتب خودبینی
گر بتدبیر نبندیم دبستانش

نفس با هیچ جهاندیده نخواهد گفت
راز سربسته و رسم و ره پنهانش

ره اهریمن از آن شد همه پیچ و خم
تا نپرسند زسرگشتهٔ حیرانش

دهر هر تلّه نهد، بگذر و بگذارش
چرخ هر تحفه دهد، منگر و مستانش

تیره‌روزیست همه روز دل افروزش
سنگریزه است همه لعل بدخشانش

آهن عمر تو شمشیر نخواهد شد
نبری تا بسوی کوره و سندانش

معبد آنجا بگشودی که زر آنجا بود
سجده کردی گه و بیگاه چو یزدانش

پاسبانی نکند بنده چو ایمان را
دیو زان بنده چه دزدد بجز ایمانش

جز تو کس نیست درین داد وستد مغبون
دین گران بود، تو بفروختی ارزانش

گرگ آسود، نجستیم چو آثارش
درد افزود، نکردیم چو درمانش

سالها عقل دکان داشت بکوی ما
هیچ توشی نخریدیم زدکّانش

خیره سر گر نپذیرفت ادب، بگذار
تا که تأدیب کند گردش دورانش

طبع دون زان نشد آگه زپشیمانی
که چو بد کرد، نکردیم پشیمانش

دل پریشان نبد آنروز که تنها بود
کرد جمعیّت نااهل پریشانش

شیر و روباه شکاری چو بدست آرند
روبهش پوست برد، شیر خورد رانش

کشور ایمن جان خانهٔ دیوان شد
کس ندانست چه آمد به سلیمانش

نفس گه بیت نمیگفت وگهی چامه　　گر نمیخواند کسی دفتر و دیوانش
روح عریان و تو هم درزی و هم نسّاج　　جامه کن زین دو هنر بر تن عریانش
لشکر عقل پی فتح تو میکوشد　　چه همی کند کنی خنجر و پیکانش
خرد از دام تو بگریخته، باز آرش　　هنر از نزد تو برخاسته، بنشانش
کار را کارگر نیک دهد رونق　　چه کند کاهل نادان تن آسانش
همه دود است کباب حسد و نخوت　　نخورد کس نه زخام و نه زبریانش
سود دلاّل وجود تو خسارت شد　　تاجر وقت بگیرد زتو تاوانش
گنج هستی بستانند زما، پروین　　ما نبودیم، قضا بود نگهبانش

ای بی‌خبر

ای بی‌خبر زمنزل و پیش آهنگ　　دور از تو همرهان تو صد فرسنگ
در راه راست، کج چه روی چندین　　رفتار راست کن، تو نه‌ای خرچنگ
رخسار خویش را نکنی روشن　　زآئینهٔ دل ار نزدائی زنگ
چون گلشنی است دل که در آن روید　　از گلبنی هزار گل خوش رنگ
در هر رهی فتاده وگمراهی　　تا نیست رهبرت هنر و فرهنگ
چشم تو خفته است، از آن هر کس　　زین باغ سیب میبرد و نارنگ
این روبهک به نیّت طاوسی　　افکنده دُمّ خویش به خُمّ رنگ
بازیچه‌هاست گنبد گردان را　　نامی شنیده‌ای تو ازین شترنگ
در دام بسته شبرو چرخت سخت　　دربر گرفته اژدر دهرت تنگ

انجام کار درفکنند ما را سنگیم ما و چرخ چو غلماسنگ
خار جهان چه میشکنی در چشم بر چهره چند میفکنی آژنگ
سالک بهر قدم نفتد از پا عاقل زهر سخن نشود دلتنگ
تو آدمی نگر که بدین رتبت بیخود زباده است و خراب از بنگ
گوهر فروش کان قضا، پروین بکره گهر فروخته، صد ره سنگ

در خانه

درخانه‌شحنه‌خفته ودزدان بکوی‌وبام ره‌دیو لاخ وقافله بی‌مقصدومرام
گر عاقلی، چرا بردت توسن هوی ورمردمی، چگونه شدستی به دیو رام
کس را نماند ازتک‌این خنگ بادپای پا در رکاب وسر به‌تن ودست درلگام
درخانه گر که‌هیچ‌نداری‌شگفت‌نیست کالات میبرند وتوخوابیده‌ای‌مدام
دزد آنچه برده باز نیاورده هیچگاه هرگز به اهرمن مده ایمان خویش وام
میکاهدت سپهر، چنین بی‌خبر مخسب میسوزدت زمانه، بدینسان مباش خام
ازکار جان چرا زنی ای تیره‌روز تن در راه نان چرا نهی ای بی‌تمیز نام
از بهر صید خاطر ناآزمودگان صیاد روزگار بهر سو نهاده دام
بس‌سقف‌شد خراب‌ونگشت آسمان‌خراب بس‌عمرشد تمام‌ونشد روزوشب‌تمام
منشین گرسنه کاین‌هوس خام‌پختن‌است جوشیده سالها و نپختست این طعام
بگشای گر که‌زنده‌دلی‌وقت پویه‌چشم بردار گر که کارگری بهر کار گام
در تیرگی چو شب‌پره تا چند میپری بشناس فرق روشنی ای دوست از ظلام

ای زورمند، روز ضعیفان سیه مکن خونابه میچکد همی از دست انتقام
فتوی‌دهی بغصب حق پیرزن ولیک بی‌روزه هیچ روز نباشی مه صیام
وقت سخن مترس و بگو آنچه گفتنی‌است شمشیر روز معرکه زشت است در نیام
درد از طبیب خویش نهفتی، از آن سبب این زخم کهنه دیر پذیرفت التیام
از بهر حفظ گلّه، شبان چون بخواب رفت سگ باید ای فقیه، نه آهوی خوشخرام
چاهت چراست جای، گرت میل برتریست حرصت چراست خواجه، اگر نیستی غلام
چندی زبارگاه سلیمان برون مرو تا دیو هیچگه نفرستد تو را پیام
عمریست رهنوردی و چون کودکان هنوز آگه نه‌ای که چاه کدام است و ره کدام
پروین، شراب معرفت از جام علم نوش ترسم که دیر گردد و خالی کنند جام

وام از ایّام

نخواست هیچ خردمند وام از ایّام که با دسیسه و آشوب باز خواهد وام
بچشم عقل درین رهگذار تیره ببین که گسترانْد قضا و قدر براه تو دام
هزار بار بلغزاندت بهر قدمی که‌سخت خام‌فریبست روزگار و تو خام
اگر حکایت بهرام گور می‌پرسی شکار گور شد ای دوست عاقبت بهرام
زغم مباش غمین و مشو زشادی شاد که شادی و غم گیتی نمیکنند دوام
زتخم تلخ نخورد است کس بر شیرین زشاخ بید نچید است هیچکس بادام
از آن سبب نشدی همعنان هشیاران که بیهشانه سپردی بدست نفس زمام
تو آرمیدی و این زاغ میوه برد همی تو اوفتادی و این کاروان گذشت مدام

چو پای هست، چرا بازمانده‌ای از راه
چو نور هست، چرا گشته‌ای قرین ظلام

تو برج و باروی مُلک وجود محکم کن
بهل که دیو بدآئین ترا دهد دشنام

ترا که خانهٔ دل خلوت خدا بود است
چرا بمعبد شیطان کنی سجود و قیام

جفای گیتی و کجگردی سپهر بلند
اگر چه توسنی، آخر ترا نماید رام

بحرص و آز مبر فرصت عزیز بسر
بجهل و عُجب مکن عمر بی‌بدیل تمام

زمان رنج شد، ای کرده سالها راحت
دم رحیل شد، ای جسته عمرها آرام

بمقصدی نرسی تا رهی نپیمائی
مدار بیم ازین اسب بی‌فسار و لگام

هر آن فروغ که از جسم تیره میطلبی
زجان طلب که بارواح زنده‌اند اجسام

مگوی هر که کهن جامه شد زعلم تهیست
که خاصّ نیز بسی هست در میان عوآم

به نیک جامه چو بیدانشی مناز که خلق
ترا، نه جامهٔ نیک ترا، کنند اکرام

چو گرگ حیله گر اندر لباس چوپان شد
شبان بگوی که تا چشم پوشد از اغنام

چو وقت کار شود، باش چابک اندر کار
چو نوبت سخن آید، ستوده گوی کلام

زجام علم می صاف زیر کان خوردند
هر آنکه خامش بنشست گشت درد آشام

بشوق گنج یکی تیشه برزمین نزدیم
همی بخیره به ویرانه ساختیم مقام

اگر بلند تباری، چه جوئی از پستی
اگر خدای پرستی، چه خواهی از اصنام

کدام تشنه بنوشید از سبوی تو آب
کدام گرسنه در سفرهٔ تو خورد طعام

چگونه راهنمائی، که خود گمی از راه
چگونه حاکم شرعی، که فارغی زاحکام

بسی است پرتگه اندر ره هوی، پروین
مپوی جز ره پرهیز وباش نیک انجام

گفتهٔ نفس

نفس گفتست بسی ژاژ و بسی مبهم
به کز این پس کندش نطق خرد ابکم

ره پرپیچ و خم آز چو بگرفتی
روی در هم مکش ار کار تو شد درهم

خشک شد زمزم پاکیزهٔ جان ناگه
شستشو کرد هریمن چو درین زمزم

به که از مطبخ وسواس برون آئیم
تا که خود را برهانیم زدود و دم

کاخ مکر است درین کنگرهٔ مینا
چاه مرگ است درین سیه‌گه خرّم

ز بداندیش فلک چند شوی ایمن
ز ستم پیشه جهان چند کشی اِستم

تو ندیدی مگر این دانهٔ داناکش
تو ندیدی مگر این دامگه محکم

وارث مُلک سلیمان نتوان خواندن
هر کسیرا که در انگشت بود خاتم

آنکه هر لحظه بزخم تو زند زخمی
تو ازو خیره چه داری طمع مرهم

فلک آنگونه به ناورد دلیر آید
که نه از زال اثر ماند و نز رستم

نه ببخشود بموسیٰ خلف عمران
نه وفا کرد به عیسی پسر مریم

تخت جمشید حکایت کند ارپرسی
که چه آمد به فریدون و چه شد بر جم

زخوشیها چه شوی خوش که درین معبر
به یکی سور قرین است دو صد ماتم

تو به نی بین که ز هر بند چسان نالد
ز زبردستی ایام بزیر و بم

داستان گویدت از بابلیان بابل
عبرت آموزدت از دیلمیان دیلم

فرصتی راکه بدستست، غنیمت دان
بهر روزی که گذشتست چه داری غم

زان گل تازه که بشکفت سحرگاهان
نه سروساق بجا ماند، نه رنگ و شم

گر صباحیست، مسائی رسدش از پی
ور بهاریست، خزانی بودش توأم

صبحدم اشک بچهر گل از آن بینی
که شبانگه بچمن گریه کند شبنم

اندرین دشت مخوف، ای برهٔ مسکین
بیم جانست، چه شد کز رمه کردی رم

مخور ای کودک بی‌تجربه زین حلوا
که شد آمیخته با روغن و شهدش سم

دست و پائی بزن ای غرقه، توانی گر
تا مگر باز رهانند تو را زین یم

مشک حیفست که با دوده شود همسر
کبک زشتست که با زاغ شود همدم

برو ای فاخته، با مرغ سحر بنشین
برو ای گل، بصف سرو و سمن بَردم

زچنار آموز، ای دوست گرانسنگی
چه شوی بر صفت بید زبادی خم

خویش و پیوند هنر باش که تا روزی
نروی از پی نان بر در خال و عم

روح را سیر کن از مائدهٔ حکمت
بیکی نان جوین سیر شود اشکم

جز که آموخت ترا خواب و خور و غفلت
به چه کار آمدت این سفله تن ملحم

خزفست اینکه تو داریش چنو گوهر
رسن است اینکه تو بینیش چو ابریشم

مار خود، هم تو خودی، مار چه افسائی
بخود، ای بیخبر از خویش، فسون میدم

زتو درهر نفسی کاسته میگردد
غم خود خور، چه خوری انده بیش و کم

بیم آنست که صراف قضا ناگه
زر سرخ تو بگیرد به یکی درهم

کشت یک دانه کسی را ندهد خرمن
بذل یک جوز کسی را نکند حاتم

به پری پر، که عقابان نکنندت سر
به رهی رو، که بزرگان نکنندت دم

جان چو کان آمد و دانش گهرش، پروین
دل چو خورشید شد و مُلک تنش عالم

به بازار جهان

تا به بازار جهان سوداگریم
گاه سود و گه زیان میاوریم

گر نکو بازارگانیم از چه روی
هرگز این سود و زیانرا نشمریم

جان زبون گشته است و در بند تنیم | عقل فرسوده است و در فکر سریم
روح را از ناشتائی میکشیم | سفره‌ها از بهر تن میگستریم
گر چه عقل آئینهٔ کردار ماست | ما در آن آئینه هرگز ننگریم
گر گرانباریم، جرم چرخ چیست | بار کردار بد خود میبریم
چون سیاهی شد بضاعت دهر را | ما سیه کاریم کانرا میخریم
پند نیکان را نمیداریم گوش | اندرین فکرت کازیشان بهتریم
پهلوان امّا بکنج خانه‌ایم | آتش امّا در دل خاکستریم
کاردانان راه دیگر میروند | ما تبه کاران براه دیگریم
گرگ را نشناختستیم از شبان | در چراگاهی که عمری میچریم
بر سپهر معرفت کی بر شویم | تا بپرّ و بال چوبین میپریم
واعظیم امّا نه بهر خویشتن | از برای دیگران بر منبریم
آگه از عیب عیان خود نه‌ایم | پرده‌های عیب مردم میدریم
سفلگیها میکند نفس زبون | ما همی این سفله را میپروریم
بشکنیم از جهل و خود را نشکنیم | بگذریم از جان و از تن نگذریم
بادهٔ تحقیق چون خواهیم خورد؟ | ما که مست هر خُم و هر ساغریم
چونکه هر برزیگری را حاصلی است | حاصل ما چیست گر برزیگریم
چونکه باری گم شدیم اندر رهی | به که بار دیگر آن ره نسپریم
زان پراکندند اوراق کمال | تا بکوشش جمله را گرد آوریم
تا بیفشانند برچینندمان | طوطی وقت و زمان را شکّریم

کارهای ما

نخوانده فرق سر از پای، عزم کو کردیم
نکرده پرسش چوگان، هوای گو کردیم

به کار خویش نپرداختیم، نوبت کار
تمام عمر، نشستیم و گفتگو کردیم

به‌وقت همّت و سعی و عمل، هوس راندیم
به روز کوشش و تدبیر، آرزو کردیم

عبث به چه نفتادیم، دیو آز و هویٰ
هر آنچه کرد، بدیدیم و همچو او کردیم

بسی مجاهده کردیم در طریق نفاق
ببین چه بیهده تفسیر «جاهدوا» کردیم

چونان زسفره ببردند، سفره گستردیم
چو آب خشک شد، اندیشهٔ سبو کردیم

اگر که نفس، بداندیش ما نبود چرا
ملول گشت، چو ما رسم و ره نکو کردیم

چو عهدنامه نوشتیم، اهرمن خندید
که اتحاد نبود، اینکه با عدو کردیم

هزار مرتبه دریای چرخ، طوفان کرد
از آن زمان که نشیمن در این کرو[1] کردیم

نه همچو غنچه، به‌دامان گلبنی خفتیم
نه همچو سبزه، نشاطی به‌طرف جو کردیم

چراغ عقل، نهفتیم شامگاه رحیل
از آن به ورطهٔ تاریک جهل، رو کردیم

به عمر گم شده، اصلا نسوختیم، ولیک
چو سوزنی زنخ افتاد، جستجو کردیم

به‌غیر جامهٔ فرصت، که کس رفوش نکرد
هزار جامه دریدند و ما رفو کردیم

تباه شد دل از آلودگی و دم نزدیم
همی به تن گرویدیم و شستشو کردیم

سمند توسن افلاک، راهوار نگشت
به‌توسنیش، چو یکچند تاخت، خو کردیم

زفرط آز، چو مردار خوار تیره درون
هماره بر سر این لاشه، های و هو کردیم

چو زورمند شدیم، از دهان مسکینان
به جبر، لقمه ربودیم و در گلو کردیم

زرشوه، اسب خریدیم و خانه وده و باغ
به اشک بیوه‌زنان، حفظ آبرو کردیم

از آن زشاخ حقایق، به‌ما بری نرسید
که ما همیشه حکایت زرنگ و بو کردیم.

---

۱. کرو: قایق، زورق.

بدمنشان

بدمنشانند زیر گنبد گردان — از بدشان چهر جان پاک بگردان
پای بسی را شکسته‌اند به نیرنگ — دست بسی را ببسته‌اند به دستان
تا خر لنگی فتاده است زسستی — توسن خود را دوانده‌اند بمیدان
جز بد و نیک تو، چرخ می‌ننویسد — نیک و بد خویش را تو باش نگهبان
گر ستم از بهر خویش می‌نپسندی — عادت کژدم مگیر و پیشهٔ ثعبان
چند کنی همچو گرگ، حمله بمردم — چند دریشان همی بناخن و دندان
دامن خلق خدای را چه بسوزی — آتشت افتد به آستین و به دامان
هر چه دهی دهر را، همان دهدت باز — خواستهٔ بد نمیخرند جز ارزان
خواهی اگر راه راست: راه نکوئی — خواهی اگر شمع راه: دانش و عرفان
کارگران طعنه میزنند به کاهل — اهل هنر خنده میکنند به نادان
از خُم صبّاغ روزگار برآید — هر نفسی صد هزار جامهٔ الوان
غارت عمر تو میکنند به گشتن — دی مه و اردیبهشت و آذر و آبان
جز بفنا چهر جان نبینی، ازیراک — جان تو زندانیست و جسم تو زندان
عالمی و بهره‌ایت نیست زدانش — رهروی و توشه‌ایت نیست در انبان
تیه خیالت به مقصدی نرساند — راهروان راه برده‌اند به پایان
کشتی اخلاص ما نداشت شراعی — ورنه بدریا نه موج بود و نه طوفان
کعبهٔ نیکی است دل، ببین که براهش — جز طمع و حرص چیست خار مغیلان
بندگی خود مکن که خویش پرستی — کرده بسی پاکدل فریشتهٔ، شیطان
تا تو شدی خرد، آز یافت بزرگی — تا تو شدی دیو، دیو گشت سلیمان
راهنمائی چه سود در ره باطل — دیبهٔ چینی چه سود در تن بیجان

نفس تو زنگی شد و سپید نگردد — صد ره اگر شوئیش بچشمهٔ حیوان
راستی از وی مجوی زانکه نروید — هیچگه از شوره‌زار لاله و ریحان
بار لئیمان مکش ز بهر جوی زر — خدمت دونان مکن برای یکی نان
گنج حقیقت بجوی و پیله‌وری کن — اهل هنر باش و پوش جامهٔ خلقان
روز سعادت زشب چگونه شناسد — آنکه زخورشید شد چو شبپره پنهان
دور شد از رنگ و بوی بیهده، پروین — از در معنی درای، نز در عنوان

حاصل عمر

حاصل عمر تو افسوس شد و حرمان — عیب خود را مکن ایدوست زخود پنهان
وقت ضایع نکند هیچ هنرپیشه — جفت باطل نشود هیچ حقیقت‌دان
هیچگه نیست ره و رسم خردمندی — گرسنه خفتن و در سفره نهفتن نان
دهر گرگیست گرسنه، رخ از او برگیر — چرخ دیویست سیه‌دل، دل ازو بستان
پا به این رهگذر سخت گرانتر نه — اسب زین دشت خطرناک سبکتر ران
موج و طوفان و نهنگست درین دریا — باید اندیشه کند زین همه کشتیبان
هیچ آگاه نیاسود درین ظلمت — هیچ دیوانه نشد بستهٔ این زندان
ای بسا خرمن امید که در یکدم — کرد خاکسترش این صاعقهٔ سوزان
تکیه بر اختر فیروز مکن چندین — ایمن از فتنهٔ ایام مشو چندان
بی تو بس خواهد بودن دی و فروردین — بی تو بس خواهد گشتن فلک گردان
چو شود جان، به چه دردیت رسد پیکر — چو رود سر، به چه کاریت خورد سامان

تو خود ار با نگهی پاک بخود بینی ــ یابی آن گنج که جوئیش درین ویران
چو کتابیست ریا، بی‌ورق و بی خط ــ چو درختیست هوی، بی‌بن و بی‌اغصان
هیچ عاقل ننهد بر کف دست آتش ــ هیچ هشیار نساید بزبان سوهان
تا تو چون گوی درین کوی بسر گردی ــ بایدت خیره جفا دیدن ازین چوگان
گشت هنگام درو، کشت چه کردی هین ــ آمد آوای جرس، توشه چه داری هان
رهرو گمشده و راهزنان در پیش ــ شب تار و خر لنگ و ره بی‌پایان
بکش این نفس حقیقت کش خودبین را ــ این نه جرمی است که خواهند زتو تاوان
به یکی دل نتوان کار تن و جان کرد ــ به یکی دست دو طنبور زدن، نتوان
خرد استاد و تو شاگرد و جهان مکتب ــ چه رسیدت که چنین کودنی و نادان
تو شدی کاهل و از کار بری گشتی ــ نه زمستان گنهی داشت نه تابستان
بوستان بود وجود تو گه خلقت ــ تخم کردار بدش کرد چو شورستان
تو مپندار که عنّاب دهد عقلم ــ تو مپندار که عزّت رسد از خذلان
منشین با همه کس، کاز پی بد کاری ــ آدمی روی توانند شدن دیوان
گشت ابلیس چو غوّاص به بحر دل ــ ماند برجا شبه و رفت دُر غلطان
پویه آسوده نکرد دست کسی زین ره ــ لقمه بی‌سنگ نخورد دست کسی زین خوان
گر شوی باد بگردش نرسی هرگز ــ طائر عمر چو از دام تو شد پرّان
دی شد امروز، بخیره مخور اندوهش ــ کز پس مرده خردمند نکرد افغان
خر تو میبرد این غول بیابانی ــ آخر کار تو میمانی و این پالان
شب و روز دهر نگردد همه در یک راه ــ گشتن چرخ نباشد همه بر یکسان
کامها تلخ شد از تلخی این حلوا ــ عهدها سست شد از سستی این پیمان
آنکه نشناخته از هم الف و با را ــ زو چه داری طمع معرفت قرآن
پرتوی ده، تو نه‌ای دیو درون تیره ــ کوششی کن، تو نه‌ای کالبد بی‌جان

به تو هرچ آن رسد از تنگی و مسکینی ‌ ‌ ‌ همه از تست، نه از کجروی دوران

نام جوئی؟ چو مَلک باش نکوکردار ‌ ‌ ‌ قدر خواهی؟ چو فلک باش بلند ارکان

برو ای قطره در آغوش صدف بنشین ‌ ‌ ‌ روی بنمای چو گشتی گهر رخشان

یاری از علم و هنر خواه، چو درمانی ‌ ‌ ‌ نه فلان با تو کند یاری و نه بهمان

دانش اندوز، چه حاصل بود از دعوی ‌ ‌ ‌ معنی آموز، چه سودی رسد از عنوان

بستهٔ شوق بود از دو جهان آزاد ‌ ‌ ‌ کشتهٔ عشق بود زندهٔ جاویدان

همه زارع نبرد وقت درو خرمن ‌ ‌ ‌ همه غوّاص نیارد گهر از عمان

زیب یابد سر وتن از ادب و دانش ‌ ‌ ‌ زنده گردد دل و جان از هنر و عرفان

عقل گنجست، نباید که برد دزدش ‌ ‌ ‌ علم نورست، نباید که شود پنهان

هستی از بهر تن آسانی اگر بودی ‌ ‌ ‌ چه بدی برتری آدمی از حیوان

گر نبودی سُخن طیبت و رنگ و بو ‌ ‌ ‌ خسک خشک بدی همچو گل و ریحان

جامهٔ جان تو چون زیور علم آراست ‌ ‌ ‌ چه غم ار پیرهن تنت بود خلقان

سحربازاست فلک، لیک چه خواهد کرد ‌ ‌ ‌ سحر با آنکه بود چون پسر عمران

چو شدی نیک، چه پروات ز بدروزی ‌ ‌ ‌ چو شدی نوح، چه اندیشه‌ات از طوفان

برو از تیه بلاگمشده‌ای دریاب ‌ ‌ ‌ بزن آبی و زجانی شرری بنشان

به یکی لقمه، دل گرسنه‌ای بنواز ‌ ‌ ‌ به یکی جامه، تن برهنه‌ای پوشان

بینوا مُرد بحسرت زغم نانی ‌ ‌ ‌ خواجه دلکوفته گشت از برهٔ بریان

سوخت گر در دل شب خرمن پروانه ‌ ‌ ‌ شمع هم تا بسحرگاه بود مهمان

بی‌هنر گر چه به‌تن دیبهٔ چین پوشد ‌ ‌ ‌ به پشیزی نخرندش چو شود عریان

همه یاران تو از چستی و چالاکی ‌ ‌ ‌ پرنیان‌باف و تو در کارگه کتّان

آنکه صرّاف گهر شد ننهد هرگز ‌ ‌ ‌ سنگ را با دُر شهوار بیک میزان

زچه، ای شاخک نورس، ندهی باری ‌ ‌ ‌ بامید ثمری کشت ترا دهقان

هیچ آزاده نشد بندهٔ تن، پروین هیچ پاکیزه نیالود دل و دامان.

دزد تو

دزد تو شد این زمانهٔ ریمن آن به که نگردیش به پیرامن
گر برتریت دهد فروتن شو ور ایمنیت دهد مشو ایمن
کشته است هماره خنجر گیتی نه دوست شناختست نه دشمن
امروز گذشت و بگذرد فردا دی رفته و رفتنی بود بهمن
بی‌نیش، عسل که خورد ازین کندو بی‌خار، که چید گل ازین گلشن
این بی‌هنر آسیای گردنده سائیده هزارها سر و گردن
ایام بود چو شبروی چابک یا همچو یکی سیاه‌دل رهزن
ما را ببرند بی‌گمان روزی زین کهنه سرای بی در و روزن
روغن بچراغ جان زعلم افزای کم نور بود چراغ کم روغن
از گندم و کاه خویش آگه باش تو خرمنی و سپهر پرویزن
خواهی که نه تلخ باشدت حاصل در مزرعه تخم تلخ مپراکن
هنگام زراعت آنچه کشتستی آنت برسد بموسم خرمن
گر سوی تو دیو نفس ره یابد تاریک نمایدت دل روشن
بی‌شبهه فرشته اهرمن گردد چندی چو شود رفیق اهریمن
ابلیس فروخت زرق و با خود گفت زین بیش چه میتوان خرید از من
زین باغ که باغبانیش کردی جز خار ترا چه ماند در دامن

مرغان ترا همی کشد روبه
همیان ترا همی برد رهزن

تا پای بود، ره ادب میرو
تا دست بود، در هنر میزن

یک جامه بخر که روح را شاید
بس دیبه خریدی و خز ادکن

مرجان خرد زبحر جان آور
مینای دل از شراب عقل آکن

بی‌دست چه زور بود بازو را
بی گاو چه کار کرد گاوآهن

از چاه دروغ و ذلّ و بدنامی
باید به طناب راستی رستن

باید زسر این غرور را راندن
باید زدل این غبار را رُفتن

کس شمع نسوخت زین فروزینه
کس جامه ندوخت زین نخ و سوزن

خواهی که نیفکنند در دامت
دیوان وجود را به دام افکن

در دفتر نفس درسها خواندی
در مکتب مردمی شدی کودن

گرمست هنوز کورهٔ هستی
سرد از چه زنیم مشت بر آهن

جز باد نبیختیم در غربال
جز آب نکوفتیم در هاون

جان گوهر و جسم معدنست آنرا
روزی ببرند گوهر از معدن

گر کج روشی، براستی بگرای
آئینهٔ راستگوی را مشکن

از پردهٔ عنکبوت عبرت گیر
بر بام و در وجود، تاری تن

گفتار و کردار

به گربه گفت ز راه عتاب، شیر ژیان
ندیده‌ام چو تو هیچ آفریده، سرگردان

خیال پستی ودزدی، تورا برد همه‌روز
به سوی مطبخ شه، یابه کلبهٔ دهقان

گهی ز کاسهٔ بیچارگان، بری گیپا[۱] ... گهی ز سفرهٔ درماندگان، ربائی نان

ز ترکتازی تو، مانده بیوه زن ناهار ... ز حیله‌سازی تو، گشته مطبخی نالان

چرا زنی ره خلق، ای سیه‌دل، از پی هیچ ... چه پر کنی شکم، ای خودپرست، چون انبان

برای خوردن کشک، ازچه کوزه میشکنی ... قضا به پیرزن آنرا فروختست گران

به زخم قلب فقیران، چه کس نهد مرهم ... وگر برند خسارت، چه کس دهد تاوان

مکن سیاه، سر و گوش و دم ز تابه و دیگ ... سیاهی سر و گوش، از سیه‌دلیست نشان

نه ماست مانده ز آزت به خانهٔ زارع ... نه شیر مانده ز جورت به کاسهٔ چوپان

گهت ز گوش چکانند خون و گاه از دم ... شبی ز سگ رسدت فتنه، روزی از دربان

تو از چه، ملعبهٔ دست کودکان شده‌ای ... به چشم من نشود هیچکس ز بیم، عیان

بیا به بیشه و آزاد زندگانی کن ... برای خوردن و خوش زیستن، مکش وجدان

شکارگاه، بسی هست و صید خفته بسی ... به‌شرط آنکه کنی تیز، پنجه و دندان

مرا فریب ندادست، هیچ شب گردون ... مرا زبون ننمودست، هیچ روز انسان

مرا دلیری و کارآگهی، بزرگی داد ... به رأی پیر، توانیم داشت بخت جوان

زمانه‌ام نفکندست هیچگاه به دام ... نشانه‌ام ننمودست هیچ تیر و کمان

چو راه بینی و رهرو، تو نیز پیشتر آی ... چو هست گوی سعادت، تو هم بزن چوگان

شنید گربه نصیحت ز شیر و کرد سفر ... نمود در دل غاری تهی و تیره، مکان

گهی چو شیر بغرّید و برزمین زد دم ... برای تجربه، گاهی به گوش داد تکان

به خویش گفت، کنون کز نژاد شیرانم ... نه شهر، وادی و صحرا بود مرا شایان

برون جهم ز کمینگاه وقت حمله، چنین ... فرو برم به تن خصم، چنگ تیز چنان

نبود آگهیم پیش از این، که من چه کسم ... به وقت کار، توان کرد این خطا جبران

۱- گیپا: غذائی فقیرانه از شکمبهٔ گوسفند.

چوشد زرنگ شب، آن دشت هولناک سیاه
نمود وحشت و اندیشه، گربه را ترسان

تنش به‌لرزه فتاد ازصدای گرگ وشغال
دلش چو مرغ تپید، از خزیدن ثعبان

گهی درخت درافتادو گاه سنگ شکست
زتند باد حوادث،زفتنهٔ طوفان

زبیم، چشم زحل خون ناب ریخت بخاک
چوشاخ بید بلرزید زهرهٔ رخشان

در تنور نهادند و شمع مطبخ مرد
طلوع کرد مه و ماند در فلک حیران

شبان چو خفت، بر آمد به‌بام آغل گرگ
چنین زنند ره خفتگان شب، دزدان

گذشت قافله‌ای، کرد ناله‌ای جرسی
به دست راهزنی، گشت رهروی عریان

شغال پیر، به امید خوردن انگور
بجست بر سر دیوار کوته بستان

خزید گربهٔ دهقان به پشت خیک پنیر
زدند تا که در انبار، موشکان جولان

زکنج مطبخ تاریک، خاست غوغائی
مگر که روبهکی برد، مرغکی بریان

پلنگ گرسنه آمد زکوهسار به زیر
به سوی غار شد اندر هوای طعمه، روان

شنید گربهٔ مسکین صدای پا و زبیم
زجای جست که بگریزد و شود پنهان

زفرط خوف، فراموش کرد گفتهٔ خویش
که کار باید و نیرو، نه دعوی و عنوان

نه‌ره‌شناخت، نه‌اش پای راه‌رفتن ماند
نه‌چشم داشت فروغ و نه‌پنجه‌داشت توان

نمود آرزوی شهر و در امید فرار
دمی به روزنهٔ سقف غار شد نگران

گذشت گربگی و روزگار شیری شد
ولیک شیر شدن، گربه را نبود آسان

بناگهان زکمینگاه خویش جست پلنگ
به ران گربه فرو برد چنگ خون‌افشان

به‌زیر پنجهٔ صیّاد، صید نالان گفت
بدین طریق بمیرند مردم نادان

به شهر، گربه و در کوهسار شیر شدم
خیال بیهده بین، باختم در این راه جان

زخودپرستی و آزم چنین شد آخر، کار
بنای سست بریزد، چو سخت شد باران

گرفتم آنکه به صورت به شیر می‌مانم
ندارم آن دل و نیرو، همین بس نقصان

بلند شاخه به دست بلند میوه دهد
چراکه با نظر پست، برتری نتوان

حدیث نور تجلّی به نزد شمع مگوی — نه هر که داشت عصا، بود موسی عمران
بدان خیال که قصری بنا کنی روزی — به تیشه، کلبهٔ آباد خود مکن ویران
چراغ فکر، دهد چشم عقل را پرتو — طبیب عقل، کند درد آز را درمان
ببین زدست چکار آیدت، همان می کن — مباش همچو دهل، خودنما و هیچ میان
بهل، که کان هوی رانیافت کس گوهر — مرو، که راه هوس را نیافت کس پایان
چگونه رام کنی توسن حوادث را — تو، خویش را نتوانی نگاهداشت عنان
منه، گرت بصری هست، پای در آتش — مزن، گرت خردی هست، مشت بر سندان.

شب

شباهنگام، کاین فیروزه گلشن — زانوار کواکب، گشت روشن
غزال روز، پنهان گشت از بیم — پلنگ شب، برون آمد زمکمن
روان شد خارکن با پشتهٔ خار — بخسته، دست و پا و پشت و گردن
بکنج لانه، مور آرامگه ساخت — شده آزرده، از دانه کشیدن
برسم و راه دیرین، داد چوپان — در آغل، گوسفندان را نشیمن
کبوتر جست اندر لانه راحت — زغن در آشیان بنمود مسکن
جهانرا سوگ بگرفت و شباویز — بسان سوگواران کرد شیون
زمان خفتن آمد ماکیانرا — نچیده ماند آن پاشیده ارزن
نهاد از دست، مرد کارگر کار — که شد بیگاه وقت کار کردن
هم افسونگر رهائی یافت، هم مار — هم آهنگر بیاسود و هم آهن

لحاف پیرزن را پارگی ماند — که نتوانست نخ کردن بسوزن

بیارامید صید، آسوده در دام — بشوق شادی روز رهیدن

دروگر، داس خود بنهاد بر دوش — تبرزن، رخت خود پوشید بر تن

عسس بیدار ماند، آری چه نیکوست — برای خفتگان، بیدار بودن

ببام خلق، بر شد دزد طرّار — کمین رهگذاران کرد رهزن

زبی‌خوابی شکایت کرد بیمار — که شد نزدیک، رنج شب نخفتن

بدوشیدند شیر گوسفندان — بیاسودند گاو و گاوآهن

خروش از جانب میخانه برخاست — زبس جام و سبو در هم شکستن

زتاریکی، زمین بگرفت اسپر — ز انجم آسمان بربست جوشن

زمشرق، گشت ناهید آشکارا — چو تابنده گهر، از تیره معدن

شهاب ثاقب، از دامان افلاک — فرو افتاد، چون سنگ فلاخن

بنات‌النعش، خونین کرده رخسار — زمویه کردن و از موی کندن

ثوابت، جمله حیران ایستاده — چو محکومان بهنگام زلیفن

به کنج کلبهٔ تاریک بختان — فرو تابید نور مه ز روزن

بر آمد صبحدم، مهر جهانتاب — بسان حور از چنگ هریمن

فرو شستند چین زلف سنبل — بیفشاندند گرد از چهر سوسن

ز سر بگرفت سعی و رنج خود، مور — بشد گنجشک، بهر دانه جستن

نماند توسنی و راهواری — ز ناهمواری ایام توسن

بدینگونه است آئین زمانه — زمانی دوستدار و گاه دشمن

پدید آرد گهی صبح و گهی شام — گهی اردیبهشت و گاه بهمن

دریغا، کاروان عمر بگذشت — زسال و ماه و روز و شب گذشتن

زگیر و دار این دام بلاخیز — جهان تا هست، کس را نیست رستن

اگر نیک و اگر بد گردد احوال
نیفتد چرخهٔ گیتی ز گشتن

دهد این سوداگر، ایدوست، ما را
گهی کرباس و گاهی خز ادکن

به دانش، زنگ از این آئینه بزدای
به صیقل، زنگ را دانی زدودن

چو اسرائیلیان، کفران نعمت
مکن، چون‌هست هم‌سلوی و هم‌من

کتاب حکمت و عرفان چه خوانی
نخوانده ابجد و حطّی و کلمن

حقیقت گوی شو، پروین، چه ترسی
نشاید بهر باطل، حق نهفتن

تاراج بهمن

دگر باره شد از تاراج بهمن
تهی از سبزه و گل راغ و گلشن

پریرویان زطرف مرغزاران
همه یکباره برچیدند دامن

خزان کرد آنچنان آشوب برپای
که هنگام جدل شمشیر قارن

زبس گردید هر دم تیره ابری
حجاب چهرهٔ خورشید روشن

هوا مسموم شد چون نیش کژدم
جهان تاریک شد چون چاه بیژن

بنفشه بر سمن بگرفت ماتم
شقایق در غم گل کرد شیون

سترده شد فروغ روی نسرین
پریشان گشت چین زلف سوسن

بباغ افتاد عالم سوز برقی
بیکدم باغبان را سوخت خرمن

خسک در خانهٔ گل جست راحت
زغن در جای بلبل کرد مسکن

بسختی گشت همچون سنگ خارا
بباغ آن فرش همچون خزّادکن

سیه‌بادی چو پر آفت سمومی
گرفت اندر چمن ناگه وزیدن

به بیباکی بسان مردم مست — به بدکاری بکردار هریمن
شهان را تاج زر بربود از سر — بتان را پیرهن بدرید بر تن
تو گوئی فتنه‌ای بُد روح‌فرسا — تو گوئی تیشه‌ای بُد بیخ برکن
زپای افکند بس سرو سهی را — بیک نیرو چو دیو مردم افکن
بهر سوئی، فسرده شاخ و برگی — بپرتابید چون سنگ فلاخن
کسی برخیره جز گردون گردان — نشد با دوستدار خویش دشمن
به پستی کشت بس همّت بلندان — چنان اسفندیار و چون تهمتن
نمود آنقدر خون اندر دل کوه — که تا یاقوت شد سنگی بمعدن
در آغوش زمی بنهفت بسیار — سر و بازو و چشم و دست و گردن
در این ناوردگاه آن به که پوشی — زدانش مغفر و از صبر جوشن
چگونه بر من و تو رام گردد — چو رام کس نگشت این چرخ توسن
مرو فارغ که نبود رفتگان را — دگر باره امید بازگشتن
مشو دلبستهٔ هستی که دوران — هر آنرا زاد، زاد از بهر کشتن
بغیر از گلشن تحقیق، پروین — چه باغی از خزان بودست ایمن

پردهٔ میناگون

پردهٔ کس نشد این پردهٔ میناگون — زشترویی چه کند آینهٔ گردون
نام را ننگ بکشت و تو شدی بدنام — وام را نفس گرفت و تو شدی مدیون
تو درین نیلپری طشت، چو بندیشی — چو یکی جامهٔ شوخی و قضا صابون

گهری کاز صدف آز و هویٰ بردی — شبهی بود که کردی چو گهر مخزون
چند ای نور، قرینی تو بدین ظلمت — چند ای گنج بخاک سیهی مدفون
کرد ای طائر وحشی که چنین رامت — چون بکنج قفس افکند قضایت، چون
بدر آی از تن خاکی و ببین آنگه — که چه تابنده گهر بود در آن مکنون
مچر آزاده که گرگست درین مکمن — مخور آسوده که زهرست درین معجون
چه شدی دوست برین دشمن بیرحمت — چه شدی خیره برین منظر بوقلمون
بهر سود آمدی اینجا و زیان کردی — کرد سوداگر ایّام ترا مغبون
پشتهٔ آز چه خم کرد روان را پشت — به چه کار آیدت این قدّ خوش موزون
شبروان فلک از پای در آرندت — از گلیم خود اگر پای نهی بیرون
بر حذر باش ازین اژدر بی‌پروا — که نیندیشد از افسونگر و از افسون
دهر برجاست، تو ناگاه شوی زان کم — چرخ برپاست، تو یکروز شوی وارون
رفت میباید و زین آمدن و رفتن — نشد آگه نه ارسطو و نه افلاطون
توشه‌ای گیر که بس دور بود منزل — شمعی افروز که بس تیره بود هامون
تو چنین گمره و یاران همه در مقصد — تو چنین غرقه و دریا ز دُرَرْ مشحون
عامل سودگر نفس مکن خود را — تا که هر دم نشود کار تو دیگرگون
آنچه مقسوم شد از کارگه قسمت — دگر آنرا نتوان کرد کم و افزون
دی و فردات خیالست و هوس، پروین — اگرت فکرت و رائیست، بکوش اکنون

دیدهٔ روشن‌بین

گرت ایدوست بود دیدهٔ روشن‌بین
بجهان گذران تکیه مکن چندین

نه بقائیست به اسفند مه و بهمن
نه ثباتی است به شهریور و فروردین

پی اعدام تو زین آینه‌گون ایوان
صبح کافور فشان آید و شب مشکین

فلک ایدوست به شطرنج همی ماند
که زمانیت کند مات و گهی فرزین

دل به سوگند دروغش نتوان بستن
که بهر لحظه دگرگونه کند آئین

به گذرگاه تو ایتام بود رهزن
چه همی بار خود از جهل کنی سنگین

بر بود است زدارا و زاسکندر
مهر سیمین کمر و مه کله زرّین

ندهد هیچ کسی نسبت طاوسی
به شغالی که دُم زشت کند رنگین

چو کبوتر بچه پرواز مکن فارغ
که به پروازگه تست قضا شاهین

زکمان قدر آن تیر که بگریزد
کشدت گر چه سراپای شوی روئین

همه خون دل خلق درین ساغر
که دهد ساقی دهرت چو می نوشین

خاک‌خوردست بسی گلرخ‌ونسرین‌تن
که همی روید از آن سرو و گل و نسرین

مرو ای پیشرو قافله زین صحرا
که نیامد خبر از قافلهٔ پیشین

دل خودبینت بیازرد چنان کژدم
تن خاکیت ببلعید چنان تنّین

روز بگذشت، زخواب سحری بگذر
کاروان رفت، رهی گیر و برو، منشین

به‌چمنزار دو،‌ای خوش خط وخال آهو
به‌سماوات شو،‌ای طایر علیین

بچه امید درین کوه کنی خارا
چو تو کشتست بسی کوهکن این شیرین

کوه و کاه

به‌چشم عُجب، سوی کاه کرد کوه‌نگاه
به‌خنده گفت: که کار توشد زجهل، تباه

زهر نسیم بلرزی، ز هرنفس بپری
همیشه، روی تو زرداست وروزگار، سیاه

مرا به چرخ برافراشت بردباری، سر
توگه به اوج سمائی وگاه در بن چاه

کسی بزرگ نگردد مگر زکار بزرگ
گر از توکار نیاید، زمانه را چه گناه؟

مرا نبرد زجا هیچ دست زور، ولیک
ترا نه جای نشستن بود، نه خفتنگاه

مرا زرسم و ره نیک خویش، قدر فزود
نه‌ئی تو بیخبر، از هیچ رسم و راه آگاه

گهر زکان دل من، برند گوهریان
پلنگ و شیر، به سوی من آورند پناه

نه باک سلسله دارم، نه بیم آفت سیل
نه سیر مهر زبونم کند، نه گردش ماه

به نزد اهل خرد، سستی و سبکساریست
در اوفتادن بیجا و جستن بیگاه

بگفت: رهزن گیتی ره تو هم بزند
مخند خیره، به افتادگان هر سر راه

مشو زدولت ناپایدار خویش ایمن
سوی تو نیز کشد شبرو سپهر، سپاه

قویتری زتو، روزی زپا در افکندت
به یک دقیقه، زمن هیچتر شوی ناگاه

چه‌حاصل‌ازهنر وفضل مردم خودبین؟
خوشم که‌هیچم‌وهمچون‌تونیستم‌خودخواه

گر ازنسیم‌بترسم‌به‌خویش،ننگی‌نیست
شنیده‌ای که‌بلرزد به‌پیش‌باد، گیاه؟

تو،جاه‌خویش‌فزون کن‌به‌استواری‌وصبر
مرا که‌جز پر کاهی‌نیم، چه‌رتبت‌وجاه؟

خوش آن کسی که‌چومن، سر زپانمی‌داند
خوش آن‌تنی که‌نبرده‌ست، بار کفش و کلاه

چه شاهباز توانا، چه‌ماکیان‌ضعیف
شوند جمله سرانجام، صید این‌روباه

بنای محکمه‌ی روزگار، برستم‌است
قضا چه‌حکم‌نویسد، چه‌داوری؟ چه گواه؟

چه‌فرق، گرتو گرانسنگ‌وماسبکساریم؟
چوتند باد حوادث‌وزد، چه کوه‌وچه کاه

کسی ز روی حقیقت بلند شد، پروین
که دست دیو هوی شد ز دامنش کوتاه.

گردون

گردون نرهد ز تند رفتاری
گیتی ننهد ز سر سیه کاری

از گرگ چه آمدست جز گرگی
وز مار چه خاستست جز ماری

بس بی‌صبری، اگر چه بینائی
بس بیخبری، اگر چه هشیاری

تو غافلی و سپهر گردان را
فارغ ز فسون و فتنه پنداری

تو گندم آسیای گردونی
گر یکمن و گر هزار خرواری

معماری عقل چون نپذرفتی
در مُلک تو جهل کرد معماری

سوداگر درّ شاهوارستی
خرمهره چرا کنی خریداری

زنهار، مخواه از جهان زنهار
کاین سفله بکس نداد زنهاری

پرگار زمانه بر تو میگردد
چون نقطه تو در حصار پرگاری

یکچند شوی بخواب چون مستان
تا گه برسد زمان بیداری

آید گه درگذشتنت ناچار
خود بگذری، آنچه هست بگذاری

رفتند بچابکی سبکباران
زین مرحله، ای خوشا سبکباری

کردار بد تو گشت زنگارش
آیینهٔ دل نبود زنگاری

از لقمهٔ تن بکاه تا روزی
بر آتش آز دیگ مگذاری

بشناس زیان ز سود، تا وقتی
سرمایه بدست دزد نسپاری

سود خود

سود خود را چه شماری که زیانکاری ره نیکان چه سپاری که گرانباری
تو به خوابی، که چنین بیخبری از خود خفته را آگهی از خود نبود، آری
بال و پر چند زنی خیره، نمی‌بینی که توگنجشک صفت در دهن ماری
بر بلندی چو سپیدار چه افزائی باروَر باش، تو نخلی نه سپیداری
چیست‌این‌جسم که‌هرلحظه‌کشی‌بارش چیست‌این‌جیفه که‌چون‌جانش‌خریداری
طینت گرگ بر آن شد که بیازارد زگزندش نرهی گرش نیازاری
اهرمن را سخنان تو نترساند که توکردار نداری، همه گفتاری
بزبونی گرویدی و زبون گشتی تو سیه‌طالع این عادت و هنجاری
دل و دین تو ربودند و ندانستی دین چه فرمان دهدت؟ بندهٔ دیناری
غم گمراهی و پستی نخوری هرگز ز ره نفس اگر پای نگهداری
ماند آنکس که بجا نام نکو دارد تو پس از خویش زنیکی چه بجا داری
تا که سرگشتهٔ این پست گذرگاهی هر چه افلاک کند با تو، سزاواری
دامن آلوده مکن، چونکه زپاکانی بندهٔ نفس مشو، چونکه ز احراری
جان تو پاک سپردست بتو ایزد همچنان پاک ببایدش که بسپاری
وقت بس تنگ بود، ای سره بازرگان کالهٔ خود بخر اکنون که ببازاری
سپر و جوشن عقل از چه تبه کردی تو بمیدان جهان از پی پیکاری
بود بازوت توانا و نکوشیدی کاهلی بیخ تو برکند، نه ناچاری
چرخ دندان تو بشمرد نخستین روز چه بهیچش نشماری و چه بشماری
کمتری جوی گر افزون‌طلبی، پروین که همیشه زکمی خواسته بسیاری

آتش نفسانی

ای شده سوختهٔ آتش نفسانی
سالها کرده تباهی و هوسرانی

دزد ایام گرفتست گریبانت
بس کن این بیخودی و سربگریبانی

صبح رحمت نگشاید همه تاریکی
یوسف مصر نگردد همه زندانی

راه پر خار مغیلان و تو بی‌موزه
سفره بی‌توشه و شب تیره و بارانی

ای بخود دیده چو شدّاد، خدابین شو
جز خدا را نسزد رتبت یزدانی

تو سلیمان شدن آموزی اگر، دیوان
نتوانند زدن لاف سلیمانی

تا بکی کودنی و مستی و خودرائی
تا بکی کودکی و بازی و نادانی

تو درین خاک سیه زرّ دل‌افروزی
تو درین دشت و چمن لالهٔ نعمانی

پیش دیوان مبر اندوه دل و مگری
که بخندند چو بینند که گریانی

عقل آموخت بهر کارگری کاری
او چو استاد شد و ما چو دبستانی

خود نمیدانی و از خلق نمیپرسی
فارغ از مشکل و بیگانه زآسانی

که برد بار تو امروز که مسکینی
که ترا نان دهد امروز که بی‌نانی

دست تقوی بگشا، پای هویٰ بر بند
تا ببینند که از کرده پشیمانی

گهریهای حقیقت گهر خود را
نفروشند بدین هیچی و ارزانی

دیدهٔ خویش نهان بین کن و بین آنگه
دامهائی که نهادند به پنهانی

حیوان گشتن و تن‌پروری آسانست
روح پرورده کن از لقمهٔ روحانی

با خرد جان خود آن به که بیارائی
با هنر عیب خود آن به که بپوشانی

با خبر باش که بی‌مصلحت و قصدی
آدمی را نبرد دیو به مهمانی

نفس جو داد که گندم زتو بستاند
به که هرگز ندهی رشوت و نستانی

دشمنانند ترا زرق و فساد، امّا
به گمان تو که در حلقهٔ یارانی

تا زبون طمعی هیچ نمیارزی — تا اسیر هوسی هیچ نمیدانی
خوشتر از دولت جم، دولت درویشی — بهتر از قصر شهی، کلبهٔ دهقانی
خانگی باشد اگر دزد، بصد تدبیر — نتوان کرد از آن خانه نگهبانی
برو از ماه فراگیر دل‌افروزی — برو از مهر بیاموز درخشانی
پیش زاغان مفکن گوهر یکدانه — پیش خربنده مبر لعل بدخشانی
گر که همصحبت تو دیو نبودستی — زکه آموختی این شیوهٔ شیطانی
صفتی جوی که گویند نکوکاری — سخنی گوی که گوید سخندانی
بگذر از بحر و زفرعون هوی مندیش — دهر دریا و تو چون موسی عمرانی
اژدهای طمع وگرگ طبیعت را — گر بترسی، نتوانی که بترسانی
بفکن این لاشهٔ خونین، تو نه ناهاری — برکن این جامهٔ چرکین، تو نه عریانی
گر توانی، به دلی توش و توانی ده — که مبادا رسد آنروز که نتوانی
خون‌دل چند خوری دردل‌سنگ، ای‌لعل — مشتریهاست برای گهرکانی
گر چه یونان وطن بس حکما بودست — نیست آگاه زحکمت همه یونانی
کلبه‌ای راکه نه فرشی و نه کالائیست — بر درش می نبود حاجت دربانی
زنده باگفتن پندم نتوانی کرد — که تو خود نیز چو من کشتهٔ عصیانی
کینه میورزی و در دائرهٔ صدقی — رهزنی میکنی و در ره ایمانی
تاکی‌این‌خام‌فریبی، تونه‌یأجوجی — چندبلعیدن‌مردم، تونه‌ثعبانی
مقصد عافیت از گمشدگان پرسی — روکه برگمشدگان خویش تو برهانی
گوسفندان تو ایمن زتو چون باشند — که شبانگاه تو در مکمن گرگانی
گاه از رنگرزان خُم تزویری — گاه بر پشت خر وسوسه پالانی
تشنه‌خون‌خوردوتوخودبین‌بلب‌جوئی — گرسنهٔ مرد و توگمره بسرخوانی
دود آهست بنائی که تو میسازی — چاه راهست کتابی که تو میخوانی

دیده بگشای، نه اینست جهان‌بینی
کفر بس کن، نه چنین است مسلمانی

چو نهالیست روان و تو کشاورزی
چو جهانیست وجود و تو جهانبانی

تو چراغی، ز چه‌رو همنفس بادی
تو امیدی، زچه همخانهٔ حرمانی

تو درین بزم، چو افروخته قندیلی
تو درین قصر، چو آراسته ایوانی

تو زخود رفته و وادی شده پر آفت
تو بخواب اندرو کشتی شده طوفانی

تو رسیدن نتوانی بسبکباران
که برفتار نه مانندهٔ ایشانی

فکر فردا نتوانی که کنی دیگر
مگر امروز که در کشور امکانی

عاقبت کشتهٔ شمشیر مه و سالی
آخر کار شکار دی و آبانی

هوشیاری و شب و روز بمیخانه
همدم دردکشان همسر مستانی

همچو برزیگر آفت‌زده محصولی
همچو رزم‌آور غارت شده خفتانی

مار در لانه، ولی مور بافسانی
گرد در خانه، ولی گرد بمیدانی

دل بیچاره و مسکین مخراش امروز
رسد آنروز که بی‌ناخن و دندانی

داستانت کند این چرخ کهن، هر چند
نامجوینده‌تر از رستم دستانی

روز بر مسند پاکیزهٔ انصافی
شام در خلوت آلودهٔ دیوانی

دست مسکین نگرفتی و توانائی
میوه‌ای گرد نکردی و به بستانی

ظاهرست این که بدافتی چو شوی بدخواه
روشنست این که برنجی چو برنجانی

دیو بسیار بود در ره دل، پروین
کوش تا سر ز ره راست نپیچانی

آئینه معنی

گر روی طلب زائینهٔ معنی نگردانی
فساد ازدل فروشوئی، غبار از جان برافشانی

هنر شد خواسته، تمییز بازار و تو بازرگان
طمع زندان شد و پندار زندانبان، تو زندانی

یکی دیوار ناستوار بی پایه ست خودکامی
اگر بادی وزد، ناگه گذارد رو بویرانی

ازین دریا بسی کشتی برفت و گشت ناپیدا
ترا اندیشه باید کرد زین دریای طوفانی

بچشم از معرفت نوری بیفزای، ار نه بیچشمی
بجان از فضل و دانش جامه‌ای پوش، ار نه بیجانی

بکس مپسند رنجی کز برای خویش نپسندی
بدوش کس منه باری که خود بردنش نتوانی

قناعت کن اگر در آرزوی گنج قارونی
گدای خویش باش ار طالب مُلک سلیمانی

مترس از جانفشانی گر طریق عشق میپوئی
چو اسمعیل باید سرنهادن روز قربانی

به‌نرد زندگانی مهره‌های وقت و فرصت را
همه یکباره میبازی، نه میپرسی، نه میدانی

ترا پاک آفرید ایزد، ز خود شرمت نمیاید
که روزی پاک بودستی، کنون آلوده‌دامانی

از آن رو میپذیری ژاژخائیهای شیطان را
که هرگز دفتر پاک حقیقت را نمیخوانی

مخوان جز درس عرفان تا که از رفتار و گفتارت
بداند دیو کز شاگردهای این دبستانی

چه زنگی میتوان از دل ستردن با سیه‌رائی
چه کاری میتوان از پیش بردن با تن آسانی

درین ره پیشوایان تو دیوانند و گمراهان
سمند خویش را هر جا که میخواهند میرانی

مزن جز خیمهٔ علم و هنر، تا سر برافرازی
مگو جز راستی، تا گوش اهریمن بپیچانی

زبدکاری قبا کردی واز تلبیس پیراهن
بسی زیبنده‌تر بود از قبای ننگ، عریانی

همی کندی در و دیوار بام قلعهٔ جان را
یکی روزش نکردی چون نگهبانان نگهبانی

ز خودبینی سیه کردی دل بیغش، ز خودبینی
زنادانی در افتادی درین آتش، زنادانی

چرا در کارگاه مردمی بی مایه و سودی
چرا از آفتاب علم چون خفّاش پنهانی

چه میبافی پرند و پرنیان در دوک نخ ریسی
چه میخواهی درین تاریک شب زین تیه ظلمانی

عصا را اژدها بایست کردن، شعله را گلزار
تو با دعوی گه ابراهیم و گاهی پور عمرانی

چرا تا زر و داروئیت هست از در بخروشی
چرا تا دست و بازوئیت هست از کار و امانی

چو زرع و خوشه داری، از چه معنی خوشه چینستی
چو اسب و توشه داری، از چه اندر راه حیرانی

چه کوشی بهر یک گوهر بکان تیرهٔ هستی
تو خود هم گوهری گر تربیت یابی و هم کانی

تو خواهی دردها درمان کنی، امّا به بیدردی
تو خواهی صعبها آسان کنی، امّا به آسانی

بیابانیست تن، پر سنگلاخ و ریگ سوزنده
سرابت میفریبد تا مقیم این بیابانی

چو نورت تیرگیها را منوّر کرد، خورشیدی
چو در دل پرورانیدی گل معنی، گلستانی

خرابیهای جانرا با یکی تغییر معماری
خسارتهای تن را با یکی تدبیر تاوانی

بنور افزای، ناید هیچگاه از نور تاریکی
به نیکی کوش، هرگز ناید از نیکی پشیمانی

تو اندر دکهٔ دانش خریداری و دلاّلی
تو اندر مزرع هستی کشاورزی و دهقانی

مکن خود را غبار از صرصر جهل و هوی و کین
درین جمعیّت گمره نیابی جز پریشانی

همی مردم بیازاری و جای مردمی خواهی
همی درهم کشی ابروی، چون گویند ثعبانی

چو پتک ار زیردستانرا بکوبی و نیندیشی
رسد روزی که بینی چرخ پتکست و تو سندانی

چو شمع حق برافروزند و هر پنهان شود پیدا
تو دیگر کی توانی عیب کار خود بپوشانی

عوامت دست میبوسند و تو پابند سالوسی
خواصت شیر میخوانند و تو از گربه ترسانی

ترا فرقان دبیرستان اخلاق و معالی شد
چرا چون طفل کودن زین دبیرستان گریزانی

نگردد با تو تقوی دوست، تا همکاسهٔ آزی
نباشد با تو دین انباز، تا انباز شیطانی

بدانش نیستی نام آور و منعم بدیناری
بمعنی نیستی آزاده و عارف بعنوانی

تو تصویر و هوی نقّاش و خودکامی نگارستان
از آنرو گه سپیدی، گه سیاهی، گاه الوانی

جز آلایش چه زاید زین زبونی و سیه رائی
جز اهریمن کرا افتد پسند این خوی حیوانی

پلنگ اندر چراخور، یوز در ره، گرگ در آغل
تو چوپان نیستی، بهر تو عنوانست چوپانی

قماش خود ندانم با چه تار و پود میبافی
نه زربفتی، نه دیبائی، نه کرباسی، نه کتّانی

برای شستشوی جان زشوخ وریم آلایش — زعلم وتربیت بهتر چه صابونی، چه اُشنانی

زجوی علم، دل را آب ده تا بر لب جوئی — زخوان عقل، جان راسیر کن تا بر سر خوانی

روان ناشتا را کشت ناهاری و مسکینی — تو گه در پرسش آبی و گه در فکرت نانی

بیا کندند بارت تا نینگاری که بی توشی — گران کردند سنگت تا نپنداری که ارزانی

ز آلایش نداری باک تا عقلست معیارت — سبکساری نبینی تا درین فرخنده میزانی

چرا با هزل و مستی بگذرانی زندگانی را — چرا مستی کنی و هوشیاران را بخندانی

بغیر از درگه اخلاص، بر هر درگهی خاکی — بغیر از کوچهٔ توفیق، در هر کو بجولانی

بصحرای وجود اندر، بود صد چشمهٔ حیوان — گناه کیست چون هرگز نمینوشی و عطشانی

برای غرق گشتن اندرین دریا نیفتادی — مکن فرصت تبه، غوّاص مروارید و مرجانی

همی اهریمنان را بدسرشت و پست مینامی — تو با این بدسگالیها کجا بهتر از ایشانی

ندیدی لاشه‌های مطبخ خونین شهرت را — اگر دیدی، چرا برسفره‌اش هر روز مهمانی

نکوکارت چرا دانند، بدرأی و بداندیشی — سبکبارت چرا خوانند، زیربار عصیانی

بتیغ مردم آزاری چرا دل را بفرسائی — برای پیکر خاکی چرا جان را برنجانی

دبیری و دبیر بی کتاب و خط واملائی — هژبری و هژبر بی دل و چنگال و دندانی

کجا با تندبار زندگی دانی درافتادن — تو مسکین کاز نسیم اندکی چون بید لرزانی

درین گلزار نتوانی نشستن جاودان، پروین — همان به تا که بنشستی، نهالی چند بنشانی

درخت جهان

بسوز اندرین تیه، ای دل نهانی / مخواه از درخت جهان سایبانی

سبکدانه در مزرع خود بیفشان / گر این برزگر میکند سرگرانی

چو کار آگهان کار بایست کردن / چه رسم و رهی بهتر از کاردانی

زمانه به گنج تو تا چشم دارد / نیاموزدت شیوهٔ پاسبانی

سیاه و سفیدند اوراق هستی / یکی انده و آن یکی شادمانی

همه صید صیاد چرخیم روزی / برای که این دام میگسترانی

ندوزد قبای تو این سفله درزی / بگرداندت سر به چیره زبانی

چو شاگردی مکتب دیو کردی / ببایست لوح و کتابش بخوانی

همه دیدنیها و دانستنیها / ببین و بدان تا که روزی بدانی

چرا توبهٔ گرگ را میپذیری / چرا تحفهٔ دیو را میستانی

چو نیروی بازوت هست، ای توانا / بدرماندگان رحم کن تا توانی

درین نیلگون نامه، ثبت است با هم / حساب توانائی و ناتوانی

جوانا، بروز جوانی زپیری / بیندیش، کز پیر ناید جوانی

روانی که ایزد ترا رایگان داد / بگیرد یکی روز هم رایگانی

چو کار تو زامروز ماند بفردا / چه کاری کنی چون بفردا نمانی

غرض گشتن ماست، ور نه شب و روز / بخیره نکردند با هم تبانی

بدزدد ز تو باز دهر این کبوتر / گرش پر ببندی و گر بر پرانی

بود خوابهای تو بیگاه و سنگین / بود حملههای قضا ناگهانی

زیان را تو برداشتی، سود را چرخ / شگفتی است این گونه بازارگانی

تو خود میروی از پی نفس گمراه / بدین ورطه خود را تو خود میکشانی

ندارد ز کس رهزن آز پروا | زبام اوفتد، گرش از در برانی
چه میدزدی از فرصت کار و کوشش | تو خود نیز کالای دزد جهانی
ترازوی کار تو شد چرخ اخضر | ز کردارها، گه سبک، گه گرانی
بتدبیر، مار هویٰ را فسونی | به تمیز، تیغ خرد را فسانی
بسی عیبهای تو پوشیده ماند | اگر پردهٔ جهل را بر درانی
ز گرداب نفس ار توانی رهیدن | ز گردابها خویش را وارهانی
همی گرگ ایّام بر تو بخندد | که چون برّه، این گرگ میپرورانی
میان تو و نیستی جز دمی نیست | بسیجی کن اکنون که خود در میانی
ز روز نخستین همین بود گیتی | تو نیزازنخست آنچه بودی همانی
به سرچشمهٔ جان، شکستهٔ سبوئی | به میخانهٔ تن، زدردی کشانی
بدوک وجود آنچنان کار میکن | که سررشتهٔ عقل را نگسلانی
دفینه است عقل و تو گنجور عاقل | سفینه است عمر و توآش بادبانی
بصد چشم می‌بیندت چرخ گردان | مپندار کاز چشم گیتی نهانی
درین دائره هر چه هستی پدیدی | درین آینه هر که هستی عیانی
تو چون ذرّه این باد را در کمندی | تو چون صعوه این مار را در دهانی
شنیدی چو اندرز من، از تو خواهم | که بشنیدهٔ خویش را بشنوانی
ترا سفره آماده و دیو ناهار | بر این سفره بنگر کرا مینشانی
از آن روی برنان گرمی رسیدی | که گر ناشتائیست نانش رسانی
زمانی بسی بیشتر از تو داند | چه خوش میکنی دل که بسیار دانی
کشد کام و ناکام، چرخت بمیدان | کشد گر جبانی و گر پهلوانی
کمان سپهرت بیندازد آخر | تو مانند تیری که اندر کمانی
مه و سال چون کاروانیست خامش | تو یکچند همراه این کاروانی

حکایت کند رشتهٔ کارگاهت
اگر دیبه، گر بوریا، گر کتانی

هنرها گهرهای پاک وجودند
تو یکروز بحری و یکروز کانی

نکو خانه‌ای ساختی ای کبوتر
ندیدی که با باز هم آشیانی

بما جهل زان کرد دستان که هرگز
نکردیم با عقل همداستانی

بر آنست دیو هویٰ تا بسوزی
تو نیز از سیه‌روزگاری بر آنی

در این باغ دلکش که گیتیش نامست
قضا و قدر میکنند باغبانی

بگلزار، گل یک نفس بود مهمان
فلک زود رنجید از میزبانی

بیا تا خرامیم سوی گلستان
بنظّارهٔ دولت بوستانی

سحر ابر آذاری آمد زدریا
بطرف چمن کرد گوهر فشانی

زمین از صفای ریاحین الوان
زند طعنه بر نقش ارژنگ مانی

نهاده بسر نرگس از زر کلاهی
ببر کرده پیراهن پرنیانی

ازین کوچگه کوچ بایست کردن
که کردست بر روی پل زندگانی

قفس بشکن ای روح، پرواز میکن
چرا پایبند اندرین خاکدانی

همائی تو و سدره‌ات آشیانست
مکن خیره بر کرکسان میهمانی

دلیران گرفتند اقطار عالم
بشمشیر هندی و تیغ یمانی

از آن نامداران و گردنفرازان
نشانی نماندست جز بی‌نشانی

ببین تا چه کردست گردون گردان
به جمشید و طهمورث باستانی

گشوده دهان طاق کسری و گوید
چه شد تاج و تخت انوشیروانی

چنین است رسم و ره دهر، پروین
بدینگونه شد گردش آسمانی

حدیث مهر

گنجشک خرد گفت سحر با کبوتری
کاخر تو هم برون کن ازین آشیان سری

آفاق روشن است، چه خُسبی به تیرگی
روزی بپر، ببین چمن و جوئی و جری

در طرف بوستان، دهن خشک تازه کن
گاهی ز آب سرد وگه از میوهٔ تری

بنگر من از خوشی چه نکوروی و فربهم
ننگست چون تو مرغک مسکین لاغری

گفتا حدیث مهر بیاموزدت جهان
روزی تو هم شوی چو من ار دوست مادری

گرد تو چون که پر شود از کودکان خرد
جز کار مادران نکنی کار دیگری

روزیکه رسم و راه پرستاریم نبود
میدوختم بسان تو، چشمی به منظری

گیرم که رفته‌ایم از اینجا به گلشنی
با هم نشسته‌ایم بشاخ صنوبری

تالحظه‌ایست، تا که دمیدست نو گلی
تاساعتی‌است، تا که شکفته‌است عبهری

در پرده، قصه‌ایست که روزی شود شبی
در کار نکته‌ایست که شب گردد اختری

خوشبخت، طائری که نگهبان مرغکی‌است
سرسبز، شاخکی که بچینند از آن بری

فریاد شوق و بازی اطفال، دلکش است
وانگه به بام لانهٔ خرد محقّری

هر چند آشیان گلین است و من ضعیف
باور نمیکنم چو خود اکنون توانگری

ترسم که گر روم، برد این گنجها کسی
ترسم در آشیانه فتد ناگه آذری

از سینه‌ام اگرچه ز بس رنج، پوست ریخت
ناچار رنجهای مرا هست کیفری

شیرین نشد چو زحمت مادر، وظیفه‌ای
فرخنده‌تر ندیدم ازین، هیچ دفتری

پرواز، بعد ازین هوس مرغکان ماست
ما را بتن نماند ز سعی و عمل، پری.

مرغ زیرک

یکی مرغ زیرک، زکوتاه بامی
نظر کرد روزی به گسترده دامی

به سان ره اهرمن پیچ پیچی
به کردار نطعی زخون سرخ فامی

همه پیچ و تابش، عیان گیرو داری
همه، نقش زیباش، روشن ظلامی

به هر دانه‌ای، قصّه‌ای از فریبی
به هر ذره نوری، حدیثی زشامی

به پهلوش، صیّاد ناخوبروئی
به کشتن حریصی به خون تشنه کامی

نه عاریش از دامن آلوده کردن
نه‌اش بیم ننگی، نه پروای نامی

زمانی فشردی و گاهی شکستی
گلوی تذروی و بال حمامی[1]

از آن خدعه، آگاه شد مرغ دانا
به صیّاد داد از بلندی سلامی

بپرسید این منظر جانفزا چیست
که دارد شکوه و صفای تمامی

بگفتا سرائی است آباد و ایمن
فرود آی از بهر گشت و خرامی

خریدار ملک امان شو، چه حاصل
زسرگشتیگیهای عمر حرامی

بخندید، کاین خانه نتوان خریدن
که مشتی نخ است و ندارد دوامی

نماند به غیر از پر و استخوانی
از آن کو نهد سوی این خانه گامی

نبندیم چشم ونیفتیم در چه
نبخشیم چیزی، نخواهیم وامی

به دامان و دست تو، هر قطرهٔ خون
مرا داده است از بلائی پیامی

فریب جهان، پخته کردست ما را
تو، آتش نگه‌دار از بهر خامی

---

۱ ـ حمامی: کبوتری.

ترک حرص

همی با عقل در چون و چرائی | همی پوینده در راه خطائی
همی کار تو کار ناستوده است | همی کردار بد را میستائی
گرفتار عقاب آرزوئی | اسیر پنجهٔ باز هوائی
کمین گاه پلنگ است این چراگاه | تو همچون برّه غافل در چرائی
سرانجام، اژدهای تست گیتی | تو آخر طعمهٔ این اژدهائی
ازو بیگانه شو، کاین آشناکش | ندارد هیچ پاس آشنائی
جهان همچون درختست و تو بارش | بیفتی چون در آن دیری بپائی
ازین دریای بی کنه و کرانه | نخواهی یافتن هرگز رهائی
زتیر آموز اکنون رستکاری | که مانند کمان فردا دوتائی
بترک حرص گوی و پارسا شو | که خوش نبود طمع با پارسائی
چه حاصل از سر بی فکرت ورای | چه سود از دیدهٔ بی روشنائی
نهنگ ناشتا شد نفس، پروین | بباید کشتنش از ناشتائی.

٦

پراکنده ها

ای گل، تو زجمعیّت گلزار، چه دیدی
جز سرزنش و بدسری خار، چه دیدی

ای لعل دل‌افروز، تو با اینهمه پرتو
جز مشتری سفله، ببازار چه دیدی

رفتی به چمن، لیک قفس گشت نصیبت
غیر از قفس، ای مرغ گرفتار، چه دیدی

ما نیز در دیار حقیقت، توانگریم
کالای ما چو وقت رسد، کارهای ماست

ما روی خود زراه سعادت نتافتیم
پیران ره، بما ننمودند راه راست

ازغبار فکر باطل، پاک باید داشت دل
تابداند دیو، کاین آئینه جای گرد نیست

مرد پندارند پروین را، چه برخی زاهل فضل
این معمّا گفته نیکوتر، که پروین مرد نیست.

گر شمع را زشعله رهائی است آرزو
آتش چرا به خرمن پروانه میزند

سرمست، ای کبوترک ساده‌دل، مپر
در تیه آز، راه تو را دانه میزند

بی‌رنج، زین پیاله کسی می نمیخورد
بی‌دود، زین تنور بکس نان نمیدهند

تیمار کار خویش تو خود خور، که دیگران
هرگز برای جرم تو، تاوان نمیدهند

خیال آشنائی بردلم نگذشته بوداوّل
نمیدانم چه دستی طرح کرداین آشنائی را

بکوش ودانشی آموز وپرتوی بفکن
که فرصتی که ترادادهاند، بی بدل است

دل پاکیزه، بکردار بد آلوده مکن
تیرگی خواستن، ازنور گریزان شدن است

طائری کز آشیان، پرواز بهر آز کرد
کیفرش، فرجام بال وپربخون آلودن است

باقضا، چیره زبان نتوان بود
که بدوزند، گرت صد دهن است

دور جهان، خونی خونخوارهاست
محکمهٔ نیک و بد کارهاست

خیال کژ به کار کژ گواهی است
سیاهی هر کجا باشد، سیاهی است

به از پرهیزکاری، زیوری نیست
چواشک دردمندان، گوهری نیست

مپوش آئینهٔ کس را به زنگار
دل آئینه است، از زنگش نگهدار

سزای رنجبر گلشن امید، بس است
بدامن چمنی، گلبنی نشانیدن

گناه دیدهٔ من بود، این خطا کاری.
برهنمائی چشم، این ره خطا رفتم